



صنایع و مکاتیب و فضل و خلاصه و زوایا  
 و جمیع کتب و کتب و کتب و کتب

کتابت و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب



کتاب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب

کتاب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب  
 و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب

اطلاع۔ اس طبع میں ہر طرح کی کتب کا ترجمہ و تفسیر و تخریج کے لیے موجود ہے۔  
تجربہ و تبحر کے حامل ہر ایک طالب علم کو یہ خاصہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے مشائخ و  
اصلی حالات کتب کے معلوم ہوا سکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے۔ اس کتاب کو مکمل چکر کرنا  
بہت سہل ہے۔ اس میں کتب دیوان و کلیات فارسی و فیوض کریمہ ہیں تاکہ جس شخص کی  
کتاب ہو اس میں اس کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتاب دیوان و کلیات فارسی

دیوان صاحب - کامل از مرزا محمد علی صاحب تبریزی۔

ایضاً - انتخاب دیوان صاحب تبریزی۔

شرح دیوان حافظ - باطل مانی و مطبوع

موقوف از حضرت شاہ ولی محمد صادق علی از صاحب طبع۔

دیوان شمس تبریزی مشہور کلام از شمس طبع

ولی اور ناد و محمد بن ملک داد معروف بہ

شمس تبریزی۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔

کلام پرنانیر۔

دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل بخیل

عارفان۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان

نایاب محض عنایت از دیوانی و از طبع کو ملا علی قاپی

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر

شیخ محمد الدین علی القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان حضرت - استاد دای زبان کا کلام ہزار

ملا علی محمد علی شری اور جو ملا وقت کلام

زیب النساء کے ہیں وہ درست ہر نگار کے مطابق

دیوان غنی - دیوان مصنف ملا علی محمد

غنی شمس۔

دیوان مہتاب - از مستور نازک فکر منشی

مہتاب را سے شری و اسلوب یہ نہیں کثرت۔

دیوان معجزون - از خوش فکری عالمگیر

ابجد رام نرائن شری و اسلوب یہ کھری۔

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام۔

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد رانی ہلال زبان

اور اسکے ساتھ منشی جوہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ

مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشفی - از جلوه خیال بلند مولوی

شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان۔

خیال بچودمی - دیوان منشی سیتل سنگھ

بارسی بچود و خلص۔

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شاعر سے نامی

صنایع و مکاتیب و علمیه و روزنامه  
ایران و اخبار و اخبار و اخبار

کتابخانه و کتابخانه و کتابخانه  
نظم آردارش و کتابخانه و کتابخانه



تخلیه و تخلیه و تخلیه و تخلیه  
تخلیه و تخلیه و تخلیه و تخلیه

در مطبعه می نشیند و نشیند و نشیند  
در مطبعه می نشیند و نشیند و نشیند



بسم الله الرحمن الرحيم

و بیایه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از تنگ صبح نازک خیال و معنی آفرین  
 جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجہ غلام غوث خان بہادر مخلص بہیخبر پیشانی  
 بندگان عالیشان فیض علی القاب افشاند گوهر بسیار در عالم نوبلی و شامالی  
 و چیف کشاد و دھ لکاشہ

از شرخ خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بہل و گرا آہنگ نمیدن دارد
با ہمہ سعی خود شوق ز پانہ نشیند	نار بہالی ز رہ عجز رسیدن دارد

ز رہ ہر چند ہوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم  
 زمین گیر کو چہ عجز خرامی خواهد بود کہ آہنگ تشن لبیل ترانہ ریز مقام نارسائی  
 باشد و حباب اگر چہ کاشہ خود بد ریا رساند سواد خط ساغر خاشش معنی فریاد  
 تشنہ لایمی خواهد نمود کہ ظرف تنگ مینای گمان بچوش بادہ مستاب در حق

نیاید و قدرت حضرت که ربائی از ناطقه چگونه باید اگر آید که لالی سخن بقیه بند ی افلا  
از شنایش به نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز  
حرفش و کان کشای بازاری نقص و ثبوت و لغت جناب رسالت پناهی از  
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود و گلرنگ گریبان و صفت  
ذات شمع افزون کاشانه و جوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد  
لطیف جلوه فردوسی سرحد و ثبوت و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق  
شمع به باد است شعله شوق گرمه اعجاز سبحانی در کایش کند جزیره و سیاه  
ما تم رنگ خود نشیند و برید و قطع این وادی از آبله پائی ناله ایجاب و خضر  
ذوق گوهره تن بر بنماییش پرواز و سوای پای از کار رفته گل مرادی  
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام شورش بخیر که وجود ناقص  
در چهار سوی بیخ میرزی اسم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفه نعل  
دارد و و ذات ناهنجارش بیازار سل قیمتی نیز مانند سبزه بیکانه چمن خایه قداری  
در دیده تماشائی لبکستن آرد و خود چه باشد که تنگ جوشلی خود را در لطف قلم  
پیمای این با دهن برق خورش سوز بهوش و انظار کاتبه

نقش مطلبین نگار و رنگ ظاهریان	بابای از خطبای نفسی سل و ب آموختن
شوخی مثنوی چو گرد و برق سامان سخن	بچو شمع آخو چه حاصل از نفسا شوختن
پیش شراب مدعار که در ته شیشه دل جوش میریزد بجنور ساع کشتان چمنستان	
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سیر آراسته	
کشورستان نکته دانی خاد رشک و جگر شکن انوری و خاقانی فرید و حیدر	

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان  
 راند ریشه در زمین چندین موهانی غامضه و دوازده سحر بیان زبان چون معینه  
 باطل سازد و در رنگینی الفاظ نسب بگلهای جهان رساند شمع قلش تا نور معنی  
 نفوذ شد سواد حروف و شام بچراغ است و چیدگی سطور و دو دماغ و بر سر خط  
 که بهار تحریرش بخوش نقش مطرحین پشیمانی است و سفیدی کاغذ برافشیده  
 قمر بانی زبان خامه اش چون شانه زلف نشر کرد و حوران عدن بهر پستار است  
 لیلیای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلش و قتیقه و همه برابر وی نظم شد  
 و لبران سامری فن از نسبت کینری سلیمای معنی درست کردن آبی بر روی  
 کار آمد اجزای رقعاتش سنبستانی است سایه بریز هجوم معانی بی اندازه  
 و اوراق ابیاتش گلستانی شکوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای  
 بهاریه اش اگر ارمغان بچمن بر نهد عذیب نالان تازگه خود را دامن نظاره  
 رخ گل سازد که ازین بآن پرداختن بهار به خزان فروختن است و خارش شک  
 نشر هرک جهان نازنین شاهان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان ناکار  
 و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای این سازند پرده اند  
 سوخته جان از پیر این فانوس دیوار پردهای شمع کشد که چشم ازین پیران انداختن  
 رنگاربا نیته خریدن است و شعله سحر تا پای کافوری لغبتان لکن را وقف  
 گل باختن کند که شود و جو و طاعت به پهلوی ظهور نور شد در روانی عبارت آید  
 در یار از شمر تن به آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غزلش کان بیاقت را  
 از تجلات حکمتی شعله ساخت و بر باد داد و تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پرده خور و رنگ از گشت گل سازد هنوز خون افتاده  
 برگردان دارد و مخر و تحریر او صاف بار یک اندیشیش اگر سطر از موج صبا  
 و دو ات از حباب و مداو از سیاهی سبیل کند بالزام خونریزی الصاف  
 داغ بدامن باشد مداو عنبر نیش با ستخوان بندی حروف جوهر نما که اثر  
 موسیقی و کلک نگارنش اندازهای بلند را زده ان عروج فلک پائے آئینه فکر  
 رسایش چهره غیر مطالب عرش سیر و کند تلاشهای بجایش زمین ریز شکار عفتای  
 معانی اسکان طیر کلمات دل پسندش زناجاتیان حرم با چون نگار او را دشت  
 سجده گردانیدن و خواباتیان ویز را مانند یاد صتم سامان جز جان ساختن از  
 نتایج طبع از جندش هندیان را برابر ایرانیان سر راه صد جهان نازیدن و ایرانیان  
 را بقابله هندیان نقد و دعوی مجر که ندست با ختن با ختنای تقریرش در آب  
 گوهر را هم پیلوشدن کدورت نهادی خود بر روی آینه درین دست و بار ختنی  
 تحریرش رنگ گل را طرغ گردیدن سامان خود واری و رانش از ختن بخشنه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند	موج زو رنگ امش از حیوان استند
تازبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاده	قدسیان دل با پای و زو زبان استند
پیش ازین جوشن هارین گلشن نیانداست	از تراش خامه اش عالم گشتان استند
نشر و ان ویز او تاشک بنیر صفحه شد	طرحه اش برین و زو لغت اهرام استند
رنگ بست و نکه عالم فریدیا چراست	گونه بیت و نکه او ابروی غریبان استند
جلوه یک ذره از تنی نور افزای او است	و خمیر و مکرش چندین درخشان استند
از خیر خامه رنگین ویش یکد و لحن	و اتم گرد و نده و نای عنبر لیران استند

تا بود ذات کمالش را انان از چشم زخم و دیده های حاسدان را در گستان خستند

بچشم فکر نثار فرق نقش می نمود  
کلک بکس سر مایه اش را ایندیایان خستند

بایتم کس مشتاقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال نقش چون کبک سیوی پریشان  
مویان برادر آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دو آتش از آرام  
آباد سخن چون دیده حیرت انگیزان از گلزار حسن گلویان بگل چینی نظاره و اسکن را  
تا این زمان اصفان جوشی شرب استغناست بر نقش لب کبریا وین نتایج افکار تملک  
برز او نزود و بود و طبیعت عثمان ندیش از در و کلام بر چه بهر که در او بهر آواز گرفتیش  
چون موج چین بحین قضا کرده نکرده اگر سیرت اصفان بدیده بود سواد خون گفته  
این معنی توان گردید اگر چشم او را کس بیان گفته تر از و از جنس نور خالی نباشد  
ستاع حقیقت این امر به غیر از تحقیق توان چید که اینهمه سخنان که بر روسته کاری آرد  
بجهان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعوب و ملت همنه بایش نقش گرم بازاری  
در مانی سحر برنج زرد بکایطه مار مع طرازی جان بخشی اعجاز بدم سپرد مگر به نامل  
درای وقت نظر بدگر که آتش شمع می پایین پایه از باندی مراتب آسمانی مایه  
وست سحمان اند نقش بر و از انزل را ازین نقش که چون صفه اسکان را بآن اوصه  
بیبائی بخشید لوامی ناز قلم بر سطح عرش بر چم کشود و ماورد و هر اربعین خلفی  
تا به بنوی آثار فضل گردان سخته هم بلکی به تر از روی حال کس نگذاشت بلند  
روزی دیگر آن چون اوج غبار خیز تیرگی چشم فطاریان نقش هیچ اعتباری در  
مرد و مظهر حجاب عروم مفت ذرات و الا امر و بیش خود وقت آفرینش جز زانو

نقش

انشا گوی که گردن یا چون در دو خم گمانی شش تن کارش رنگ کدام چاره  
 سیکرت نه ناخامده خاک غنیمت از سطوره و در حضور هیچ حکمت گزینش سوا  
 ورق سبق کشادن یا مانند بیدان مجانبین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جز بیده  
 حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت سست و قمارش کوه را سنگ  
 بر سر زدن صندل پیشانی در دلا و لاجی و بجا بله نمکینش تنانت فکر حکما طراز  
 و این شهرت کو درک مزاجی بخش اگر دست اطفاف بر سر سگداشت ویرین افروز  
 باز چو پل اشک کسی از دیده علوم لطیف که پاک می ساخت طبعش اگر  
 هست به بیمار نیگماشت ویرین شور افزای طوفان بی تیزی پیمان پاک  
 نشسته فزون شرفیه را بشرفین قبول که می نواخت شجاعت را با هر آتش  
 سادست تیغ برق و جوهر لعلان سخاوت را با طینتش ممانعت نقد دنیا و تجربه  
 نیز خشان مروت را با فطرش مناسبت جلوه پیری و پرده آئینه فتورست با  
 با خاطرش شباهت عکس رویار و دیده آئینه عفو ان و نیز صوفیه کمال اکمال  
 دیگر که عشق معشوق تنو لایزال را بادل صفائش تعاقب خزان نقد هر و نقد  
 پیشانی و حسب محبوب این و بهیال را با خاطر دنیا گسترش انتر اوطین و کجایت  
 روانی قصوف را از صفائش نقد تمام و استغن و تقوی را از عبادتش تبیین  
 نیاز و سجده شکر برین در فطر حق برین انشا نه بیم کثرت را از خلوت و وحدت  
 و در فکر حقیقت گزینش برنگی گل وحدت رنگ گردان بر کثرت باطن  
 میدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر که در دانه و دل طالبان  
 از نگاه گزینش چون پیر وانه را از شمع چراغ مود و زکات و انوار و نور و جلال



تا بود ذات کراش ایان از چشم زخم دیده های حاسدان را در گستان خستند

پنج فکر تار فرق شمس نمود  
کلبه که سر مایه اش را از بربیان خستند

با هم کن بشتی که از عمری و حشی غزالان معانی را نال فکش چون کب سبوی پریشان  
مویان بر دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دو آتش باز آرام  
آباد سخن چون دیده حیرت نگاران از گلزار حسن گل و یان بگل چینی نظاره و این را  
تا این زمان اصفان جوشی شرب استغناست تمش لب که بدین نتایج افکار تلک  
بر زانو زده بود و طبیعت عیان بدیش از در کلام بر چه هر که را و بهر آواز گرفتیش  
چون موج چین چین تقاضا کرده نکرده اگر سحر اضااف بدیده بود سواد خون گنه  
این معنی توان کردیده اگر چشم او را که لبان گفته تر از دوازدهش نور خالی نباشد  
ستاع حقیقت این امر بهیزان تحقیق توان جمید که انیمه تنفعا که بر روی کاری آرد  
رجحان حق بجانب خود دارد چه هر چه بدولت همز بایش نقش گرم بازاری  
دارائی سحر بیخ نزد یکا طیار مار و طرازی جان بخشی اعجاز بدم سپرد مگر به تامل  
فرامی وقت نظر بدیکر که لا شریع شاعری پائین پایه از باندی مراتب آسمانی مایه  
وست سجده اند نقش پرواز ازل را ازین فشی که چون صفحه اسکان را بآن اوج  
یسانی بخشیده اوای ناز قلم بر سطح شمش بر چیم کشید و ما و در هر اربعین خلفی  
تا به بنوی آثار فضل گردان سخته هم ملکی به تر از روی حال کس نگذاشت بلند  
روزی دیگر آن چون اوج غیاث خیرگی چشم نظار گیان نقش بیخ اعتباری دست  
بود مضر حجاب عمامت فلاطون والا امر و پیش خود وقت آفرینش جز زانو

نورانی

بشکری که گردن یا چون در دو رخ گمانی نشستن کارش رنگ که ارم چاره  
 سبک رفت نه انخانه به خاک غنیمت از سطو ورنه و جزو طبع حکمت گزینش سوا که  
 ورق بسبق کشاوان یا مانند بیدان بجانب طبع ناقبولی و لما نهادن بر جزیده  
 حال خود رقم که ارم علاج نی نبشت از حسرت سبک و قارش کوه را سنگ  
 بر سر زدن حدیدل پیشانی در و لا اعلی و بقایه تمکینش شانت فکر حکما طراز  
 دامن شمرست کوک خراجی و نشش اگر دست الطاف بر سر نگذاشت و رین دوز  
 باز چوبل اشک سبکی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر  
 هست به تیمار نیگداشت درین شور افتری طوفان بی تیزی میان بچاک  
 شسته فزون شمر غنیه را به شرفین قبول که می فزاشت شجاعت را با به آتش  
 سعادت تیغ برق و جوهر لسان سخاوت را با الهیانش و سعادت نفوذ دنیا و تجربه  
 نیز خشان مروت را با فطرش مناسبت جلوه پیری و پیری آینه خورشید و مروت  
 با خاطرش مشابست عکس روکار و دیده آینه خورشید و مروت آینه خورشید  
 و دیگر عشق معشوق ترقی لایزال را بادل صفاتش تعالی اخلاق و مروت  
 پیشانی و حسب محبوب ایند بهیوال را با خاطر دنیا گشته شرف از انرا طبعش و کیفیت  
 روانی و صفات از صفاتش نقد نماید و استناده و تقویم بر از عبادت شریعین  
 نیاز مجیده شکر و بین و فطر حق پیشان افشا فخر کثرت را از خلوت و حرمت  
 و در فکر حقیقت گزینش برنگی گل وحدت رنگ گردان بران کثرت باطن  
 میدان را از توجیه قلبش چون ماه را از فکر و مروت و مروت و مروت و مروت  
 از انکه گزینش چون برده اند از شمع چراغ خورشید و مروت و مروت و مروت و مروت

خاوه مندل وصال و گرد و امن سجاده اش عبیر پیرا بن کمال ششوی لکاتب

چشم پیراب ساز عقل و فسر تنگ	گل اقبال را سمرایه رنگ
بهار فضل از وی بوشش سامان	خرد از فطرت او گل بدامان
چونوز از رای حکمت زای آیینت	فلاطون در عدم چون سایه بگرینت
جنون اندیشه عقل گل ز فکرش	ارم سرایه بزم دل ز نو کرش
محیط علم او از موج خمبندی	بصحن عرش دارو آب ریزی
ولش آئینه دارش بدر غیب	گلک ساغر کف از حسن بے عیب
شراب یادش آید چو در جوش	دو عالم پیش او حریفی فراموش
جبینش سبکه نور آیین نمودش	زمین خورشید تجیب از سجودش
کس پایان و محفش با چه خواند	که نطق اینجا گل حسیه و ماند
پادشاه بید که سبب هم او استاید	ستایشهای و س از مانیا بد
زبان آئین را خاموشی زورشده	بجای مخی از دل سر سده جوشده

این تمکین خلش شتر حسرت و طوفانی آب تیغ نیمه برت سنا تقاضای مزاج خشم شیده  
خیال مخمومی لپک زیندگان قافله وجود از لغت کلام بلاغت پیرایه اشش آب  
از سر مردم دیده گذرانیده و تصور یایوسی شهیدستان کشور نمود ازین جنبش شایع  
نایب طائر دل را بهر زربال مرغ بهل بنیانید با یک عالم جاب فضل اندیشگی  
که گد را سودای الترام آئین بندی بزم شاهی در سر نین خامکاری خود بخندین  
رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندانست هوش پیشگی که شبه نادیده را درین  
حرص رساله آرای گهر سبنا کردن خشک مغزی خود از انعم انفعال تری

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه  
 گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار و سته آرائی گل نظاره  
 جمال وقف مانند تدوین اشعارش دامن کبر و چه مقدار عسوق ریزی ترو  
 برود آمد و بچه غایت ریشه دوانی سرخ بکار رفت تا ازان گنج را لکان رفت  
 و ازان جواهر بخیاب رده افتد در حنای مایه رنگینی سپنج آرزو بدست افتاد و نقش  
 این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کتبه به پیشطاق تالیف  
 گردید و دیوانی دیوان ترتیب را به کار آرائی بهر سید کفایتش عاشق فرج  
 آتش آتشام را خطا جامستی تا قیامت بخود نیامدن است و بیاض غور آگیش  
 معشوقان نازک اندام را از یوسف منائی و آئینه بلبل انداختن به جانه و لغزینی  
 سواد قطاع غنچه پیش نجوم را به پیرایه نور سر بایه عمار و به شاه بهر جان نشینی و دوا و حرف  
 دل گردیش حلقه چشم بیان کرد آب بحر عرق چهره راست بار از نرگست  
 خم و سحر کاکل سطور بر عارضه صفه اش زلف غنچه برین مویان پریشان ترا نشینت  
 سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای عذار صفی از شکر کیسوی سطور شرجی  
 ماه رویان از خال حساس سونته اختر چون طالع دیوان لکان ابیات شسته اش با  
 از کماشان انگشت اعراض بر صحنه ماه نهادن و تضاریع جریه تراش از  
 شمع مهر آتش در دیوان شریازدن انداز به ادش موج خیز رنگینی رگ گل کشش  
 آتش اثر ریز خیزب ناله بلبل یوسف تملی است که تمام شالی نقاب از غایت کشش  
 اگر زینجامی مرو کشت از شکرگان زنجیر و پانگنه از خانه چشم به از او را و دیوانه  
 وار و دیده است از لیلی شایسته است که تا نظارگی برده از محملش بر دارد اگر بخیزد

دل را از سوید اقل بر دوزخ نازد از بیت المزن سینه و رکوع چو بین السطور بهر بار بار  
رسیده میگرد ایست که زلفان عروج نظم پیجوی پسند را از سیاهی مداو و سحرخی  
شجره زیتون و شراب الیخیر و هند پرچانه ایست که برای دماغ جان اثر چشم زخم  
بر غایت غایت نازک و دماغ شاهان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاش  
و کافوری کاغذ شک و دانه و در مهابت هند طلسمی است که براس و دیده اصفان

چندین صفایان جوهر سدره فروشد و جبهت چشم بر بهیئت صد صحرای اعتبار  
چو شد سحری ست که از اثرش ماطعه نقین آفرین تا قیامت از اوانه منوش  
وزبان سخن چین و دبساط کام بهوضعی بای خوابیده گوشت شنفیدش برنگ پیام  
و حمل و دلدار سانه اسب را خرد و نور و زود و دیدنش بشکل دیدار یار با صره را فوری و حصول  
نور جهان افروز بهبه حال و ستبوی لطافت ست نصیب نازک و مانغان باد  
گویند فضا صحت طالع قدر است نایان محرومی از ان بنیاد نظم کاتبه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجایست	سجین بچید بود که جادو به اوابست
بشاطه شو قلم چه قدر خون دل آورد	تا پنجه مژگان اثر رنگ خوابست

سامان فغان ریزی ماس نههین بود
گل کرد و تحسید که زبان راه خوابست



قصیده مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار  
صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم

از مرد ماک چشم منمش باد سویدا  
خاک بر باد بساط ادب آنجا  
بوی زچمن خیزد و مارا برواز ما  
مار نظر من برگ خواب ز لینی  
سیگشت بگرد سر بهوشی موئی  
بارشته جان پیچ و در سینه کن جا  
واغ دل من لاله دمانید بصحرا  
خود دشمن خودیم کیم شکوه اعدا  
چو شید بربک که نگه گشت سدا پا  
از باد صبا عقد کارم نشود و ا  
بر خیزم و مردن کنم از خویش تقاضا  
نقشی ست که مبتدیانم من و عنقا  
نجم خلم کرد ز پای سگ لیل  
سر رشته جان تاب خورد چو خط ترا  
پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا  
پیدا است هر آنکینه ز آنکینه اشیا

هر دل که بدیدار قوشت در کوشش سودا  
هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم  
در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل  
پیچید بهم از گشتش حسن پرستی  
هوشم بطلب گاری از خویش گذشته  
چون شمع بر آرد قسم موجب آتش  
چشم تر من ریشه و دانه بگلشن  
آتش زده ام در رک و پی از نفس گرم  
اعضا من از گرمی نظر ره آن حسن  
از غنچه تصویر گفتن نکند گل  
بر بست آتش بنشینم چو پندیا  
این هستی موهوم که بر باد نهد  
تا درست نداده است و دیدن پس محمل  
زلفش که زنجیر خودم بست چو بهبان  
در یزم وصالش که دل شمع گدازد  
گردیده بنیا بودت عکس جمالش



پیدایی هر چیز از آئینه وارست  
 هر ذره نورانی که بدین خاک سپردند  
 بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم  
 گریه مقبول بود ناصیه افروزد  
 ما حسن پرستان حرم و دیرند انیم  
 و رسیکه سپینه در انیم و بریزیم  
 اثبات در اثبات تو حاصل شد ای میت  
 و در ساغر باغی تو می نلکند  
 می زید اگر نغمه منصوره انیم  
 نقشی چنین زده ام ورنه بمعنی  
 این نکته سر بسته زمین گردونه غمی

وین طرفه که او خود نه انان ست نه پیرا  
 جز و نیست از ان گل که بود لای تجزا  
 در محفل با بحث نباشد زمین و ما  
 هر جا ست پسندیده چه مسجد چه کلیسا  
 هر جا که بت است عجب نانا و سجده نانا  
 و شیشه دل باده لا از چشم لا  
 الا اگر ت نفی کند مصفا لا  
 ستانه ازین قطره رسیدیم بدریا  
 می نلکد اگر غیر نلکند بدل ما  
 راهم به حقیقت ز مجاز است همانا  
 کیشایم ازین مطلع جسته معما

## مطلع ثان

پوسته فاقم چون خط موج بدریا  
 نیرنگی من رنگ فداقی نپذیرد  
 بی پرده زهر برده و هم جلوه دیدار  
 چون آب ز پاقم در پانه کشینم  
 زخمی کشم از خویش و خودم منظر خویش  
 چون خم دل خون شده هم و گریان  
 و غنچه دل بوی برافشادم و فرستم

هر رنگ صفاتم صفت رنگ بگلها  
 بیک رنگی من ریخت صد رنگ تماشا  
 چون عکس ز آئینه و چون باده ز دنیا  
 چون موج ز باغی هم و خود میروم از جا  
 خود همچو چرخ نام و خود گوش بر آوا  
 چون حرف قلم بخیم خاموشم و گویا  
 در خلوت تو خیم همه جا انجن آرا

از بادیه بی جام و صراحی همه ستم  
 خطی نتوان خواند بغیر از خط ساف  
 نور محی تو صید حجابی نه پسند  
 این شعله حل کرده گرفتن و سرشتند  
 این آتش بے دود که پیانگد از است  
 برین چشمه آتش که پروبال ملک خست  
 از یک الف و صد و شش را ششم نیست  
 زین هر دو اگر در گزری پرده برافت  
 الی بقا سکه که در آن جای تحیت  
 سنجیده بنه گام دین راه که خورشید  
 از پی غلط قافله دل خون شود آرس  
 اندیشه بدش نه بروی که دین راه  
 ثان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن  
 عشق ست که بی محبت پالو کن رطبه  
 عشق ست که جوید قدم بادیه آتشم  
 عشق ست که گل چاک نزد جیب و تنش  
 عشق ست که سنجیده بیک وزن محبت  
 عشق ست که چیده بیک شسته لغت  
 عشق ست که در راه طلب گاری دیدار

از لقمه بی صوت و صدا گم شوم از جا  
 حرفی نتوان رانید بجز جوهر صبا  
 این آتش تر شد شد بر پنبه مهتاب  
 در خشک تر آب و گل آدم و حوا  
 شد موج زن و دود بر انگشت زولها  
 پیا یک شدیم نیست و مریکا  
 ظلمت کده لاد تجله که الا  
 بی پرده به پنی که شلاست و نه الا  
 فی صبح نه شام ست نه امروز نه فردا  
 آن صفت ذره و گم کرد ره انج  
 زه بر دم تیغ ست و قدم آبله قرب  
 پستی نه بلندی نه درازی ست نه پست  
 بی عشق نگردید که بادیه پیا  
 از گردش یک رنگ دو صدمه حله تنها  
 عشق ست که خوابه بگرشته سودا  
 عشق ست که نال از غمش بلبل شیدا  
 داغ دل سوزان و فروغ بد بیک  
 بیداری یعقوب رگ خواب زلیخا  
 یک کاسه در یوزه بود و دیده موسی

عشق است که تا زده لولاک ندانند  
عشق است که از شادی معالی محبوب  
عشق است که بی پرده جمال صدی  
عشق است که دل از کف خویان جهان  
آن حمت حق که بی حمت عالم  
آن منظر گل خورشید گل و بلبل  
میان کرم ابریم سید عالم  
سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر  
عالی نسب و احم و مجید و محمد  
آن مورد و حسین خداوند یسین  
آنکه توحید که گر پرده کشاید  
حشمت اسید که بر آب حیاتش  
صدیق که ایام که از صفوت رایش  
ذاتش هست لب و دو عالم به جوش  
خاک ره چشم نشین اولی الاصل  
بحری که بوصف که افشانی جوش  
و سجد کونین بر سید ارمی خود وید  
نفسه فالله خواب نه اندیشه تعبیر  
بنگام شاد خالی حسن نمکینش

و بیای چو کن از فیکون بود مسترا  
بر خویش ببالید چو گل عرش مسترا  
من قدس الله تقدس و لغائک  
من حسن الله جمال و کمال  
قد ارسل الله رؤف و رحیم  
هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا  
فرخنده قدم شمع قدم برنج کبریا  
بریان حکم شاه اعم صاحب اسما  
امی لقب و سید و منزل و طایا  
در صورت لفظ احمد بی سیم به معنی  
بی پرده دران جلوه توان دیدند ارا  
لب تشنه است تا بند چرخ و چرخ  
زائمه امر و زمانه رخ فردا  
بی آب کسے دید که موج آمده تنها  
نقش قدش دست و نعل باید برضا  
ریزوز قلم در عوض حرف فریاد  
یوسف اگر از شمس و سمر دید برویا  
نفسه و سوسه از فیکون و الکت کبرا  
در جسم جگر آغوش کشاید پرتا

هر لاله برآورد و سر اندر سیئه غبار

از بهر طلبکاری داغ غم عشقش

قطعه

طرفی ز رنگ ناسیه برداشته طرنا  
 سر بر زده از رنگدانه شیرب و لطن  
 دین لاف بهمسانگی خوبه طوبه  
 و طیب بخدا یا چه بود طیب حسد ما  
 تاسه و جبالش بچش شد چمن آرا  
 هم ناسیه بر خوشی ببالید و بالا  
 هر برگ شد از دیدن او دیده موی  
 بالشته ندانند کف آب زور یا  
 تقید نگه راقم عجز ز صد جا  
 در روز ازل بهر شبه شیرب و لطن  
 و ان بود حق شفقه که دادند بمو  
 از هر دو طرف ماده وصل مهت  
 تا اینکه بخوانند بخالتکده تنه  
 در لوح گرکش خامه قدرت کن افشا  
 شد سر نه مازاغ دران زگرش شمسلا  
 بزنان زمین لطفی بهر مسک مطرا  
 آن شب که بود روکش خال رخ حورا

کز ناکش شوق به صحرای مدینه  
 در نخل نیلان بهوادارے اطفش  
 آن دم که گران مایگی سدره زند فاش  
 تا ناز و غرور بهر ناحیه اینت  
 عمر ابد آویخته با دامن نازش  
 هم باد بهاری شده کشته بودیش  
 هر دشت شد از جلوه او وادی یمن  
 آنجا بوال آلهی رخ نه نمودند  
 یک پر تو از نور که بر طوره نگستند  
 این جنس گران بود خود از خوش خریدند  
 اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب  
 اینجا همه ناخواسته دادند که دوست  
 اینو طلب شوق ازین موطر فوق  
 بین نیز بان جاه و تجمل که نه گنبد  
 آن شب که سوادش بسوی دل خود  
 آن شب که برنگ نفس نافه بر افشاند  
 آن شب که بود در کسبه و دیده مردم

در قدر سبق برده ز مقداد شب قدر  
 از کسب جان پرور و عود و بر آتش  
 با کارکنان قدر از پرده نقیب  
 بر اوج سما فیه زدند از شش شفق  
 چیدند بهر سطح افلاک بیاسطه  
 از آتش نو یافته از غایت مزین  
 رضوان بجا بان جهان فرش شب افروز  
 هر گرج چاغی بکف از نور تو گوئی  
 از نور درگ وریشه هر سبز بهقیش  
 طوف چمن از جلوه مهتاب مذهب  
 ارواح رسل صف نصف استاده بهر  
 افواج ملک جمیل بر آن سر که تراود  
 هر دم بی نظاره آن حسن خداداد  
 روح القدس آورده بر آفتاب که ادایش

در ناز گرد بسته بان زلف چلیپ  
 پرورده دوش و بر او عنبر را  
 تا از پی آرایش کونین شد ایما  
 جامیده طناش ز شرمه تاب و ثریا  
 لیکن همه از نورنه از اطلس و دریا  
 دیوار و در عرش بزرگیت تجلی  
 می چید ز نورمه و خورشید بیک جا  
 بخشش همه با سر و چراغان شده مانا  
 چون طره دستار شمان سیمت افزا  
 حبیب من از پر تو خورشید بی طلا  
 پیمان بکف منتظر آن مه زیبا  
 بر خاک ریش حبه قطیم ز سیما  
 باغ فرقه حبت نظری و دوخته خورا  
 بروی بهاری نزد از ناز سربیا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا  
 بال و دوش از گوه شب تاب مرقع  
 دیگر روی گرم تر از برق بگردون  
 از شوخی انوکست گل سبک بیان

در قطره زدن کرد بر آو و زور یا  
 نقش شش از جلوه مهتاب من را  
 در نرم روی نرم تر از موج بدریا  
 از تنیدی او نشئه لیل سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت  
 برق از دم گردش همه دم فعل در آتش  
 از جلوه او فرش زمین گشت شفق زار  
 از بهر می نکست گل برده تحاشی  
 از جلوه رنگین به شفق برده گلی تر  
 آن شد بجز آنکه آتشگری او  
 با طائر قدس آمده سرگرم به پیستی  
 بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن  
 در چشم زدن چون نگه از پرده عینک  
 او همچو نظر بود سبک پا و سوارش  
 در یک مژه بر بزم زودی بود میسر  
 گویی که دو چرخ گردش آن سرور وان بود  
 چون پرده بر افتاد و رخساره تابان  
 بر خاست خروشی که همین ست بهنید  
 اینست که از صولت یکنائی او حبت  
 اینست که اشب سب پرده تنزیه  
 اینست که صبر و خرد و دل بیگانه  
 جانیکه خدا خونه شکیب چه کند کس  
 پس گرم شد از بهر دو طرف ناز و نیازی

بر افروغ کما شش نبردش میر غنقا  
 آب از تن ترشستن آب شد آید  
 از عشوه او چرخ برین شد چین آید  
 از بهر می باد و صبا کرده تشبیه  
 بر روی زمین از عرق آورده شریا  
 بر آب حذر کرده از باد محابا  
 بار اکب اقدس چه خنک رفته بیالا  
 اینک ز خط کاکشان ست هویدا  
 بگذشت زنده چرخ بیک جلوه زیب  
 چون نور نظر بود سبک روح سب ایا  
 این آمدن و رفتن و آنجمله تا شایا  
 تا عرش معنی زور مسجد اقصی  
 افتاد در آن مجمع حیرت زده غوغا  
 غارتگر سبایه آرام ز دلمها  
 همگی سبایه او صورت همتا  
 از قامت او شور قیامت شده برپا  
 از بهر ملک جن و بشر برده به نفسا  
 انسان بچه نیروی توان گشت تشکیلا  
 زان رو که از ان دید و شنید ست سب آ



از کاشن وحدت کل نظاره فرو چید  
گفتند چه خواهی تو گفت آنچه تو خواهی  
گفتند که گر طبع رضا جوی تو آنست  
آن دامن مقصود فرو چپین که فشانم  
آن ساغر امید بکف نه که بریزیم  
آن خلعت شان به بیارید که آغاز  
آن تاج ملح بسرافرازی کو نین  
فرخنده عمامه که بدو غیرت و شش  
آن پیرین نوز که آجید و خضرت  
آن مرسله نوز رسالت که تقدیس  
زمینده کمر بند که خورشید ز شکاش  
آن چادر زترین که دران جلوه مهتاب  
آن تیغ دودم کاش پرورده است  
شکاش همه چون بای و این طرفه که سرگرم  
نهریت ز سیلاب و لے هدم آتش  
هم خیره علم پرده کشت ایندو خورشید  
هم نقد شفاعت پرده از گنج نمکولی  
امروز کلبه در بر گنج سیدیم  
حوران جهان بهر بناد از ره شادی

چندانکه گنج سید بدامان مست  
خسندی مولے بودم از همه اولے  
از خویش بدان هر چه بعالم بود از نا  
از ابر عطا گوهر بطیک فشانم  
از شیشه اونی منے ناب فشانم  
شد قطع زیبایی این قامت رعنا  
آن تاج مرصع بگهر ماسے کو لا  
و آن طره که خواند بو صفش و صفها  
لیکن همه از رشته انفاس سیما  
در رشته آن فیض قدم شد گهر آما  
بخویش به پیچید برنگ خط طعنا  
آسوده خواب آمده چون صوت دیبا  
از آب شود آتش بهر خد من اعدا  
بی آب شناور شود اندر صف سیما  
جوی ست پر از آب مگر تشنه فوئنا  
هم سیف و قلم همه گر آیند چو جوزا  
کز آفت مرحومه خرد زشت کاللا  
تا قفل نه بند و بدل اندیشه فردا  
آرند طبق مای پیر از لولوی لالا

لیک شده سرانید که در ضبط اصولش	تو قدم زهره دم کو فتن پا
راش به ادای که پی غارت آرام	در پرده دل سای گرفتار کند جا
خوانند نوای بد و بدیست و دیگر	تا بفرسند غافل در گنبد خضر
مطلع چهارم	
ای نغمه القاس خوشتر از سبزه	وی مرده اعجاز لببت خضر و سیما
مطلع پنجم	
ای قیامت رعنائی تو صور نگار	ای طلعت زیبای تو آئینه دلما
مطلع ششم	
ایام بهشت نه برین نه درین	کف پا به تو گسترده مصلّا
مطلع هفتم	
حیرت زده حسن خودی آئینه آسنا	نموده تماشائی و خود عین تماشا
از حلقه زلف تو عرض دور و تسلسل	و جوهر وصل تو عرض عرض تما
مهرت گلستان ترا پنجبه مریم	ماه ست شبستان ترا مرغ سیما
گرد و سرگرد و غمت شمع چرخ بدیل	چاروب کش خاک و رت طره حورا
در پرده غم تو همان فال تبارک	بر چهره رزم تو معیان خال فتحا
ستان ترا خاک و رت سدر شاهی	زندان ترا اگر در بهت سندس و خارا
و در صطبه نور تو نور کست سفال	در یکد چمن تو مه پنبه مینا
این سحره جان بر تن مرده و میدان	ارزانی لعل لب تو مفت سیما
تا خرویه رساند ز قدم تو مژ و کش	در تقدیمه داوند با و خدمت اختیار

وصف تو همین بس که بهر جا که خراسی  
ای علم لعلک چنگاری که چو عاشق  
بیا نقش بدستند ز نور تو سبب  
ای سایه ذات احدانی که تودانی  
چهره دل بهر موقعی اوراک کمال  
کس بستم و در چه شمارم که شمارم  
نی علم و نه عرفان نه اوراک و نه دانش  
تو در این چشم که منم زده تو خورشید  
کلام به ثنای تو چه باشد چه نباشد  
در پیکر از روش قطره چه خواش  
در معنی مصحف چه بردی به تفرس  
اگرین چه توان کرد که بی ساخته بر خفا  
صد رشک که از سادگی آید ز طبعم  
از علم که اندوختی جسد کمال است  
بر محنت من دیده دیدن که نشاوی  
بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی  
شادم که بدم تو سر و کار من افتاد  
از پرده من تو بس گشت منور  
اگر با الفاظ تو آید خوشم آمد

آن را قسم یاد کنند این دوا لا  
سوگند بیان تو خور و خالق یکت  
صورت پذیرفت چه صورت چه نیولا  
این را از زمان بود بختید در افشا  
بر جاشیه شرح مواقف زده حاشا  
وصف کرم است را که بر دل است از احصا  
منم ز نظم از مدح و ثنای تو چه یارا  
و خود ز چه بچشم که منم قطره تو دریا  
کلیم بدم تو چه خاموش چه گویا  
خورشید ترا از پیش زده چه پروا  
آنکس که نداند بشل ذاک زدها  
بچون نیم این زهره شوق ز اعضا  
از جوهر هر علم و هنر مانده معزا  
در مری آموختی از پئے دنیا  
هر چند سبق بروی از قاضی بضایا  
بالفرض اگر بودی استاد نکلیسا  
امروز که آسان کندم مشکل فردا  
نظم شده با مطلع الانوار مستی  
کلام شده زین قند کمر رشک آلا

کین سینه کشد ز حمت پا امالی ابط  
در محفل اهل بندم ساخته رسوا  
از مهر خاتم نبود زنجش بعب  
بی دعوی هم چشمه ارباب نظر با  
نیکان ز درویش شاه نه اندکد ارا  
فریاد رسا چار اگر اسبده فوازا  
خون گشت دل غمزه دریاب خدارا  
سن دم زخم از یستین خویش مبادا  
چون کرک شب تاب پرو در شب یلدا  
از چشم ترحم من بے برگ و نوا

نکته روی فاش بان طرز و روش نیست  
این ناله سوزون که ز نال قلم نیست  
و بوانه زخمدیدن بهش یار نه گریه  
از اهل قبول است مرا چشم دعائی  
مقصود من از گفتن اشعار سوال است  
بر حال شهید دل و دین بانه رحمی  
از داغ غم چیده تو در سینه تاریک  
دور از درگاه تو به ظلمت کدما سبده  
بی روی تو روزست چنان تیره که نشوید  
اسید که گاهی بگاسه بنوازی

تالوح جهان نقش پذیرست دهنه

چشم و دلم آینه تال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعت صلی الله علیه وسلم

مینر ز شبنم و گل خورشید آتش و آب  
که یک جام گرفتست قرآتش و آب  
گوئیاست شد از بوس کنار آتش و آب  
بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب  
قوت ناسپیشد به چنار آتش و آب  
همچو آئینه ز عکس رخ بار آتش و آب

باز گل سبک از طوفان آتش و آب  
لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی  
گل و شبنم بچمن دست و نعل فطریه  
در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید  
هم تر و تازه و هم شعله افشان است مگر  
آب بود و نعل از بر تو گلها دارو

ارغوان است چنان شعله نشان در گلزار  
 جلوه رنگ شقائق کعبت سنبل تر  
 عارض گل بود این بر لب پوساید گلن  
 سن نداغم که ز بهر چه برنگ یا قوت  
 شور بر خاست ز بهر سو که دین باغ شب  
 چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک  
 نثار و سان چمن عطر فروشان بهار  
 لبیکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک  
 تاکت عطر و نجاک در سلطان پادشاه  
 بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش  
 بادشاهی که بکیا بهواداری او  
 بادشاهی که بهر بدش صفت شیر و مشک  
 جوهر جوهر گل غرر سل شمع بلبل  
 دهره التاج رسل احمد رسل که بود  
 نوات او مجمع اوصاف حدیث متقدم  
 بهر طور کلیم و خضر اندر ظلمات  
 تانک خطبه که قالب آدم نورش  
 شمع او نور نشان گشت و چو پروانه دوید  
 از بی بختن نان خضر و آتش سج

کز نه خاک برآورد بخار آتش و آب  
 بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب  
 یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب  
 در گره لبست به روانه انار آتش و آب  
 جمع گردید ز بهر شهر و دیار آتش و آب  
 جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب  
 بستانند و سازند بکار آتش و آب  
 لعل و در داشته و جیب کنار آتش و آب  
 باو گوید بگلستان که بهار آتش و آب  
 همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب  
 بالکف خاک بود آشت و دهر آتش و آب  
 در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب  
 که از ویافته در خلق و قار آتش و آب  
 لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب  
 صفت لعل که دارد بکار آتش و آب  
 برده اند از در آن صد بکار آتش و آب  
 داشت از خاک بهوانیت و عار آتش و آب  
 از زمین خاک و بهر آتش و آب  
 رود از سطح اولیل و نهار آتش و آب

هفت ناله غرش نشد و بهر کباب	خیزد از بال و پر مرغ طکار آتش و آب
مطلع	مطلع
<p>ایست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب  غضب لطف ترا آینه دار آتش و آب  در دل نافه شود شک تار آتش و آب  پرورد پیله و احسگر بکار آتش و آب  می رساند زرگ ابر بهار آتش و آب  چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب  گرد خاک مده و بست حصار آتش و آب  جوی شمشیر تو دار و بکار آتش و آب  جای خنایه بر آرزو زمار آتش و آب  صفت صاعقه خیز و بهار آتش و آب  بچه پیچیده گرفت ست قرار آتش و آب  که جدا که شود از موج و شر آتش و آب  صفت سایه دو وقت فرار آتش و آب  که بیک دم کندش خسته و غار آتش و آب  پیچید و گرد چو صید بهار آتش و آب  از عرق ریزی اوست تراز آتش و آب  بر بهار است تو گوی که سوار آتش و آب</p>	<p>ایکه از زمین تو با هم شده بار آتش و آب  روکش حلق و سبب خیزی تو خاک و هوا  بخیال عرق چهره و بوسه زلفت  در زمان تو فتد ر قدم خاک هوا  برق بر زمین هر دشمنی گشت هر دوست  مهر و ماه از غم عشق تو مهتاب دارند  باد از جذبه شوق تو نمان گشت بن خاک  آب از آهنگ آتش گشت از سنگ مگر  صفت برق اگر بر سر اعدا افتد  از سر کوه رسد تا شکم گا و زمین  برق گم کرد ره اینجا که در آب و آتش  باک جوهر او گری و تیزی پیوند  خشم بگریزد ازین صاعقه و در پله او  استخوان و رگ جان را شمر و پیله و خس  برق با گرد برق تو نگردد و بهدم  از سبب خیزی او باد صبا خاک نشین  صفت شعله دوران بخشن چون آینه ان</p>



گرم بین گرم رویاست دم قطره زردن  
 فصل خرسید در آتش ز شر بری او  
 بر اودالی که ز خشک تر گردون بگذشت  
 بر سر سینه ملک کشته از ان رو نه نشست  
 صاف مثل نظر از شیشه افلاک گذشت  
 از آتش آئینه و شمشک تر و ساق چو شمع  
 عرق آلوده بین روکش ماه و پروین  
 گردن او بصفای غیرت شمع کا فور  
 برق و باران ز سبک بغیری آن نموده باز  
 آفتاب از بکر آفتاب اندو که اکب از چشم  
 در طبق ای فلک نیست بر وجبت چنان  
 باشد از نور تجلی و صفای حسنش در  
 گردی از راه زینش نرسیده که گم  
 باد چون خاک بهایش فتد و از حیرت  
 آب می برود آتش گری خویش ولی  
 گرمی و طاعت رواقی همسید داشت مگر  
 تر شد از گرم رویهای فراوان کاخا  
 بهتای که رسیدی توانست رسید  
 نه که آمدی ز هوای غباری از خاک

وقت است که چوشت غبار آتش و آب  
 بی عرق ریزی او گشت شمار آتش و آب  
 نه صبا بگذرد و از گل نه زخار آتش و آب  
 که بفرمال نماند بقدر آتش و آب  
 بکفت آور و چو مرجان ز بخار آتش و آب  
 همکنار است مگر باشد تار آتش و آب  
 بر تر و خشک چمن زو چو بهر آتش و آب  
 خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب  
 در پیش باخته صدره بقمار آتش و آب  
 در آب تاب رخ آن برق شیا آتش و آب  
 که ز قرطاس کند میل گزرا آتش و آب  
 عکس آفتاب بر آئینه وار آتش و آب  
 دامن آلوده نگردد ز غلب آتش و آب  
 مانند امواج و شمر بر سر کار آتش و آب  
 با تو بردن توانست بکار آتش و آب  
 در تجلی که آید بکار آتش و آب  
 و صبا یافته و خلع و نه بار آتش و آب  
 همدم فزونی آخر کار آتش و آب  
 نه سری بر زده از موج و شمر آتش و آب

میزبان ملک آنجا صفت موم و ملک این تو بودی که در آن بزم قدم می دزدند	یکی جلوه گدازد ز هزار آتش و آب شیخ و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب
--	---

مطلع

ای حکیم تو بهم گاه گزرا آتش و آب آب از آتش به آتش گشته از آب اگر از سفال در تو مهر بر دوز که حبار لطف و مهر تو بود شمر تبیل مزاج نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ غلیل کفر از غلبه اسلام تو گرد و دم قشقه را شعله حلاوت عشق تو بس است از تپ عشق چنان داغ قناعت جوشد سوی داغ دل سوزان و غم اشک ایس دل همان بیکه بود سوز و گداز حاصل و چه افسانه اگر هست که چون رشته شمع لیسکه بگذاشتیم از داغ غمت زیر زمین آتش و آب در بود دست بوالم لیکن نه بدل تابانند اندر جگر آب است مرا اگر افسردگی و سوز و دلم در یا بد اشک گرم من در خسته بختگان ترم	عهد بستندی و فتح مضار آتش و آب تو بیا قوت بگویی که بیار آتش و آب بی تکلف برو از خانه جبار آتش و آب که شود از اثرش بار و دوار آتش و آب که همگی و بفرمان تو کار آتش و آب ز آنکه با هم توان گشت دو چار آتش و آب که جز این نمی کنند دفع خمار آتش و آب که ابو زربستان در غفار آتش و آب کف کشاید به بخیاکه بیار آتش و آب روکش زرب و دوز و دوز عیار آتش و آب خامه ام سوز و دوز و دوز بکنار آتش و آب کل کند به شرم از شمع هزار آتش و آب گریه و سوز و دلم کرد چهار آتش و آب زان سبب می طلبم لیل من از آتش و آب آب و آتش طلبد چون من ز آتش و آب کرد کار یکم کند باخس و خار آتش و آب
--	--

تاکی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع  
 چند بر پا و رو خاک من از سوز و گداز  
 چند ترکان تر از گری اشکم سوز و  
 یارب این اشک کباب است بخون گری ل  
 غیرت بال حسد شد و رشک ما به  
 آب و آتش ز پی قافیه آمد بروین  
 آنقدر صرف شد آغز که سیر نشد و  
 نظم اول بهمین بحر نماند چه حباب  
 بهر این مجرّه الشق فشا زدم چون شمع  
 آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان  
 آتش افروختم از آب که یکدخت چو لعل  
 شعله بستم بر یک سوچ چو گلده ستم بهم  
 چون شمارم نبود فکر نیست در اشعار  
 خانه بر یکدیگر و یک بیت تمامت در زید  
 این چه لاف است که میپندارم به نور چو نور  
 این سر بر دانه ز سست و ریختن ای او آب  
 در بر روز و دو خاک و هوا در چه حساب  
 گن دفائی که بدل از اثر سوز و گداز  
 تا به عالم بود از خاک و هوا خام و نشان

چکد از چشم من سینه فکار آتش و آب  
 چند دار و بدل و جان سر و کار آتش و آب  
 کش از آبله ام کاوش خار آتش و آب  
 یکچندیت چشم من زار آتش و آب  
 خانه ام کرد ز بس خوشگوار آتش و آب  
 ورنه و رفت بی داشت به کار آتش و آب  
 از پی قافیه و ترپ و جور آتش و آب  
 کلام من هست بیک سوچ و در بار آتش و آب  
 یکقلم از نظم محب و نگار آتش و آب  
 که در دم بخورم به صاحب و نه آتش و آب  
 به کناست به نیست ولی زار آتش و آب  
 کس بسته است به نیکو و نه آتش و آب  
 زمان نشد و برین نظم و آتش و آب  
 ورنه و شوار نبودست هزار آتش و آب  
 از رشک و صعلگی پیش مبار آتش و آب  
 هرزه از ابوالموسی تا گذر آتش و آب  
 پیش خورشید بود و چه شمار آتش و آب  
 به گداز چو گل تازه بهار آتش و آب  
 تا بود مصرع هر شعر و در آتش و آب

سرما خاک در دست باد که حشر ابر آن	و هو ابر نگند سایه نه بار آتش و آب
و اتم از دوزخ قهر تو و حوض لطف	و شوق دوست خورده میل و نهار آتش و آب

### ایضاً فی نصرت صلوات علی سید المرسلین

آتش فشان آتش پیش	گرم است بیان آتش پیش
کیون از زلفه شده هویدا	از بدوران آتش پیش
روز که نبود بود تا بود	فی نام و نشان آتش پیش
روز که زل نبود آگاه	از سو و زبان آتش پیش
روز که نبود اند موجود	نیکان و بدان آتش پیش
و انانی متعاضد که دانه	پنهان و عیان آتش پیش
از روز خود آفرید روزی	چون گنج نهان آتش پیش
در قلوب کفر تخفیف داشت	پوشیده و بیان آتش پیش
چون خواست که گرد و آتش اید	است در زبان آتش پیش
زبان نور بکن فلکان کوین	چید زده کان آتش پیش
زبان تو نیم ترقی جو شد	در در بیان آتش پیش
زبان تو قدم گرفت رسته	زنگ و نشان آتش پیش
زبان تو بار تازه گل کرد	در عین خندان آتش پیش
که رفت چو عرض این امانت	بر خا و بیان آتش پیش
از حیرت و به که جلوه اش بود	متابکان آتش پیش
نورانی که آتش نیکو	در بیان آتش پیش

از فرط حرارتش که میخفت  
 از بسیت وی که تازه میبود  
 بارش کشید به هیچ مخلوق  
 عاشق که بدایع دل میخواست  
 گرم آمد و از طلب ورافتاد  
 گوئی که عشق برد گوئی  
 در پروه دل نشاند او را  
 در حده مشت خاک افتاد  
 برپاش سجده سر نهاد  
 از خویش بیکه نظر ره رفتند  
 حیرت زده به حال گشتند  
 آهسته بگفت خسته بپایش  
 این نور محمد است در یاب  
 محبوب خدا رسول مقبول  
 آن شاه لایمکان که دانی  
 آن عین عنایت حقیقه  
 آن عرش نشین زورق عرش  
 آن سوره و هم جان که دارد  
 آن ماه عرس که مشهورش

بال طیران آفسدیش  
 ریخ خفقان آفسدیش  
 از هر دو جهان آفسدیش  
 در لالهستان آفسدیش  
 با کارکنان آفسدیش  
 از بهمنان آفسدیش  
 آدم همه دان آفسدیش  
 تا نعت خوان آفسدیش  
 و الا نشان آفسدیش  
 صاحب نظران آفسدیش  
 نظام گیان آفسدیش  
 کاسه سکه دان آفسدیش  
 روشنگر جان آفسدیش  
 جان دو جهان آفسدیش  
 آدمیکان آفسدیش  
 شد قطره نشان آفسدیش  
 نوح طوفان آفسدیش  
 در دست عنان آفسدیش  
 روشن سرطان آفسدیش

<p>آن نظرشان آفرینش          آن فیضشان آفرینش          تا ایندم از آن آفرینش          او کاکشان آفرینش          در رگ روان آفرینش          پروانه و شان آفرینش          ابر فیضان آفرینش          سلطان زمان آفرینش          صد رطل گران آفرینش          پیاده شان آفرینش          بر رخ بیان آفرینش</p>	<p>آن سوره اولین قصین          آن عقده کشای هر دو عالم          شایسته که نظیر او نیامد          مایه که کند وحایت اوست          مهری که بدره نور بخشید          ششی که کند آرزویش          بنیان کرم محیط احسان          آمیزش شانس فقر و غنا          پیشد زخم حقیقت او          خنیازه کش خنیازه عشقش          اسکان و وجوب وائش آمد</p>
قطعه	
<p>در بحر کتان آفرینش          یک پیرو جوان آفرینش          خواهم ز زبان آفرینش</p>	<p>قیش نشدی اگر شناور          بارستی و کجی نمی ساخت          بر مطلع تازه آفرینش</p>
مطلع	
<p>سرایه کان آفرینش          در و هم و گمان آفرینش          صدوم زمان آفرینش</p>	<p>ای جوهر جان آفرینش          مثل تو نبود و بهم نباشد          هتای تو بهجوسای تو</p>

پوسته بستان آفرینش	از گلبن فیض تست گلچین
شیرین دهنان آفرینش	لب تشنه شد بهت و دالت
شکر بدنان آفرینش	از لعل لب شکر فشانست
هم در زبان آفرینش	هم نام تو حرز جان عالم
تیرے زکمان آفرینش	چون قامت تو بهجت دیگر
سودا زوگان آفرینش	والبه حلقه های زلفت
دور و دوران آفرینش	بر گردش ز گیس تو موقوف
بهر رمضان آفرینش	بروے تو خود بلال عید است
زنگ یرقان آفرینش	گلگون خاک کوے تو برد
صدغ الیه دان آفرینش	از یک عرق تو شد سطر

## قطعه

ای از تو نشان آفرینش	تو نشان نزول خویش دانی
گر و بد نشان آفرینش	آن آیدر حتمی که نازل
چشم نگران آفرینش	رفته و براه رفت جبران
از بحر احسان آفرینش	ای جان جهان رسید به لب
گل پیر بهمان آفرینش	بی روی تو جامه ماوریدند
هر سر و روان آفرینش	بی شاخ گل تو شاخ شامست
خونابه کان آفرینش	دلما شد و لب تو چون لعل
ای تاب و توان آفرینش	زین پیش من کتاب درمل

<p>از خواب گران آفرینش ای راحت جان آفرینش ای شمع فشان آفرینش برخیز شبان آفرینش نامند زبان آفرینش فریاد و فغان آفرینش ای امن و امان آفرینش زین بیدان آفرینش از غمبیدان آفرینش باطلسان آفرینش در یوزه گران آفرینش ای لطفت از آن آفرینش</p>	<p>برخیز که فتنه گشت بیدار برخیز که بیکان برنج اند برخیز که دو دفتنه بر سجات ما را بر زبان ز چنگ گران ای نعت زمانه خواب تا چند تا چند رسد بر اوج گردون برخیز که عافیت نداریم آن کسیت که این قصیه فهمد و اومد بد بد کجاست عرفی یک ره ره لغت تو نشد طے مخروم گشته اند زین در بر حال شهبه خسته رحمی</p>
--	--

از نام تو باد عالم آباد

تا نام و نشان آفرینش

<p>سست می و ساغولف از شیشه صهارخته کلمای تر بر بستر زم از حسن زیبارخته بر فرق نازش عاشقان حد جان شیدا رخته تا بر لبم جان آمده سوز ز لینا رخته حسن ملیح او ملک بر زخم جانها رخته</p>	<p>آمد بخوابم بر برف تیر ادا ما رخته آذر امان از دهم شد پرتو افکن بر دم آمد شبنوخی گلستان گردش هجوم میکشان چون صبح خندان آمده یوسف ز کفان آمده اصل لبش ملی ریش شک هم داده دارم هم کرده</p>
---	--



دل برو هم تاج توان گوی که آن رام جان	بهر شکار آمدن صبا آشکارا ریخته
زلفی بدوش آویخته بامشک و عنبر ریخته	از شام دووانگ ریخته سودا سودا ریخته
زان عارض شکم و چیت امان نظر	باغ و بهار خوبتر وقت تناسل ریخته
نور نظر محملش خوشتر ز روح آب گلش	در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته
از شرم حرفش قمر و چیت انگاره سر	خود را بدان سحر خورشید رسوا ریخته
ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری	از حسن رعنا شکری بر عشق تناسل ریخته
بر چه کاخ غمزمین چون دووزانش غمزمین	بر هر وی سودا گرین داغ سودا ریخته
قند و عسل زان دنان کام دل روحانیا	نقل تبسم قوت جان لعل شکواری ریخته
افشاند چشم ز کسین اندر چنسا یا سمن	صدافه بر ناف زین زلف چلیپا ریخته
بگشت سحر او طرف شد غلدر را آتالین	رضوان گل حبت ز کف بر خاک بغیر ریخته
پیش خنای او شفق خون گردید داغ فلق	از عجم حسن عرق رخسار حورا ریخته
زلفش که دارد نبتلا هر عاشق و معشوق را	ز نجیر قیامتلا بر تیس و لیل ریخته
طرز گلایش دل را در عین عرض مدعا	صد ره جواب جانفزا بار فرود ابر ریخته
زان شمع خلوتخانه ام بروز شد کافران	خاکستر پروانه ام بر جفت و بر بار ریخته
گفتم که ای شیرین او اعلی اقبی جانفزا	صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

## مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکش مفلوکان بدلهای ریخته	در یاد رون آتش و آتش بدریا ریخته
---------------------------------------	----------------------------------

## مطلع ثالث

ای ناله تو اندکان بر صید جانها ریخته	نگذاشتی اند جهان خون ولی ریخته
--------------------------------------	--------------------------------

با آتش بگشاید پنهان در پیدار  
 عکس تو در آینه ام شد منوش و پیریدام  
 چشم او کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر  
 ای غمزه چالاک تو وی عشوه سفاک تو  
 و رباع هر برگ و بری با سر خوشی دار و سری  
 حرف تو شیرین دریا چون جان فکری که جفا  
 آن سیده عالی نسب و انار تو ای لقب  
 آن شاهد دوست شیم که عین الضاحک کم  
 آن سایه ذات احد سر مایه عمر ابد  
 جانی که شد جان آفرین با شمع او خورشید گزین  
 از بوی او هر روز ز بالید بر خود صد چین  
 با جلوه رنگین او اگل کرده بر ارض سما  
 از نور آن روی چومه پای نظر نژد بره  
 و معرض شوق القم گردید نمیش گرد و سر  
 هم کرد پایش تو تیا و روید اهل ولا  
 شد با جد و شاد او قدم چون رنگ بوی ایهام  
 طرز سیاه و در جهان از سینه یا سینهش عیان  
 در دیده اندک این خار نکست از بعض دکن  
 تاه جهان شد جلوه گریب از زده بهیش نگر

شمع که این جنات آتش بد لمار بخفته  
 و ان غمت در سینه ام خون تبت را بخفته  
 مژگان شگافم در جگر چون تیر صد بار بخفته  
 از حلقه فترک تو بر خاک سر مار بخفته  
 تا چشم مستت ساغری بر رو گلها بخفته  
 گو یا حدیث مصطفی نطق میسی را بخفته  
 از شمع علم و ادب و قطره در بار بخفته  
 در دیده فیض تو بهم خواب زلفی را بخفته  
 بر آتش هر نیک و بد آب مصفا را بخفته  
 بال پر روح الامین پروانه آس را بخفته  
 آوم زباغ او من و جیب حواری بخفته  
 از رنگ خود نیزنگ مادر کارا شیا را بخفته  
 در دیده مردم نگ چون ذره اجزا را بخفته  
 و جیب او نیم دگر بیتاب خود را را بخفته  
 هم خاک و شمش خواها و چشم اعدا را بخفته  
 شیر و شکر لی کیف و کم و آتش بیکجا را بخفته  
 طرح طهارت و جهان از طای طاها را بخفته  
 در سینه ابل یقین خشم تو لا را بخفته  
 که به پیش دیوار و در ایوان که سر را بخفته

<p>کروان نشوخیای او شد قمری شید که او  هر جائی فرزند شد ز استان بیگانه  و عشق هرگز در خفا بهر گداز دل صلا  نوشید از چرخ برین برخاک می ساجدین  از شکوه نبضش روز و شب طلب لسان تالاب  فیض بود او مگر که اعتدال بهر گداز  جان آفرین انس و جان قالب نفی عیان  یکتا نبش که سایه هم مانند آهو کرده رم  از تیغ او بر خنک و تر از لبک شد زیر و زبر  شوقش بکام خستگان در روان درون  هر چار سونا که دوم به پای آنک خود شوم</p>	<p>ناسرولی بهتای او پر تو ببالا ریخته  دام بهوایش دانه در راه عشق ریخته  چون بوم گرد و بر ملا فو لاد و خارا ریخته  ناسر فزانش بر زمین نقش کف پار ریخته  از لبیکه شکریاب لب در مغز خمار ریخته  در عرصه جنت شمر هر شاخ طوبی ریخته  باسایه اولو تو انان بهتای او را ریخته  یک لخت طوفان غم بر جان بهتای ریخته  و شمن بجای سر جگر در قلب بهتای ریخته  عشقش بدان زمین سودا شکار ریخته  اینک بکوی او روم پاشیده ام پار ریخته</p>
--	--

مطلع چهارم

ای جلوه ات می در گلهای حام و دنیا ریخته	آب خضر اندر سو باد سیما ریخته
---	-------------------------------

مطلع پنجم

لعل لب آب بقادر کام جانمار ریخته	زلف تو در حبیب صبا شک مطار ریخته
----------------------------------	----------------------------------

مطلع ششم

برق غناب برعد و گر آتش لا ریخته	برگی نیاید بجو از غلش لا ریخته
ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت	از نور معنی پیکرت نقاش یکت ریخته
از خاک آب آینه آتش بباد آ ریخته	در پرده جایخته کین شع زیبا ریخته

کلیات شیر

همکن بودی بهم تا صانع لوح و قلم  
تا سعادت از جان و تن شد مایل صورتش  
ای ابرو میان کرم و سبز احسان اتم  
رفتی چو بروج سما از بهر ویدار خدا  
فیض تو کرد و ارزائی با کعبه آبادان  
ای صیدت آهوی حرم تا تیر نازت شد  
تا شایسته است آشنا افنون عیسی جابجا  
لطف تو از آب بقای کرد و جام اقتیا  
مهر و خطابت بار ما شد بر اتم گلزار ما  
چشم و دل یعقوب را زو یوسف مصری صلا  
از شوق تو هر سادو رنگین کند سجاده  
چشم تو گاهی از غضب با وصف پیونب  
گاهی بلفظ بیشتر بگانه دوش و در یک نظر  
در امر شکل خصم را هرگز نشد یک عقد و وا  
در دامن هر نیک خوبی و جوت و بی جستجو  
سر جوش اوصاف ترا برد و ندرستان صفا  
سازندادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین  
مسک و دیدار مگو به شیشه و جام و سبو  
لیک شمع از اقبال تو بر موی از امثال تو

زنگ حد و ثمت با قدم تو ام چو چو زار بخیت  
ایز و بنور خورشید طبع سیمو لار بخیت  
دست بدانان اتم لو لوی لالا رخت  
چو شست است اشکنا از چشم سوئی رخت  
آبادیش ویرانی برات و عزتی رخت  
تجیر بخیر سپهرم گویم تقاضا رخت  
از محبت افسانها در گوش احیا رخت  
چشم تو طوفان بلا برگه و ترسار رخت  
قهر و عنایت خارا در راه اعدا رخت  
تا از قمیص تو صبا گشت بگلزار رخت  
کز شیشه لایباده در جام الار رخت  
ور کام جان بولب زیر سیل رخت  
از بهر عرفان صد گهر پیش بحیر رخت  
صد ناخن تدبیر ما منع تو آنجا رخت  
باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا رخت  
تا خالق ارض و سما زان صاف عبقی رخت  
بود آنچه در دونه نشین زان در دونه رخت  
ساقی یکام آرزو بهر تو تنه رخت  
گویی ز کوه مال تو در مهر سپهر رخت

پروانه شد در انجمن گرم هوا سه پر زدن  
 شنبه بجم و در دو غم و صفت تو یکدیگر  
 بگذاختند اعضا یکدیگر در غم گداز این رقم  
 ام قشقم و در نر زبان کین ناله آتش نشان  
 اندیشه ام شد سر سبز با ناله خون جگر  
 مضرب تا خود بشوم کز پرده جان لم  
 آری منم استاد فن حاسد چو رنج زین  
 سبحان سبحانی منم خاقان خاقانی منم  
 از مستی است این گفتیم اینجائی گنج منم  
 بیخواب است آند بر لبم درستی و آنگه نیم  
 شنبه دانه در انجمن خوش خلوتی بازو شستن  
 از اشک چشم پرشدر بر دامن داغ جگر  
 شوق از غم و در و درون صد آرزو و در و درون  
 هر دم بی تغییر خود در حلقه زنجیر خود  
 چون لعل کرده سر سبز و اسن بخون لعل  
 گل بر سر آه سحر از خوان ناب چشم تر  
 از ساقی شیرین دامن تا یا فتم رطل گران  
 و سجده شکرتش همین کز عاجز می دم جبین  
 سن گیر کردم در خفا او خنده باز و بر ملا

خاکسترش را در گن آن شمع زیبای بخت  
 و وصلت بهر وقت از قلم در وقت نشا بخت  
 تا فک من در قالم این بخت را بخت  
 از نیستان آفتاب سوزون سراسر بخت  
 کین بخت از جان خود بر لب زبانی بخت  
 این بخت سنجیده دم مرغوله آرا بخت  
 از خانه من این سخن گری محال بخت  
 حسان سلطانی منم از خانه در مار بخت  
 در خوشن گنجیدم پاشید و رسوا بخت  
 کین گفتگو بخت به ام و فارسی یا بخت  
 طرح سفر اندرون چون موج دریا بخت  
 صد و اندک الماس ترنپان پیدا بخت  
 عشق از سر دل برودن خفت تنه بخت  
 از ناله شبکی خود جوهر بر آوا بخت  
 چون لاله از داغ جگر گنجی صحرای بخت  
 چاکلی بدامن جگر از جوش غوغا بخت  
 از غش و ستم ناگهان می بر صلا بخت  
 از غم عصیان بر زمین آیم ز سبها بخت  
 سن جگر دم خویش را او وقت رسوا بخت

من بختیم یا قوت تر در گریه از بخت جگر  
 بگریه ای مارانگر کان غمزه سرکش اگر  
 پیرانه سرود و بوسن آتش بر انگیزم چو  
 هم رنگ رویم ز روشم آتش من سرود  
 اندام من و حسرت است در روز سرتا بیا  
 وقت آنکه بودم از بوسن آتش خودم نفس  
 اکنون چو ابر برده ام در دل نمی آورده ام  
 افتاده ام از کار خود و رسائی دیو از خود  
 از موی سیاهی دور شد مشک همه کافور شد  
 از آتش من آشکار مانده است در خاک تر  
 حشمت است و چون باغبان جبین باشم روان با تو  
 یارید بخت از سوی سوزندان فشانم بر جگر  
 کبریت بیاید ام صحنه ی از بخانه ام  
 از تنگنای این نفس بستم اسباب نفس  
 دنیا منید از بقیه فتنه است بر آب فنا  
 این آسمان فتنه جوگر غمزه را از رنگی بو  
 دین آتش مینای من چند نیکو آتش گن  
 زاده سفر باشد مرا از ابتدای امانت  
 ای خواهر هر دو سر خاک شمشیر بخوا

او خنده شک گهر از لعل زیبا ریخته  
 بر دیگری زویشتر خون از رنگ مار ریخته  
 یاد جوانی هر نفس نشسته بر گیس ریخته  
 باو بیابان گرد شد چون گرد یکبار ریخته  
 این کاه رنگ کبریا و جسد اعضا ریخته  
 چون شعله بر هر خار و خش میباید خود را ریخته  
 آنهم دم آفریده ام بر پاسه دریا ریخته  
 بر لبه دریا خود چون مرغ دیبا ریخته  
 جان و تنم ز بخور شد اعضا هم اجزا ریخته  
 با شمع بروی سبزه خود بی سرو پا ریخته  
 ایکم تمیخ نفس چون معج دریا ریخته  
 پیری زدنم گهر در راه دنیا ریخته  
 و پنبه بیدانه ام آتش سدا پا ریخته  
 بال و پر صحرای و بوسه دام دنیا ریخته  
 گرداب هر عیش و غم از موی و پندار ریخته  
 می کرده است اندر سبزه اهر و زعفران ریخته  
 در تازی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته  
 رنگ اثرهای و عا بر معانی ریخته  
 جز رنگند ستیج جابر گز سدا و ریخته

## گلستان فی لغت صلی الله علیه و سلم

نو بهار آمد گفتن کرده از هر خار گل  
 نو بهار آمد که جای نقشه ریزد و ندلیپ  
 نو بهار آمد که ی غلط در اندک سرخوشی  
 نو بهار آمد که گتر گند از بالیدگی  
 زین گفتن با گفتنی نیست هرگز گر شود  
 مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار  
 جلوه باد بهاری یاده جوشاند ز خاک  
 سیکشی مفت قح فو شان که بخوشن بهار  
 خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چین  
 شده گلزار با موج هوا بالذخاک  
 از فروغ رنگ گلها شد زمین خوشبیدار  
 با حریف او شود در او غایب سهری است  
 سپیده با آب و تاب خود ز مرد ساخته  
 نیمی یک غنچه با شکفته نگذارد بهر  
 هر عمر عاشق پرانی با عشق می کند  
 سینه بسوزد بگانه از پس اختلاط  
 از دمان را که در دهان جوش این بهار  
 که در دهان جوش این بهار

صد چمن بر خوشن ببالید و در گلزار گل  
 بر بر و دوش هوا از غنچه منت ر گل  
 بر بساط بخودی از خنده با بساط گل  
 در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل  
 غنچه ز گفتن تصور بر برد و بار گل  
 ساغر دار زمی در دست چون خمار گل  
 به جام از آب آتش رنگ شادین گل  
 شد گلایی غنچه و سپید میخوار گل  
 بر کج جمعیت فراهم کرد و دیگر بار گل  
 رنگ آب آورده از آتش بر کمار گل  
 گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل  
 نحوه بتان فرستد و جهان صد بار گل  
 گویند آب طلال گل کرده در رنگار گل  
 افق هم گروز موج گردش بر کار گل  
 تا بخون بلبل نویش کند تا مار گل  
 گشت رشک ساغر با قوت مینا گل  
 ریشه گلستان که در از سحر و زناد گل  
 هر مرغ لاله تر کرده و کسار گل

در پرده چین رسته کرد آب سفر  
 ببلان را در نفس بپزند صیادان نرعم  
 بیل مارا هزارانوس در کنج نفس  
 داسن نظاره ام رنگین بدیداری نشد  
 چه گرم که بیل شیدا شنیدم این نزل  
 ای دانت غنچه زلفت سنبلی و خسار گل  
 سبکه دارد رخسار و انج غنچه و رجب  
 از فون رنگت بود آویزه گوش تو شد  
 شاخ گل را شاخ بشکن از قدر عنائی تو  
 هرگاه گشت چمن نیز و چو سرو ناز تو  
 و شناسا افتاده است از آب تاب حسن و عشق  
 گل کند از غنچه و گل وین نازگی و در کمر و  
 از گلاب سیده سوزان دل بپزینان  
 بچو گل جاگ را بایان تا به دالان شمع  
 بپایه برشود رنگین من شمع  
 شمش من به بلای گلبداری دیگرم  
 لعل شمع حقیقی و حقیقت و اوج دست  
 اندرین گاشن بپاد رنگ و بوبیش زنده ام  
 شمش از غنچه پیش آمد ترا کاور و

بر لب او گل فروش افتاد چون بپار گل  
 گل فروشان تا بهم چیدند در بازار گل  
 سبکند از بال و پر صفت و بدیدار گل  
 زانکه بر حرم صیاد من و سبب زار گل  
 ریخت خوتا به دل و دیده خونبار گل  
 خود سراپا گل کمر گل جامه گل و ستار گل  
 سر کشد زان رو بزرگ و انج دل انظار گل  
 بوسه زد گشتاخ بر رویت ز به عیار گل  
 چند باشد از بخت تر شاخ بر دیوار گل  
 عنقه و جیب نگه ریز و دم رفتار گل  
 بر رخ من قطره خون و بروی یار گل  
 غنچه بیکان به بوش از گل سوفا گل  
 ای انما از پنهان کنز شد و دیوار گل  
 و چه خوش باغ و بهاری کرده از بهار گل  
 بر سر زانک هر دم بخت از شکار گل  
 بار منده است از خاک من بر و ار گل  
 و چه بخت است از بخت بروی یار گل  
 و ز نال به بخت خوش و با گل  
 و ز نال به بخت خوش و با گل



گفت کلین ماه ربیع الاول است ای بخیر  
 آتش از دل سیکشاید چون شفق آب دان  
 در عجب شوق گرم ناز و عاشق بویاز  
 کاروان در کاروان بگو بهار شد روان  
 شهر سیلا و پیهرست کن باغ فیض  
 احمد مرسل کرد گلشن بیان ای پرورد  
 سر و گلزار قدم کرد خار خار عشق او  
 تا چون پیرا امکان شد بهار حسن او  
 گر گشت طوبه اش گلشن طراز کن فکانش  
 تا زمین را جلوه رنگین او گلزار ساخت  
 بلبلستان ناز غوغا لبصر کردیدش  
 گزید چینه شوق او رنگین بساط و چین  
 چار بار افش بکیر و جی و بکیرگی خوش اند  
 زان عرق تا اصل خود دینا بهت از رنگ بو  
 بخون خود و اگر به شهادت و غش سکنید  
 زان بسم از دمان غنچه حرفی گوش کرد  
 تا بر افش قطره زن گشته است بر اوج سما  
 روکش خمیازه خشک آمدی چون آفتاب  
 با لطفش گروز و کیسه و دفع گزند

زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل  
 بسکه سیلو میزند با موجبه انبار گل  
 در شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل  
 کرد عالم عالم از گل عالم افزار گل  
 سیکند باو بهاری هر طرف اشبار گل  
 نخست جان پرورش چون طبله عطار گل  
 سینه دار و چون دل عشاق فشرزار گل  
 کرد گلزار و جوب از پرده اسرار گل  
 نه بگردون مهر و بودی نه در گلزار گل  
 لحنه ز در آسمان و انجم ستار گل  
 صد چمن ریزد بدانان اولی الا بهار گل  
 بلبل از گل بخند از بلبل شو و بیدار گل  
 تا شو و گلشن طرازش جبت این چار گل  
 خنده زو بر آبروی لولوی شوار گل  
 از چه کرد و هر سحر خوابیده چون بیدار گل  
 خنده می ریزد و صفش از لب گفتار گل  
 ریخت از انجم عجیب گند و دوار گل  
 اگر گشتی از دم فیضش طوبت دار گل  
 رود از هر شاخ گلین در جهان بی خال گل

هم گنج خیزد از غریب بجا پیش میسند	هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گسل
شبنم ز لبغ امانده در خون گود از داغ غمش	صمیم بادیده پر خون شود و بیدار گسل
که بصورت تر زبان که کسیت نازد جان	میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گسل

## مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دار در حسرت و دیدار گسل	خونش را بر لب آتش می زند ناچار گسل
--	------------------------------------

## مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گسل	کافاب چرخ را فخر طره و ستار گسل
منز جانها از عجب او مضر شد مگر	مالد از خاک رست گلگونه بر رخسار گسل
خیزد روز بر او سبطین ترا نام که روح	در دو عالم پنج نوبت بنزدین چار گسل
تا به داغ عشق تو رسید از رنگ آن	میخورد آتش بزرگ مرغ آتش خوار گسل
جان خود در جام باد صیبا میسند	تا برو از بوی خلقت مایه در کار گسل
گرم و سرد و خشک تر رنگ دور نمی گشت	تا بحیث نیست خاک افشاند یکبار گسل
بر داند شمع جود تو بر یک خانه خشک	نازه و تر ز آب و خاک باد و آتش چار گسل
سوره نوزاد صفت بلبل از بر کرده است	گشته از آهنگ او خسته پیه انوار گسل
جانم پر خون خود را بر سر چو پای کند	بسکه از داغ تو شد سر تا به انگار گسل
گر سپردی با هوا گوی تو منصور جان	سیدم از قطره خویش بخیل در گسل
بسکه جوش و رحیم روضه ات نشو و نما	ای بهاران برو مانند ساینه دیوار گسل
تا زمین شد از بهارین جلوه ات زین فلک	طوفان شمشک بنیزد بر نبات و سبیل گسل
و چون گلستان صفت غنای پیاپی گشتند	تا نازد و بهار ز پیش از پشته در گسل

مطرب از خواند حدیثی از بار روی تو  
 و رضایال جلوه رنگین تو به پیش بود  
 آئینه از باغ شفاعت صد چمن افشاند  
 برگ برگ نخل من با و خزان مصیبت  
 رشیدی ای ابر رحمت بر سر خاکم کز آن  
 گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر  
 گر بهمان خوشتر که نذر مالک بمان شود  
 عوفی و ابلی بنرم شاه و من از باغ طبع  
 دستم در دم تاحدیث نخت رنگین در کتاب  
 به صغیر طائر قدیس ست یارب خادم ام  
 بسکه یک نخت از گداز اندیشه من خون چکید  
 نمک ز رنگین برگ آینه منی خون جگر  
 آئینه سیر گلشن رنگین خیا لان کرده  
 گل گلشن برده گستاخ می نازی شهید  
 بان باهنگ و عابر کش زول یک نموده  
 تا بود در گلشن اسکان سرو برگ وجود

ریزد از هر منتهی بجای فقه موسیقار گل  
 بنم آبی زو برویش تا شود بهشت یار گل  
 ز استین مغفرت در جیب استغفار گل  
 آنقدر ریزد که خون ریزد و لب زهار گل  
 بروید از خاخاش کم زود تر نمدار گل  
 در نگاه خلق بیکارست عنیک وار گل  
 ورنه بقدرست گر آید سوی بازار گل  
 برده ام در بارگاه احمد خمار گل  
 نظم من گلدسته شوق آمد استعار گل  
 کز صبر بریش گرد و از خواب عدم بیدار گل  
 از بن هر کوثر گلان کرده ام طیار گل  
 رنجش از بناخ قلم در دامن انهار گل  
 در کمال تناغم بیا الضاف و بهشتار گل  
 لب بدندان سبزه از غنم این گفثار گل  
 کز ذای مرغ آیین شب گد صد بار گل  
 تا بجز از وجوب آرزوست بار گل

نعت ابوالعالمین باد اتمام جلوه ات  
 هست بر رنگی که زینت کند گلزار گل

ایضا

ای وای غمت مونس جان گل و بلبل  
 بلبل خجل از نغمه گل از خنده و شپشان  
 را و تو نهادند بزار گلستان  
 کاهیدین و بالیدین از آن من و دهم  
 صد ناز و نیاز کن از حسن تو گوشت  
 هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد  
 به گام وصال من تو با و مبارک  
 آن شعله بدل بریز و این پر زده خیزد  
 زان روز شد غم نشسته و غمت که نبود است  
 رستم که بعد من تو رنگ بر آرد  
 زین نغمه که در رفت رسول است شهید  
 سلطان رسل احمد رسل که بیانش  
 گلدسته هر غمت الوان که بهارش  
 سر و چشمتان بهیقت که بشوقش  
 صورتگر معنی که ز تر و سستی فیضش  
 آن رنگ ز رخ باخته وین بال پر افشانند  
 تا گرم شتابند به سم دست و گریبان  
 با غصبتش در عوض رنگ و ترنم

از شوق تو بر لبی بیان گل و بلبل  
 لال است و وصف تو زبان گل و بلبل  
 در سینه نغمه بی بیان گل و بلبل  
 خندیدین و بالیدین از آن گل و بلبل  
 گل گرد بهاری ز خندان گل و بلبل  
 نشسته شکر در رگ جان گل و بلبل  
 بر خا و تماشای قمر آن گل و بلبل  
 وای غمت و دلم از خفقان گل و بلبل  
 در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل  
 هرگز نشنیدیم به زبان گل و بلبل  
 آنگه بود گوش و زبان گل و بلبل  
 رشد و ست و بل سود و زبان گل و بلبل  
 همان شده و باغ بخوان گل و بلبل  
 بر شاخ مجازست مکان گل و بلبل  
 افزود و در عزت و شان گل و بلبل  
 این بود بر پیش طیران گل و بلبل  
 بویش به صبا داد عنان گل و بلبل  
 ریز و به دم خون زده آن گل و بلبل

<p>آتش زده از بک بجان گل و بلبل  از تاب و تب نبض طبعان گل و بلبل  غما شود از بلغ نشان گل و بلبل  آتش شود از بهشتان گل و بلبل  بوی نمد به خالیه دان گل و بلبل  انداخته ام جنگ میان گل و بلبل</p>	<p>دایغ غم عشق بچین زار محبت  گردید رگ شده سر زخمت نظر نا  شرباز عتابش چو کند میل گلستان  از گلشن بطفش چو زد باد بهاری  تا عطر خنجر بهوانکت کوشش  این مطلع رنگین که بد لاه زده ناخن</p>
---	---

## سطح

<p>مازان ز بار تو زمان گل و بلبل  نام تو بگنج بد بیان گل و بلبل  جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل  فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل  ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل  در گلشن علم تو بیان گل و بلبل  در خاطر صاحب نظران گل و بلبل  هم نکت و هم طرز فغان گل و بلبل  پروانه نه فمید زبان گل و بلبل  دار و لکه از خواب گران گل و بلبل  برقی زده در خرمن جان گل و بلبل  حسنت شده متاب کتان گل و بلبل</p>	<p>ای برده ز دل تاب تو ان گل و بلبل  از بهر دو به تنگ آیده خاموشی و گفتار  شوقی تو اگر ره نمودی که خریدی  در بیم تو گر عاشق و مشوق برودل  از هم برین خانه بدوشان نظری کن  الحق که بود مرتبه مصحف جبریل  شوق تو بود و در نظر وقت تماشا  پنهان بپنل بوی تمنای تو دارد  از شمع جبال نو چو خوانند حدیث  بوی تو سبک خیز و بیداری نرس  آن جلوه که از دیدنش آتش بر دازم  کرده است یکی پاره گریبان و گری دل</p>
---	---

زین جرم که ستاخ بسوی نظر می کرد و

داوند بزرگس یقین گل و بلبل

و

گرویدن پروانه شب گرد سر شمع  
جان و جگر سوخت برنگی که برآورد  
هر روزه زهر خوردن هم عید فراغت  
گر شب همه دم به دم پروانه شمع است  
فریاد که پروانه شمع از شب و روزم  
شامم دم صبح غم پروانه شمع است  
آن نخل خزان دیده بهر جرم که صبا هم  
دانند مرا رویه بر طره سنبیل  
دور اندر آن رو صندل پذیرد شوقم  
هم نکست و هم نغمه مرا بر دلف دل  
بر بند بسکین خود از لطف نگا  
آواره کوئی تو دل لیلی و مجنون  
از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ  
تو و روح القدس آئینه و طوطی  
هر نقطه که ریزد گره از غنچه شاد  
این نقطه یقین است که هرگز نشیند  
این نظم شریف گلستان تماشا

روزانه خموشی و فغان گل و بلبل  
و در افش شعله فشان گل و بلبل  
گوشه همه باشد در فغان گل و بلبل  
روز است این دل و جان گل و بلبل  
گره مت تاب اندیشه گل و بلبل  
صبح شام خفا گل و بلبل  
سیک و دیدم از تماشای گل و بلبل  
خواند مرا مرثیه خوان گل و بلبل  
افتد به تبسم ز فغان گل و بلبل  
تیرست تو گوی ز کمان گل و بلبل  
ای چاره گرد و نهان گل و بلبل  
گشته بوی تو روان گل و بلبل  
از رحمت تو امن و امان گل و بلبل  
عفت تو و من شوق عیان گل و بلبل  
کلم بود از چاره گران گل و بلبل  
در و اثره و هم و کمان گل و بلبل  
و دیده نظر رگبان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کو سے تو بادا  
گلہ رستہ سنی بہ بیابان گل و بلبل

<p>در ویدہ جای خواب خیال محمد است صبحی و شامی از مہ و سالی محمد است یک بدر بندہ دو ہلال محمد است تہ جریحہ ز کمنہ سفال محمد است برگ گل ز شاخ نہال محمد است وصل خدا سے پاک صال محمد است بودن شفیق خلق مجال محمد است در خواب ہم ہمیشہ خیال محمد است از روش یک در بہہ حال محمد است مردم مہچو سپاہ شال محمد است ہر امر و نہی تابع مال محمد است دنیا و دین گواہ کہ مال محمد است خیر زمانہ ماضی و حال محمد است زان رو کہ وعدہ بہر وصال محمد است ایخانہ التجب نہ سوال محمد است ابن آیت کمال کمال محمد است گفتند این امانت و مال محمد است</p>	<p>دل بسکہ محو شوق جمال محمد است طول زمانہ ازل و مدت ابد گردید از ارشادہ ابرو سے او دو نیم صافی کہ جوش منیرند از جبلم آفتاب حسن کہ مصر مصر کائنات ہمار کرد رویش ز بسکہ آئینہ حق است بود جانی کہ انبیاء توانند دم زدن بیدار بخت آنکہ دشمن را بہر نفس فحال مطلق است مرید لسا یرید باشد عدیل او چو شکر یک خدای عدیم پنهان ضمیر فاعل مطلق افضل است تا جی کہ برو و ام دل و دولت است مال ستقبلہ نماند کہ نامد بکار او جز کن ترقی از ارباب چارہ نبود آفتاب التماس نیازی جواب ناز بیخام ہم بر سام و طلب بطلب رسید معوی سوال کرد کہ ویدار بہر کنیت</p>
--	---

گفتا فروغ شعل و نور شید و منو بحیث  
 گفتا که از چه یافته تکمیل حبس برین  
 گفتا که گوش جان ملک بر صدای کیست  
 جانهای خسته بسمل الشداکبرش  
 نه چرخ دهر و قطب چهل شت پیکرش  
 کوثر که خضر و طلبش آرزو برود  
 نیسان که قطره را که بر لبه بها کند  
 در دو دو واکند تقاضا که سانه  
 موج شان سید با بین که آسمان  
 منبر بل را عروج ز شان خزل اوست  
 مرگ و اجل بصلح گرایند سهد گر  
 لطف خداست آئینه وار رضای او  
 رفتن بعرش و باز فرو آمدن بعرض  
 بر پاوست دیده و دل را سیر نیاز  
 هر خصلت نبی که پسندید کسب یا  
 چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه  
 هر جا قین جلو او کن گمان سهر  
 در عالم مثال که مرآت حکمت است  
 نهاده بهر پیکر بیبالا همه پرود

گفتند بر تو که ز جمال محمد است  
 گفتند خوشه چین کمال محمد است  
 گفتند بر او ان بلال محمد است  
 هر دو صدای بل جلال محمد است  
 یک ذره از جنوب و شمال محمد است  
 یک جرعه از محبط زلال محمد است  
 یک شعله از سیلاب نوال محمد است  
 بر فرق شان زد امن و ال محمد است  
 خم در هوای صف نال محمد است  
 تحمیل ناقصان ز کمال محمد است  
 باد شمی که خبک و جدال محمد است  
 قهرش غبار راه طلال محمد است  
 یک جزو و تدبیر کمال محمد است  
 زبان ابتدای هر دو بدال محمد است  
 شرح متین ز متن خصال محمد است  
 هست آنچه از خدا همه مال محمد است  
 و هیچ جا که مثل جمال محمد است  
 عکاس بود از و نه مثال محمد است  
 هر دو از هر فرشته بیبال محمد است



الحق صفات خالق کیتا و ذات او نیک است بیکه عرصه کون و مکان بر او بالای و تنگاید الله گفتند اند جان شریف خاک ریش بادگر لصدق	مال محمد است و مال محمد است بزر تر عرش حباه و جلال محمد است دسته و راستین کمال محمد است ایلی سگ محمد و آل محمد است
--	---

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة بر محمد و آل محمد است
--

دل شکایت تو یار رسول الله باغ کونین تازگی دارد هر گل و غنچه را بود بگس مهره مهر فرشته جاردی است دل فراموش کرد یاد وطن عطر ساید بحیب با دهب رفته از خویش هر که در عالم صحف و اهل بیت را دانیم زینت چار باش دین اند صدق صدیق را نزد که بود عمر عادل است در همه حال جو دشمنان و دشمن نازد شان چندی همی دهنجری	جان نثار تو یار رسول الله از بهار تو یار رسول الله خار خار تو یار رسول الله بر مزار تو یار رسول الله در دیار تو یار رسول الله رگزار تو یار رسول الله شد و چهار تو یار رسول الله یادگار تو یار رسول الله چار یار تو یار رسول الله یار غار تو یار رسول الله نگار تو یار رسول الله بشار تو یار رسول الله از و قار تو یار رسول الله
--	---

و اما از رضای شان راهی است  
 تربیت یافته چون بطین  
 شان شان سید ایشان بجهان  
 ش ز زیر چین چیشاداب  
 پنجس نیست حب خدا علیم  
 عاصیان را خریدن از دوزخ  
 کفر را کرد و برسم و برسم  
 فارغ آید ز بیم هر که رود  
 فقر را فقر و انمی نخبید  
 هست در کائنات بر همه چیز  
 از ازل تا ابد ز تو نازد  
 روز و شب دو یکدن گردون  
 و جهان آب رفته باز آورد  
 ز قی و گلشن و قف خندان  
 گشته و لها بدایع ماتم حبر  
 که بگوید بالباس سیاه  
 جان در و کشتان رسید بلب  
 و در آخر شد و ز حد بگذشت  
 پرده بردار تا گلچینیم

کرد گاری تو یا رسول الله  
 و رکنار تو یا رسول الله  
 از شارب تو یا رسول الله  
 کشت زار تو یا رسول الله  
 را ز دار تو یا رسول الله  
 هست کار تو یا رسول الله  
 گیر و دار تو یا رسول الله  
 محصار تو یا رسول الله  
 افتخار تو یا رسول الله  
 اختیار تو یا رسول الله  
 روز گاری تو یا رسول الله  
 بر مدار تو یا رسول الله  
 جو بار تو یا رسول الله  
 بی بار تو یا رسول الله  
 لاله زار تو یا رسول الله  
 سوگواری تو یا رسول الله  
 از خمار تو یا رسول الله  
 انتظار تو یا رسول الله  
 از عذار تو یا رسول الله

سهره از خاک پای تو جوید	خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نگیرد	بقیصر تو یا رسول الله
سید جان بدر چرخ شهید	جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد	بجواری تو یا رسول الله

رحم فرما که خشت بکشد

بدریا تو یا رسول الله

قصیده‌ای به بحر البیان در بحر طویل بحواب قصیده عبد الواسع  
جیبلی از رسد طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوجدهی رجع و تفسیق  
بزیادت رعایت جمع

آمد بهار بهشتی سرگرم آشوب زین از رنگ گلگهای چین در رخار خوش آتش فکن  
گلگون قبایل پیرین نگین انیسین بدن از پر تو خود برق زن در خوش صد جانان  
آمد بهار به خیزان بهار از حسن لبدان و ساز عشق بیایان بالبلبل و گل تر جان  
چین چین به چین سرگردان باد به خوشی و این گشتان گل افشان گلستان به پیش پشته  
آمد بهار به جادوان سرگرم تاراج خزان از سنبلی گل بهر زمان باد و دو آتش به خزان  
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن بهر زمان در سیر گشتن تو ایمان با نرس از چشمک زون  
آمد بهار به دیکشت محمودی نمر با و چیدمان صبا از نکست گل عطرس  
باغهای غمزه باغچه وای دل را از شادمان مهلها جالاک تر و رک و رف  
زین گلگون قبا جادو نگه زنگین او پاییز بهر در و بهار بهشت گزین محبت گرا

بیکانه خور و آشنا آئینه بین حیرت نما سنا غریب است اما سستی فزا تو به شکن  
 و چین از خود سری جوید بطوبی به سری ز گس بعد جدا و گری سر گرم ناز دلبری  
 از زهره و از مشتری گردید جاز مشتری گل همچو چنای پری سنبلیله پاشن  
 پروانگی بخش به با تا غزلین نوا به حصول مدعا پروانه ساز و خوشیش را  
 زان رو که در لبان سر از لاله و گل جایجا هر نخل مغزون گوشت است روشن گلن  
 ناز پری چنار ما با خرو و دیدار ما آید بلب گفتار ما گل با شگفتن کار ما  
 در که در گلزار ما سر میکش از خار ما بالید یک بار ما از خور می بر خوشی شبنم  
 گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در کهن سار گل  
 بر هر در و دیوار گل بر هر سردار گل در حبه و زنگار گل در سنج و بزم  
 کشتی جدا و یا جدا گلشن جدا صحرای جدا اما جدا اشیا جدا اما جدا انشا جدا  
 ساقی جدا صبا جدا اعصا جدا جانها جدا ساغر جدا دنیا جدا است از دشت و صبح و زمان  
 وقت است اگر خوشک تر با هم شود شیر و شک و وقت است اگر شام و بحر جوید وصل یکدیگر  
 وقت است بالین اگر بالیدگی گیر دز سر تا دز گنج از اثر نشسته و مناد و پیرین  
 از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الورا بحر عطا البرزخا  
 کان حیاه کوه و قاجان و لا شان علامس قیام هر ضیاء ماه تحت اشا و زن  
 محبوب رب فخر امم میر عوب ماه عجم عالی منب ابر کرم والا حسب دنیا نعم  
 ای لقب عالم علم گنج طب که قدم نور طلب فیض اقم عشی مکان پشرب وطن  
 پیدایش از فیضش نگر روز و شب و شام و بحر رگ گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن بشر  
 و قاصد خاکی اگر نورش نکشتی جلوه گر گزینیا و دی خبر جان از نورش ترس و زبانی

سیر کردن آن نادانین چشم دشمن زلفش بین شام است یازدهمین یا صبح خندان هفتاد و نهمین  
 یا سبیل است و یا سیم از وصل هم غشتر گوین یا شمع کافور است این دریا اید شک خفتن  
 بودی از آن زلف و تو نازد اگر یا و صبا هر مرده بر خیزد ز جامستانه بر لب مر حبا  
 لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آتشا نسرين و مسید و نسرین  
 از نور خلعت در پیش تاج کمر بر سرش غیل و لایق لشکرش فوج ملائک چاکرش  
 تقدیر حاضر بر دوش حکم قضا فرمان بر دوش لوح و قلم از دفرش جویند هر ستر و علن  
 در محفل میلاد او پیمان رقصه باسد و دلهما زلف مشکبو مرون منت و موبو  
 ببل بگل از آرزو پیوسته دارد و گفتگو پروانه باید آبرو از وصل شمع انجمن  
 بر آستان او چیدین ساینده خوان حسین محبوب چه دارد و این که عشق او گویند  
 گر نازد آن نادانین بدید خرامان در زمین از لیلی محفل نشین تا بدبحر مجنون شدن  
 غلمان و حور از هر طرف لعلان نور از هر طرف غیب محض و از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف  
 نازد غور از هر طرف بخش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم نرم آراستن  
 انتر شمار آن هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خطه سنگ داران هر طرف  
 چاکب سواران هر طرف امید داران هر طرف چون بن هر اران هر طرف حج اندر طرفین  
 سر و چراغان کیطون شمع شبستان کیطون گل و گلستان کیطون قهقان خندان کیطون  
 قمری باغیان کیطون پروانه سوزان کیطون بلبل غزلخوان کیطون از شوش دل بچون  
 خضر و سبزه کیطون بادون و موی کیطون ذوق تما کیطون شوق تماشا کیطون  
 جبرئیل تنها کیطون عشاق شیدا کیطون گم کرده خود را کیطون دارند بر لب این سخن  
 ای جهان خوش آید جان جهان خوش آید شاه جهان خوش آید سرور و انان خوش آید

آرام جان خوش آمدی کنیز خانم خوش آمدی عین جان خوش آمدی شکر آمدی ای که است گنجان  
ای دلبر باخوش آمدی ای خوش آمد خوش آمد ای بهر باخوش آمدی دین پرور باخوش آمدی  
ای مودت باخوش آمدی ای مهر باخوش آمدی ای مهر باخوش آمدی ای رفیق خود زین آمدن  
ای جهان باخوش آمدی جهانان باخوش آمدی دران باخوش آمدی بران باخوش آمدی  
سلطان باخوش آمدی جهان باخوش آمدی ایام باخوش آمدی باد فدا بهر جهان و شین

این چهار کوبه ای تو این قمارت رخسای تو این زگرش نمای تو این لعل غنبره ساسه تو  
 خزان محض آرای تو ابروی جهان فرسای تو لعل لب تو دندین تو زیب و حسن  
 ادل از کبر و دشمن ثانی ز شکر و محبت ثالث شکست این مردمان چارم دم از نیکو بخت  
 چشم دل از دوست بستان ساقی دل تار و پود تو این خورشید تو این ماه تو این کائنات

اول بر این روی پندانه ای سوادوسی ثالث سگریسوی تو چهارم قدی و لجه ای رفو  
پنجم بارکزی تو سادس سوادوسی تو ششم قمر ابروی تو هشتم خرم سیمین  
نهم بر این روی پندانه ای سوادوسی ثالث سگریسوی تو چهارم قدی و لجه ای رفو  
پنجم بارکزی تو سادس سوادوسی تو ششم قمر ابروی تو هشتم خرم سیمین

12

با عارض نامان تو با طره پیمان تو با نرس قنار تو با پرو و موثر گمان تو  
با قاضی ذی شان تو هم با در و دندان تو هم با لب خندان تو هم با لب و دندان تو هم  
با دست زلفی صبیح از عفا طاعت ز شب مشکین خست از غری حمر از عفت از این از عفا

سرو از او شمع از دنیا آب از گداز آب از سواد جان جان رنگت خاک و خاک از جان  
 ای از صفات ذات بری ناز و پیغمبری از راه و مهر خاوری از مهر و دانش تری  
 تا گوی سبقت می بری با تو ز روی خود سری اگر شمع جوید سهری بشکونش گردن کن  
 ای دامنست راه زمان افکار و گمان ستم جان طاعت تا چه توان که زین چون بختان  
 اگر گداز می کشی آن یکبار ز خاک کشندگان ترسم که این خاک نشان دستت بر آید از کفن  
 قوی تو از روز نعل با جلود اگر شد بر نعل انداخت از حسن عمل در کار سلطان جهان  
 شدارت و عزت و جاهل و محکمت مبتدل از بیم قدرت و فعل دزد و دوش را بر سر  
 ای در موهب و امان نازین از عجب ات داع حسین آردت عرش برین آن آگاه چه برین  
 ای شمس نشین بر تخت رب العالمین ای شمس روح الامین در مفضل و باد زن  
 اکنون ز منت تو بگفت سر ما به دارم از شرف زین پیش از روی شهنشاه باج و دهم بودم  
 آنکه بر من را گفتم چون که گشت در غنیمت عمری عیش کردم ملک در روز نعل و گر گداز -  
 که شاه را گفتم که گاهی گداز را بدو که نخل را گفتم سخا که خاک را ابر عطا  
 که مهر را گفتم سها که ارض را گفتم سها که زرع را گفتم سها که باز را گفتم زغن -  
 از جزیره و سواد و جنون میداشتم در سز و دوزن شمرنده ام می کنون آن که از کوفه  
 ماه صیقل شد و سیاه دوزن جزو جوی جوی خون از پوستم نادر و شاد و پشیمین کن -  
 دیوانه ام الا عیلم از هر دو عالم غافلم زان چوین ابر و مسلم فارغ ز تیغ قاتلم -  
 تا بهدم آب کلم باز گفتم و مرگان شاغلم از بهر حضور دلم کافیت اینج اوردن  
 ای منظر فرخنده ای مرجع شاه و گداوانی که در شوق چهارمین گذشت از ابتلا  
 چون غنای سیاه فوار از آشیان ستم جدا بیگانه شتم ز شاکر دیده ام دور ز وطن

از دوری آن آستان تا کی گفتم شور و فغان اکنون دست این آن دل میزد و از دست مان  
 ای و شکم بر یکسان شود که میثاق توان بر دست و پا خوشه جهان افتاده ام اندر و کن  
 آن نعل است و دل جرس از دور و نام هم نفس هر چند نیم پیش و پس هر یاد غمناک است و پس  
 ای بادشاه و اورس نشد بفریادم بر تن کی شستاید و نفس اندر چو میل از حسن  
 و بیم میلاد این زبان رنگباج است شد عیان باید که در نظم بیان شد و عاود زبان  
 هم بانی و هم حاضران هم سماع و هم مدح فغان باشند و انهم شادمان یار و یار بجز نایبستان  
 بنسبیده گفتم داستان باد صبا این اردخان از من سان بادوستان و کشورها و تان  
 آن رنگین چهره لبها چو دیده نایق نگه روان حاسد نیند زبان جابل نمی فهمد سخن

در مشیت حضرت اسد الله الخالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه	در مشیت حضرت اسد الله الخالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
برست گیرم اگر بهر انتخاب تسلیم	برست گیرم اگر بهر انتخاب تسلیم
برای رقص و مسان حبله ستم	برای رقص و مسان حبله ستم
از بیکه طره هر شعور چشم و بیج ست	از بیکه طره هر شعور چشم و بیج ست
برنگ تار شاعی بی فدا و غم ست	برنگ تار شاعی بی فدا و غم ست
چو شاخ نرم که از بار میوه چشم گردو	چو شاخ نرم که از بار میوه چشم گردو
ازین که نامه نظم هم از خط نزنند	ازین که نامه نظم هم از خط نزنند
ندید دولت بیدار عشق تا نه کشید	ندید دولت بیدار عشق تا نه کشید
اگر رسد زبان حرف عشق تو چون شمع	اگر رسد زبان حرف عشق تو چون شمع
از بیکه معنی و مضمون بدل بجوم آورد	از بیکه معنی و مضمون بدل بجوم آورد
و لم طلبید ازین غم که بود و رکاف من	و لم طلبید ازین غم که بود و رکاف من
ز روی شاه یعنی کشد نقاب تسلیم	ز روی شاه یعنی کشد نقاب تسلیم
ز روی نموده زخمه رباب تسلیم	ز روی نموده زخمه رباب تسلیم
خود و زبان خم زلف بیج و تاج تسلیم	خود و زبان خم زلف بیج و تاج تسلیم
همیشه سر کشد از جیب نقاب تسلیم	همیشه سر کشد از جیب نقاب تسلیم
کمان شده است ز بار و خوشای تسلیم	کمان شده است ز بار و خوشای تسلیم
چه غوطه نازده و در بحر شکتاب تسلیم	چه غوطه نازده و در بحر شکتاب تسلیم
سر از ریخته خلوت سر آخواب تسلیم	سر از ریخته خلوت سر آخواب تسلیم
کش ز دل نفس گرم و شعله تاب تسلیم	کش ز دل نفس گرم و شعله تاب تسلیم
نشد بدانه نقطه باریاب تسلیم	نشد بدانه نقطه باریاب تسلیم
برنگ نبض علیلان در اخطار تسلیم	برنگ نبض علیلان در اخطار تسلیم



یار و گشتش جسمم در خسته که رود  
 و پشت پای ندانست سری نمی بردشت  
 سیاه بنی نظم نگار که پیش ازین  
 علی شیر خدا آنکه وصف چهره او  
 حساب فیض غلامم کرم که در وحش  
 شفق چو سیه و شجرت آسمان کاغذ  
 خدایکشور ایمان که دست قدرت او  
 و سیکه نشی قدرت نوشت نامش را  
 صفای عارض او در تسلیم آید  
 اگر شفاعت او بر تو افکن بهمان  
 لب نوشت همان که سواد فطرت و شست  
 بنفشع جلالش محو روز از ل  
 شما جمال تو زبان شیر که دست قصدا  
 زبده صبح اراوت چو مژگان شد  
 توئی که قلم معصوم که بر چو شش آید  
 بخون ظلم که تیغ تو خط اضمات  
 برات زندگی صوره اگر رسم سازند  
 بهیم تو چون شاخ بید می لرزد  
 چنان شگفت ز نام تو صفی کاغذ

ز تنگنای خطا بر ره صواب تسلیم  
 عرق نشان جبین بود از جواب تسلیم  
 نداشت است مریخ و جزای تسلیم  
 رقم زند سیر لوح آفتاب تسلیم  
 حباب چو دو است دست و موج آب تسلیم  
 دوات چشمه مهر رنگ تمام تسلیم  
 کشید بر ورق جسد رخ پیکر تسلیم  
 سیر سیره فرو برد بر کتاب تسلیم  
 که نقش نظم چه سبزه بر آب تسلیم  
 خط نجات کشد بر رخ عذاب تسلیم  
 گمزه شکست او که اکتساب تسلیم  
 پی مسوده لوح از کتاب تسلیم  
 ندانم صحنه لوح مستطاب تسلیم  
 بلوح یافت ز نام توانست تسلیم  
 گشتی بنامه اعمال ناصواب تسلیم  
 چنانکه عدل شجرت بر کتاب تسلیم  
 بدور عدل بود گرد و پیر عتاب تسلیم  
 اگر چه بنمونه حرف از عتاب تسلیم  
 که بچو موج در آید بر حجاب تسلیم

چو شاخ گل که پشت بنم و صفوی تازه کند  
چنان بیاد تو: شب گر گسیم که سحر  
دور نمای تو چون در غور زکوة گرفت  
خیال وصف براق تو گر بدل گردد  
بی پای ابوی تو راست قامت را  
چو از حلاوت و صفعت زبان بیالاید  
ششم کمدینه غلامی که داغ بندگیست  
ز تیره بختی من سینه در گلو شیدا  
زبان بریده چو در گلو شکست سغیر  
خیمه آب و گلست آتش عشقت  
بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو  
همین بس است که وصف تو بزبان باشد  
بروز تو که شاعری کند هر دم  
اگر چه پر دل افروخته ام و لیس دارد  
بلوغ عرش نوشند اجزای طاعت من  
بجز مذاق من آری گوی زنجیرت بود  
کجاست عرفی منی طراز سربیان  
شسته غمزدگان کن که سر سبده برد  
همیشه از نیکار و بخت هستی

بوصف نام تو شود لب از گلاب قلم  
بچشم دانه حرف ریخت آب قلم  
ز گنج فیض تو شد صاحب انخاب قلم  
بسان برق رود بر روشنا قلم  
بدل کند بچم حلقه رکاب قلم  
بروز یاد و لم لذت شراب قلم  
کشد خط تجلی آفتاب قلم  
کفنه تو نه غیب چون رباب قلم  
سرش کنند این جرم ناصواب قلم  
از ان بنام تو سید ارد الیاب قلم  
اگر دبست بگیرم من خراب قلم  
ز رخ امل دل دارد اجتناب قلم  
ز خون سوخته دشمنان خواب قلم  
بکبر رخ تو خندان گرمی شراب قلم  
و من که زده و رقم این نایب صواب قلم  
بکلام سعدی شیراز شهر نایب قلم  
که همچو من کشد اینک برافراخت قلم  
بی ادای مناجات سستیاب قلم  
سوال نایب ابیاب قلم

بهای شرح سید بنی مسعودان باد	ز داغ لاله دوات و پر غراب قبل
بدم و ردل بنوا جهان پر شسته او	گذرکت صفت سنج در کباب قبل
کنید همیشه ز نام بهار پیرایش	چمن طرازی دیباچه کتاب قبل

در مع حضرت خواجہ حسین الدین شیبی حمید اللہ علیہ

نهی خود و رودیدہ اثبات سازد جای من	الایک تشدید تہ آہ شد آلا می من
الحی زای آسمان از صور شدیون از من	عوضه کون مکان تنگ ست بر غوغا من
شعبه و تلم نشین خلعت آباد ارم	مور اندام سخن خیزد ز رشیدیونهای من
آفتاب گشت بر لب شمع خود ز ند	پنبه در گوش ست ماه از بیم با بانی من
پست همت از فلک ظرفی بداند آسمان	ورنه این گردون خیالی ست از دریا من
گردادی بود بی نامی که عشقش نام شد	وست و پاگم کرده میگردد بد و دگر من
باد و پیاید بدم از حرص جام آفتاب	ورخم گردون نمی گنجد مگر صہبای من
شعله حل کرده در جام و سببیم ریختند	روکش فواره آتش بود دینای من
جرعه از وصل خواهم شسته و در بانیم	آب راریگ روان در باد شقای من
ای کباب لخت لای خون ناپیشم تر	کام جان تازه و کرم ای سلوای من
با خیالش بسکه خودم ز بیرون و درون	سینم ناز و صورت صوت از سنای من
من آن قدر ای لخت دیدہ دیدن کشاد	من زانی نشود گوش دل موسای من
دستم از وز ازل افتاد برداغ بگر	زان شد منت کش آتش پیر جفا من
استین افشانه ام از دولت دنیا و دون	سلطنت گرد نیست از دمان و فغانای من
آفتابش نام کردند اہل ظاہر و نہ مہر	کرک شتاب و اندر شب یلای من

چون سپید از آتش دل بجا خود ناکرده گرم  
از دلم در بجز نازک تر جایی بر نگذاشت  
میروم رایی که بر هر گام چون شوق قدم  
چون سپیدم جستن از خوشی تن رفتن یکسیت  
شربت وصل که میخوانم کردی همچون گیس  
بر در فرد از جیم صبح اقبالی که رشک  
خوابش که می میدارم آب شب که فرق  
مشق تو صیقل که دارم آرزو کنز آرزو  
نام شیرین که دارم بر زبان کنز لذتش  
استان کیمیت این کنز نوز داغ عبده اش  
شوق دیدار که میدارم و دلم که کسب نوز  
استان خواب و دنیا و دین است اینکه بس  
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست  
لوی او گوید که جنت از فضایل گوشه است  
دعوی هم آشیانی میکند روح و جسم بروح  
زورش خوشید بر دل داغ میدار و کاش  
بید از دل می ستاند شوق دل نازیده ام  
شاه و نوز نگاه افتد ز بهیبت برورش  
عبده القادور و نوز معین الدین یکسیت

قین جنت از میان و کو خالی جاس من  
سنت نم بر تن باد جام آفتنا سے من  
فرقم از منت خود افتد بر پیر سپاس من  
فرق نتوان کرد در رفتا فراق و پاس من  
گر دوام وزم بگردش که فرود است من  
وی برام و زم کند امر و زبرد است من  
از راد و نهام سری وار و که گرد و پاس من  
چون قلم غالب تی کرده است مرا کاس من  
خامه سان از نیم نیکو و جدا بهما سے من  
میند به پادشاه آسمان سپاس من  
است چنگ نمان بر اختر و پادشاه من  
ناز و از خاک درش هم وین هم دنیا سے من  
مرش بین مادی من والی و مولا سے من  
یا مع او گوید که رضوانش جین سپاس من  
از لکه باشد هر وقت رویش طلوع است من  
بودی و بجا گنگ سنگ بودی جاس من  
شیشه خواهد می ز جام و جام از دنیا سے من  
در ریش نظاره می ترسد که تو و پاس من  
لیک نکه و از نوز و دیده به دنیا سے من

<p>سرسد یکله عالم کتاب از جوڑا سے من  کلام جان را میرسد یک لذت از کبها من  بهم زلف را دوست در اجمیر نعمت ما سے من  آبرو فاند زگره بستند گوهر آ سے من  آفتاب آبدی پای پوسی شبها سے من  گوهر عفو تو در و امان عصیانهای من  سایه پیغمبر خود را بگو بهما سے من  پیچ بالا تر نباشد از سہی بالا سے من  مرفوعه لا تقطوا از مرقم مولا سے من  خود مدد از غوث الاعظم ہم دان ہو آ من  رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من  ارستان خود مرا نش سید والا سے من</p>	<p>چشمت و جلیان دوره است و منزل محلی بیت  خود دل یک پیوه را البتہ می باید و لب  سیوہ اجمیر در فداوی آید بدست  ایک نسیان شد ز وقت گلک منی زای من  روز ناما شام را کردم سحر و یاد تو  ما و نسیان صدف نام و نشان باشد بود  توان یکتا را نشان ده در صفات انبیا  وقت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو  دوش در طوفان حکیم محترم آمد بگو شش  سائل آمد بر در جابست گدا سے قادری  سائل آمد بر در جابست غریبی مفلسی  سائل آمد بر در جابست سگ کوی بنی</p>
---	---

در مدح ثواب ذوالفقار علی بہادر ثواب پادشہ

<p>صفای روی تابانش نگار صفتی زمر آن  شیم زلف مشکینش خنجر رحمت و بران  کمال بہت عاشق نشان افتخار جان</p>	<p>ہوای کوی اسانش بہار و صند رضوان  منیم غنیمت گیش چمن ازینت و رونق  جلال شوکت نامش فیضان فوافق دین</p>
---	---

الترجیع مع التمجیس

از و گشتن تر خواند کنار عافیت و ران  
از و گشتن تر خواند کنار عافیت و ران

تجنیس تام	
هزاران زبان رخ گلگون هزاران آرزو دانا	زحشر زانکه چنین اشک خدا
تجنیس زائده	
نداق خلق را خند و شکر از شکر خلق او	ز جودش در وجود اهل عرفان اعتبار جان
تجنیس مرکب	
همین پروانه گرو شمع بی پروانه میگردد	بلا گروان رو است خورشید و مه تابان
تلاوت از کف دریا فوالش بر دریا بند	نخاع از رشک گوهر بارش نیسان
تجنیس مکرر	
بشاخ شمع سوزان زانکف در بار بار آید	شد از انعام عاقلش بر زود و الان خندان
تجنیس مطوف	
شراب قهر او بر زده شراب مرگ جانبا	نگاه تند و پیکار سازد کار صد پیکان
تجنیس خط	
نسیم غبار افشانش اگر دامن بر افشاند	دوان غنچه سر سبته گرد پسته خندان
مقلوب بعض	
در رشک فیض دریا بار او گرداب در آب است	گهر را پیش چشم جود او نیسان کند نیسان
مقلوب کل	
بجای فیض و آب گهر بر خاک می ریزد	که حیرت تا که میگردد و بنعل است او کان
مقلوب مستوی	
قلب مستوی ای شاخ گلکم مصرعی داری	ناری حیف تخم نعل و نعل مستقی حیران

التعجب	
شجاعت چاکر جایش شهادت دوزخ را بهش	عدالت فرش دیگرش سخاوت بنده احسان
مقتدا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش	فلک هر دم بفرمانش زمین شرسندۀ باران
لبش لعل بنفشانی قدش سرو خرامانی	رخش مهر درخشانی دامنش چشمه حیوان
الاشتقاق	
شربت راز تجلیل کمالش پایه عزت	حقیقت راز تحقیق علوش رنبه رحمان
رد العجز علی الصدر	
دوران مهر و مودت از خوان سخای او	فلک یک بز چرخان انعام است چون دوران
قسم دیگر از ان	
انفیدان او در وطن هر گلشن برافشانند	ز شبنم باوه گل رنگ در جام گل خندان
قسم دیگر از ان	
عدد را مدون آسان چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدم گردید با خاک عدم کیسان
قسم دیگر از ان	
بخوان نقش پیر فلک که همی خور او	دوران دار و بدست خویشین این سفله چوران
قسم دیگر از ان	
خندانان پیاموزند از وی حکمت و دانش	که دانش باش از وی حکمت آموز خردمندان
التعنت	
جهان را اگر نباشد حکم عدل او خبر گران	منا و الله بکیم خانه هستی شود ویران
اگر نزد همه ناوگ از کمان در عهد عدل تو	قد شوخ جو زان خود ز بیم قامت پیران

بدونش آفت در دست ضعیفان بر قوی باشد	که در دنیا نفعی کین برکند از پیچید شیران
زبان داناان فرستند از برای مع ذوات او	هندوستان زبان فارسی بگفت سوسه ایران

بمعرف مندرت

پای منقوط و بی منقوط فکر مصحح ثنائی	شد از لؤلؤ العن در هر دو صورت سوزنده توانان
-------------------------------------	---

منقوط

زرب پست زین این پیشین بخشش نیست	زین بخشش بن بخشش نیست فیضان
---------------------------------	-----------------------------

غیر منقوط

اساس ظاهرا سلام و عدل و علم را عال	سوار اید هم اگر ارم و حلم و جمله را سلطان
------------------------------------	---

اللزوم

بفایده آنکه سنگ سیم بند دهد گریبان	شر و درنگ خاکستر میان سیم شد پنهان
برس ز سنگ خاصیت سیم است از جویش	درین باز از سیم در چو سنگ راه شد از ان
بعدش نیست نام سنگ غیر از سیم چراقم	دل سیمین بدان گدین چرا باشت بدین عینان
عرق از دنگ از غنای دور و کن سیم چو شد	سنگ سیم اگر قدرش نشاندش سوزان

التلون به بحر

دل تو مایه فطنت سیر تو آیه ایمان	قد تو مایه قریب خد تو سایه نیروان
در تو قبله و حشر و تو کعبه طاعت	لب تو معجزه حیرت کف تو قلعه احسان
دل تو مراه و دین و تن تو مورد دانش	رخ تو موه و مهر و خط تو روکش ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت	همه تو مهبت عالی همه تو صورت جهان
شب تو تمدن کوکب مه او شعل شوکت	ید تو غایت حجت کف تو منتهی بریان





## خاتمه

<p>لکهار و عوی کیتائی من زیور بر مان فضاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان که می نازد بد و خوش کن خاقانی و سلطان و و عالم گویند در میان بود از زان که چند بقدر دانش بخوان علم من لقمان که حسان العجم بحسن گفتارم بودند از ان که بایاکم که با وی و انعام این در غلطان که من از جوهر ذاتی خوشترم خمر هندستان چاکر هند بر زوایر وی خطه بونان سنگ در تحفه لغیر من ز هندوستان سکه ایران</p>	<p>الذلت که از بهر سگوت مدعی پوشد مراد ز زیر دانست تسلیم سخن سبخی منم سبحان منی و زبان ان حقیقت مان مراد دولت نظم خود استغنا بود حاصل منم آن با اظننت در اقلیم سنجانی تکلف نیست و گرفتارم از یک فاش میگویم حسود که از بهر دانشی با من معارض شد ز با هم را نمی فهمد که پیش که دو آرم حکیم منی ام فرمانده حکمت که منکر من سروش غیب ادا سیه نامیده است نظم را</p>
--	--

شهرت آشفته تواند جهان نبود مگر روزی

کشت کلب قضا قوی تو بر صفه دوران

## در مدح قاضی صادق علی خان آشت

<p>عشق با حسن بارش شده و حیرت و درم که در سلطنت ملک حدیث است و قدم شیخ در ویرگن عبده برهن بجرم بوریا را نه فروشد عوض سید بسیم برجت آبله و خاکش نقش مردم</p>	<p>طرفه نقل است که از عوی کیتائی بسیم ان کی آمد و کوس من الملک از آشت منم آن خانه برانداز ظرفیت که مرا منم آن خسرو عالی که گدا سگویم منم آن وادی تفسیده غبت که از ان</p>
---	--

کل رکنان گمان علم مجرب و وصال  
 شور من گزشتی سلسله جنبان جنون  
 وقت آنست که از صولت بکینای من  
 حسن زین قصه جانسوز برآشفست و بکفت  
 دعوی سیدی من ز کجا سیدار سے  
 هرزه زین قسطه بیدیه بزخوش میبچ  
 منم آن جلوه خاتون ارادت که بود  
 منم آن شمع شب افروز حقیقت که مرآت  
 در شبالگاه ارادت که مرا زاد ازل  
 گوشت عارض امکان وجودم ز وجوب  
 نقش اللطیف که بلوح هستی است  
 شبنم نیست که خلاق خلایق با من  
 بلیغی که خدایم بحیاشش شیدا است  
 که تو در خواب سیه بختی خودی بودی  
 عشق از دیدن من خیزد و آن دل و جان  
 زلف من گزشتی سلسله جنبان جنون  
 گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین  
 عشق گفتا که ما ذالقدرین کبر و غرور  
 بر حکمیکه بود بنض خرد در کف او

زنگت بویافته از من چرخشادی خوشم  
 حسن بیدار گشتی گیسو از خواب عدم  
 با وجودم پس ازین حسن نگویم که منم  
 که برون می شوی از جاده الضاف قدم  
 وین ندانی که ترا هست زمین قدر و قیام  
 کین قضیه شودت متعجب صد و دو عالم  
 چشم مشاطه وحدت ز جمال که منم  
 فقر تقدیریم شرف بر همه ذات عالم  
 صبرم حکم قضاوت در آمد تو ام  
 بنجیه پیرین حاشا که غم عدم  
 خوش و لیلی ز پی و غویم آمد محکم  
 الفتی دار و او صاف مرا کرد رقم  
 چو بیتی که ز لیلی است که نیش همه دم  
 گر عالم گزشتی شمع شب از وقت دم  
 حالی هست که از بهر تو گردید علم  
 در سهولیت که گرفتار شدی از روم غم  
 که نیاز تویت از من نزدیک منم  
 تو داین مدح فراوان من این حق دم  
 بخدای که دهر با من و تو الفت هم

بدل افکاری خنوب که حدیث لیلی  
 بجگر کاوی فراو که انسا او  
 بشید جگر افکار و نگارش که دایم  
 بجگر سوزی پروانه جانب از که شمع  
 بنواستی بلبل که زنده یاد حسرتین  
 بگر فتاری عشاق و پرستاری شوق  
 که اگر جذب بین پا نگذار و بیان  
 ویدم را و دیدم خصص نظاره شوق  
 که تو باور کنی از قدم منق بر او  
 قاضی محک شمع محمد صاوق  
 اختبر بچ سخا مهر سپهر عظمت  
 از چایاگیری کلکش ز عجب تا مجسم  
 آنکه از دیدن شوکت و شاننش وارو  
 سپهر فردی که بهورش بجوی هم نخرند  
 و نه از دیدن قدامت که ز آغاز ازل  
 وقت است ز خاصیت عدلش کامروز  
 صورت یاس بیوی نپذیرد از یاس  
 کار با صانع قمار دست ز بسبب عدلش  
 ز هر که کاوی زمین آب شود از بسببش

بر زبان ست ز فیض غم او تا این دم  
 سبب شهرت شیرین شده اندر عالم  
 کوکشان سوی بنارس بردش جلد غم  
 هر شب از دایغ بخش سوخته سر تا بقدم  
 صبح و پرین گل شکند حصار الم  
 بشیر بر باری جان و دل چشم پر غم  
 زنی و دوید نماید پرست و حور نسیم  
 گوذار روی بهارست چه قیصر چه قسم  
 تا با انصاف و حکم خداوند حکم  
 بر نهایی من و تو قبله اصناف الم  
 گوهر دولت و اقبال به اوج کرم  
 و او در چرخه خورشید قضا چتر و علم  
 کلک باب بهر مرتبه رایت جسم  
 زرد باشد ز غم بهت او روی درم  
 بهتیش زینت از تیغ بقا خون عدم  
 نماند عیش خراشد بجان چهره غم  
 شکل امید شود منتهی حد ناز و غم  
 اگر راجع خیالی شناسد ز غم  
 غرضش اگر مبر کوه زند تیغ و دو دم

و در او از چنان نور شید بر آرد رخس  
 چرخ چون پیش بریم زده از هم پاش  
 بهش را گذر افتاده و از موج حباب  
 خند ایند و میگفت که انکار و قبول  
 بخشش نیست که ز پاشد و پوشد که گمان  
 پاک شد ازین شوکت ثانی که بود  
 عشق آلوده سرگشت باین مدح و ثنا  
 اگر چه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است  
 بعد از عجز کمر سایش کامرو ز  
 حاکم کشور معنی که در استسلم سخن  
 وانش آموخت چینی که ببا به عقل  
 قالب لفظ از روح معانی دریافت  
 رفت اقرار خداوندی او کرد و نخست  
 هست صیقل گرا بُنید معنی قلش  
 او و ده شعل مهرست مایش زار و  
 فکر او بیکر معنی است ز غیب آستن  
 تراوه فکر پاکش همه روحی است لطیف  
 نظم ترش چو به مهر بود و عا لمگیر  
 تحت سیراب زینب کده و پویش

که بی نیز فلک حمله کند چون صفی  
 خط ناول قمرش چو نشیند در س  
 وید بر غوغا در باقش لا و غم  
 نیست و عین عطاش میوه ارباب هم  
 فی چو دریا بنط موج کش در قسم  
 هفت تیر عتابش حکیم مرغ خرم  
 حسن گفتا که مرا در تو ازین فهمیدم  
 لیک یک فقه سراییم بچوبت من و هم  
 دم او جان من سپرد از نای تسل  
 سکه خوانند با مش ز عجب تا به عجب  
 دگر طرز حرکت میکند از نبض قلم  
 دم جان بخش مسیح است لقا کش همدم  
 سخی خفته چو بیدار شد از خواب عدم  
 عکس مضمون ز ریح صفحه نباید هر دم  
 شد سواد و قمش سر در حشیم عالم  
 فیض روح القدس نیست با و چون مراد  
 نظم او آده با بحر عیسای قوام  
 روشن ازیر تو تویش ز عجب تا به عجب  
 نگردد دیده او را که چو آهوس حرا

فوج فوج است دران سنی و کشت سبز  
 موج در موج بود سطر صید حلقه لفظ  
 مصرعه نظم که بر یکدیگر افتاده و درست  
 عقل پیش خروش مبتدئ لاف قیل  
 گجستان جلالتش ز سر باد صبا  
 و خورشید ام نیت رسیدن آنجا  
 الغرض برود دوست و گریبان فرستند  
 برود حضرت مدوح رسیدند و لے  
 بارگاہی که بر او چشم سپرد بال ملک  
 بارگاہی که اگر رفت شانش نگرود  
 بارگاہی که ز خاصیت عدش امروز  
 بارگاہی که ز جارب شمع خورشید  
 بارگاہی که شب ز فردوس لافند  
 به طرف کعب اقبال بلاگردانش  
 دام کردند نگاه از دل و دیدند از دور  
 مسافر و ز تجمل صفت همه مسیر  
 به طرف علم و ادب عقل و بنو دانش و روش  
 اخترش نام شنیدند و در آمد نظیر  
 دور باشی چو شنیدند یفرمان ادب

همچو حوران چمن پوش گلزار ارم  
 سنی دور و قسلس قلمش کرد قسم  
 بهر سراج قبول است تو گوئی سلم  
 علم از وی شعل صفت لای سلم  
 نوزاد جنشش پائے نگاهش بنهم  
 گر تو خود میر وی انک سرین است قدم  
 از پی رفع نزاعی که داند بر قسم  
 بارگاہی نظر آمد، یا چاه و چشم  
 تادیر او نرسد و هم و قیاس آدم  
 تاج خورشید متد از سر جمجم سلم  
 سید گز خفته در آغوش طرب گر غنم  
 آستان روی او کرد و ملک باقدنم  
 گویند از ستر بگی شیر احبم  
 پیر گردون همه دم در صد و طون خیم  
 صورت لوفعیم بر بر محکم  
 تکیه بر باشش تنگین زده از ناز و فخر  
 همه در خدمت او بسته که همچو خدم  
 آقایی بنزاران شرف و خیل چشم  
 پانه جنبید ز جارب صفت نقش قدم







خوشن جاه تو قدر تو چه داند که گه  
 شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و بار  
 حاجت دل که کشیدت مرا بر دور تو  
 حسرت و غمی آنست که از روزی از دل  
 او که چه قدری صاحب نظران می خواهد  
 حسرتی ستاده شد از ناز و بیهوشی غرور  
 آیه از شوق تنای تو صبر و قیلم  
 صفوت را تو رفتی و شکر آئینه عدل  
 بهر هم خاصیت تو ند کرد و دارد  
 ملکهای عذر و راجع را بجهت کرد  
 باغ طغیان تو چنان که بطافت دارد  
 باغین جز تو صبر و عجز به شکل واکر و  
 سید عشق ره در رسم و نثار را بر باد  
 این تنگ حوصله خواهد که بهار از جهان  
 عشق چون غصه احضار گدازان دریا  
 داغ را که رنگ سود و شور را به اشک  
 خوشی وادی دل و حشمت زنجیر تسل  
 نگه دست و حرمان بهمه محو دیدار  
 کلمات شوق وصال آئینه دار حیرت

غریبی را با بغایت نشناسد زورم  
 بهشت آوازه اش آویز را گوش عالم  
 ناله سنج محض و تو کنون غصه و حسرت  
 آنکه مقصود و زبیدی از حشمت منم  
 من اگر او دوست تو بخویم چه کنم  
 پانصد و یک که ای زبده از باب هم  
 قوت ناطقه بخشید زبان یکم  
 شکست عدل تو بر زمین بنیان ستم  
 شکرستان شده از بسکه بی طغیان عالم  
 نون شد و مبدل شده یا شهرت شرم  
 که سیلان خرد از نور و چکان قوت شرم  
 نتوان بست و اگر قافیه لفظ استم  
 کف افسوس پیش تو از ان می عالم  
 قدر و لذایز یوسف نشان کرد و کم  
 ناله از سطح زمین تا فاک و ارادت علم  
 اشک و او بخونابه دل شورش هم  
 که گریه و شرم آهوی خشن خورده قسم  
 که بخار شمره چون ابله عیب به هم  
 کلمات شور چون سلسله حجب عالم

سرشورید ز نو داس عبت با سامان  
 همه دادند گوی که ز آغاز ازل  
 حسن هم گرم منف آرائی مژگان گردید  
 سر به چون دوست بدست نگه ناز سپید  
 منفه و رفد یکتا جان حریف حشمت شد  
 کی طرب نشو به میاک بتاراج گرفت  
 کی طرب غم سفاک بخو نریخی خلوت  
 خرم ابرو چو گوی با شارت و روا  
 چشمه گو ماه که چون خرم شد این برشت نماند  
 هر دو به منتظر استاده و روان معنی عدل  
 حرافه را ز نو بخت که ز آغاز شعور  
 همه تن گویا برآورد که اندر پدافه نشیب  
 نوبت زین سحر حکم چه است غر باید  
 قلمتیه خمر که می پوشد و حق نهال کینه  
 و در میان آه آن داور کس ناز و نیا  
 ساعتی سرگرد بیان تفکر بنشست  
 پس بفرمود که صد مرتبه از روی دیار  
 پایه عشق گران نیست هم از تسکین  
 عشق صیقل گر آینه حسن است پایه

دل غنچه دیده بفریاد مرین سوخته و دم  
 عشق راستانیت ملکوت است و قدیم  
 که از ان ملکوت دل شده در بهم پیسم  
 هزار نالید سچا که در بین مردم  
 قره جنبید خرد گفت که من هم رفتم  
 حسی و دین و خود و طاعت و پوش از عالم  
 عشق می تازه به پیاسافته از چور و ستم  
 کفر از دین شد آرزو و ایمان از مردم  
 بجهت بخت و عیش و بازی در اندیشه  
 تاج و تاج و تاج و تاج و تاج و تاج  
 نقشه بچشم پیروز ال عجب تا این دم  
 چه به خرد و اندام و دین امر است هم  
 که شود بدم خصم و که تنید لازم  
 عشق از این است قبحی که گشت شاید پیسم  
 بچه معنی معنی انجمن انجمن از گرم  
 که ازین هر دو کراتی فضیلت بخشم  
 تنبیه هر دو بینان هر دو بنسبدم  
 که دل غمزدگان و اندو من می و انغم  
 عشق مشاطه مشوق جمال است نسیم

تیر عشق بلندست و بلندست و بلند  
 حکم بود که گواه است که از بند و ازل  
 زنده بود عشق بود اینکه در آمد ناگاه  
 و آن خلوت که خاص فیوض قدیست  
 حسن شد که و عشق بود آب گس  
 محض است و خط و عشق بود طلق و بیان  
 حسن لفظی بود و عشق بود من آن  
 حسن اشارت بود و عشق بشمار باشد  
 حسن حس است بیازار و خیر داری عشق  
 خبری سپید از جلوه ذات مطلق  
 گاه سودا شد و اندر سر شورید نه هست  
 گاه رنگی شد و از چهره عشاق پرید  
 گاه با خنده گل دست و قبل همچو بهار  
 گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور  
 گاه تشویش دل مخطو و گاه تسکین  
 با طرب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش  
 گاه یوسف شد خود را سر بازار فروخت  
 شان و شد نشد از عشق عیان و کثرت  
 نظر عشق و مع حسن بود آب و گس

که بود پاید او پای عشقش اعظم  
 عشق شد باعث ایجاد و حد و شمار عالم  
 روح یا صدکش شوق بحسب اودم  
 منزل عشق بود همچو نیکین و حسا تم  
 و در بی آب ندارد و بهمان قدر و قیم  
 حرف بیکار بود و گر نبود صورت و قسم  
 عزت لفظی است بر اهل تسلیم  
 گاه از شرح عیان لطف کلام بهم  
 مال بی میل خریدار سپرد و بدرم  
 از نیکه نیرنگی عشق است عیان در عالم  
 گاه آبی شد و بر خاست ز دل و دالم  
 گاه اشک شد دافت و در چشم پر خم  
 گاه در چشم خزان گریه ز اشک شنیم  
 گاه چون خوشی آمد به تن حسنه غم  
 گاه خود زخم جگر باشد و گاه به هم  
 بهمان گاه عیش است و گاهی با ماتم  
 که زلیخا شد و گردید حسد و ارم  
 گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم  
 و در بیان خوب که با آب شنیده ام

حسن ایل بخون گرمی عشق ست حضور  
 میکش از باده بی کین چه خط بردارد  
 حسن است که جوید ز نظاره عشق  
 الا دم عطر بود نکست و داند هر کس  
 راست نیست اگر دیده حق بین باشد  
 حسن یافت ازین نکته که غمخواری عشق  
 خنره و زریلب از ناز و به انداز حیا  
 وید عشق هم آغوش تمت یکش او  
 حسن چون شد راند بدل عشق شست  
 عشق جریب ز جابجی سپند از آتش  
 جابو حسن بان بود و همان حیرت عشق  
 تاب حساست همان حیرت نظاره همان  
 اندزان محکم بر خاست خروشن از دلفا  
 شور تحسین شده از هر دو دیوار بلند  
 آن کی گفت بحیرت مگر الهام ست این  
 دان و گرفت که نوعی ست ز اعجاز مگر  
 هر دو کردند و عا بهر جناب ممدوح  
 از سخن تا سخن هست بهالم باقی

بطریقیکه بود شمع با شش بدم  
 حسن عشق پیمان دل برد از جور و تم  
 عشق بچست دین عطر نمان پندارم  
 که محال ست جدا کردن این هر دو ز هم  
 فرق از هر دو جز دین نیست که حشرش کردم  
 ناگزیر است و همان یک با وصلی کنم  
 که دور و دیده گاه که نیاید بر قسم  
 حسن چون مرد یک آمد بکنارش حرم  
 کین که تاملت اید و گرا حبا نردم  
 که بتفطیم نگار از سر جان برخیزم  
 بهیچو نور رخ خورشید و گاه شبنم  
 شد بیک ننه نور و نظر هر دو به هم  
 که ندیدیم چنین را بطه شادی و نسیم  
 که زهی عدل و خفی و او و خوشایر حکم  
 که درین امر ایم شد ز خدا سی اعظم  
 که میراث رسیدش ز رسول اکرم  
 که بود محکم عدل تو دائم محکم  
 محنت و روزان باو براسه عالم

## در مدح ثواب ذوالفقار علی بهادر ثواب بانده

از آب دیده بخشنده اعم طمع نوبهار  
 سست خدایر که درین تیره خاکدان  
 مستنقست خاطر ام از دیدن چنین  
 خونابه جگر چو می تاب می خورم  
 پای هوس بدام قناعت شکسته ام  
 ستانده می روم ره خود رفتگی کین  
 بر خوان فاقه مانده خوار تو کلم  
 لکاهی باشتغال سخن ساس ناپند  
 و استگلیت جوهر طبع غیور من  
 بران روشن است که عیانم چو شمع  
 بر قدر نور جان طالت قب اکنت  
 سیر حین بخاطر اجاب خوش ترست  
 نقشیده است بوی تمامشام من  
 نه نهاده ام قدم بسو راه العجب  
 افتاده ام چو سایه پیا تو نگر  
 فی دایم ترا زخم جان و دوستی  
 مریون شقی نیم از نیست جهان  
 نقشه نسبت لوح چین نیاز من

آورده است چشم من آبی بروی کار  
 و امان خاطر من شد آلوده غبار  
 برسدینه ام ز داغ شگفته سست لاله زار  
 نگرفته ام ز جام حشر آب خوش گوار  
 و ستم غمان فقر گرفته سست استوار  
 بر باد پایسم عمر روان خووم سوار  
 بهر صحرایم زگر سست شکستم سوار  
 تفکده ام بدوش نفس چپو هوده بار  
 از فقر و فاقه مرا زیب را افتخار  
 خلعت زرد آخانه غیبتا زین دیار  
 اگر خرقه براس من آرند مستنار  
 مارا همین به گنج قناعت منت داده کار  
 نگرفته سست جام هوس و ست خشنه دار  
 حرفی ننخونده ام ز سوال جگر و کار  
 نگرفته ام نطل اسیر گسسته قمار  
 لا خاطر من بذلت منت شود فگار  
 ممنون ز نیکی نیم از باده روزگار  
 جز داغ سحر بد و درم مدوح نامدار

فواید و القطار علی آنکه نام او  
 از فیض اعتدال نسیم عدالتش  
 اعجاز حکم و لیتش بین که برت را  
 شبنم فشان شود نشیند بان گل  
 از لب که گل لعل چمن چهره بر فروخت  
 از لطف اعتدال هواست عدالتش  
 بچ و در کنار شعله فروست داین هوا  
 در پیش موج خیزی نورینا و تش  
 در عهد او فغان جگر سوز عنایب  
 از عدل او که ناله نظم سرو شد  
 بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر  
 دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او  
 تهرش بجان چاره زند آتش غضب  
 ابر که کم که از کف نیسان فوازاو  
 تر خنده اختری است بگردن حشام  
 آن شمسو از عده شوکت که اسب او  
 آتش و لے که خاک دم ترک تازیش  
 آب روان به قطره زد نهایی بے عدد  
 نامون نور و مرسله سیاه هوا خصال

مشهور عالم است بضررت چو ذوالفقار  
 سیاه را بر آتش سوزان بود قرار  
 از لطف پروردگره ناز و رکنار  
 برگ شکوفه بر شد از سینه شرار  
 رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار  
 تخم شر بجز دور و مر جان نداده بار  
 پیدا کند برودت کاغذ از ببار  
 تار شمع هر بود موج جویبار  
 آتش زند بیال عقاب کس تم شمار  
 دود از در سپند نه خیز و در بن دیار  
 دست ضعیف مور بر آرد دمار مار  
 عفویش سرگناه کشد در بر و کنار  
 لطفش لطیف آورد آبی بروی کار  
 حبیب و پراست ز در مای آبدار  
 رخساره گوهریت ز دریاے افتخار  
 گیر و عنان بوسه گل از دست اختیار  
 سیاه و از بهر از فرط اضطراب  
 برق دمان گبرم رویای بے شمار  
 خارا شکاف بادیه فرسا صاحبش

نازک میان و آئینه ران و سبک عنان فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گشتند در آلت ارم گرم روی فکر شاعرست طوفان خرام و باد تک و مین جلد نیست عنفای عقل بخفته بال و پر قیاس تا تاثیر وصف سرعت او بین که خادام دی غائبانه دشت ممدوح می نوشت	گردون و قار برق ستار و قضا شکار سیر سپر چون نگه از چشم هو شیار در احترام حبله گری عشوه نگار چاکب عنان و کوه تن و پیل قوت ار افتاده هر کجا که چنین خوش را گذار لیکجا بسان برق نگیرد گس قرار امروز بانشای خطا بشنفت ده کار
---	--

مطلع ثانی

ای دیده را بنور جمال تو اعتبار پیشانی فلک بدرت در سجود نیسان ز درفتنای دست تو سرگون حاتم بر آستانه فیض تو حباب دست قدر بر طره غم تو شانه کش عدل تو سبکه آب رطوبت شعله زود در عهد تو دماغی فیض تو در جهان هر شعله برگ لاله شبنم رسیده گشت تو هست افغی و زنده که صبح تینی که شاخ لکاو زمین را قلم کند تینی که همچو برق حسیک سوزد جا نگد از	اهل زمانه را بقوتی زبده مختار قدر ملک ز غمت استان تو مستعار در یاز بوش رشحه جو و تو شمر سار جم از حلق جام نواله و طیفه حواری نور طغر ز چهره رزم تو آشکار بیرون نه جلد شد از سینه چار کس را بجز شگفتی که تازه نیست کار انگه عرق فتان شده چون دانه انار جز مغز جان و دشمن تو نشکند سار گیر و اگر ز منق عذر و بزمین قرار آتش زند بخت من اعدای ناکار
--	--

خود لادکین او اگر آتش فشان شود  
 قاف تضاست قبضه او یکا که فانی است  
 این خود الفقار را چو علی برکش از نیام  
 پس انتقام خون من خسته جان بگیه  
 و او از جهای گردش گردون گشته ام  
 تا سر زدم چو سبزه نوریسته از زمین  
 فی بای آنکه دای افلاس طے کنم  
 من شنه زمین همه لبریز آتش است  
 مشکل ضرورتی که فدا دست شرح آن  
 اکنون که اضطراب من از حد گذشته است  
 جان بر لبم سپیده وقت من برس  
 طول کلام ترک وبست ای شهید  
 با سوز جان و درد دل از آستین عجب  
 تا نوک سبزه را بدش بنمست کار  
 آویزه بند مرغ تو باد اول حسود  
 سر سبز باد باغ سخایت چمن چمن

رستم بسان مومم گرد از دست مزار  
 لام اجل بود جسم او یازبان مار  
 دست قضایه بندد و مار از اجل برآر  
 از پنجه تپاول چرخ ستم شعاع  
 بیگانه از یگان و آواره از دیار  
 چو زمانه در درگ جاتم شکسته خار  
 بی دست آنکه و امن دل گیرم هم حواری  
 من سر بر بند و فلک فله سنگار  
 کلک زبان بریده مار است عیب و عار  
 کارم ز دست میر و دوست من نه کار  
 ای مجرب سیخ ز رفیض تو آشکار  
 اکنون قدم بنده بهر راه اختصار  
 دست دعا برآر بدرگاه کردگار  
 ناخفته گل است حلّی بند ساختار  
 فرق عدو سنان ترا باد گوشتوار  
 تا التفات ناسیه باشد به تو بهار

در مدح ایضا

صیحه که سر بر جان کشد از خاور آفتاب  
 و انم اگر نه ساپن سگندی بر آفتاب

پرسیند ز باده ماس غر آفتاب  
 این آب و قمار یونین و دی بر آفتاب



اگر برکت ز شعله و اعظم سر آفتاب  
آن شاعر م که از پی تو ظلم نام من  
بر آسمان اگر رفت آسمانم گذر کند  
در خانه که معنی روشن قسم زدم  
ما آفتاب از کند از زمین من  
که بر تو افکند فلک نور ظلم من  
ظلمت یکشت در سکوت معنی شناس  
طرز بیان من چو می ناب روشنست  
ظلم مرا ز طعن فرو بایگان چه باک  
قدرم اگر حسود نداند بید نیست  
افسوده طبع گرم مرا چون کند عدو  
چون این زبان بریده فقه زبان من  
از آب غیر قش نهشت آتش دلم  
غافل از تیره بختی عقل خودست آنکه  
ببریده آشنای تنگ خونی رست و بس  
تحسین ناشناس نخواهد کمال من  
و عدو قدر و الی جوهر شناس من  
نوازش الفقار علی آنکه خامه اش  
و عرصه شجلی فیضش نمن شود

کیخسرخ سوزد آبله اختد آفتاب  
بر می جهد پیکر از سبتر آفتاب  
در بحر غوطه خور و یکسر آفتاب  
جارب یکشت همه دم بردر آفتاب  
ساغر بخت رسد بدرم اکثر آفتاب  
در مغز جان خود شکنج ز آفتاب  
جو ریکه از کسوف نیاید بر آفتاب  
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب  
شست غبار ره نه نشیند بر آفتاب  
هرگز ندیده ست گیسو شتر آفتاب  
کی سردی شود ز دم صرصر آفتاب  
بهر چه خال طعن و فشانند بر آفتاب  
کاهی نگشت از غم شبنم ز آفتاب  
دیگر زده ست طعن طلعت بر آفتاب  
کورست و برده زخم سیاهی بر آفتاب  
پردای نور زده کند کمتر آفتاب  
با ظلم روشنم شود همه آفتاب  
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب  
که جیب افعال بر آرد سر آفتاب

مکش چرخ گردش گردن کند شود  
فکش چرخ جویم جستن مضمون کنکب پر خ  
بافش و توشش بسوی آسمان گذشت  
باز تاب تدبیر نماید او چنان  
دوی میج که رنگ طرب ریختن او  
گر رخ کند مجازی دریای موشش  
قدیل سقف قصر بلندش اگر شود  
رویش اگر مقابل همه ملک شود  
هر باد او پشت بدو اوجیت ست  
از ملک اینکه نقش دلش جوهر صفات  
دعوی فخرش کنم و ثبت می کند  
تا مطلع خطاب نویسم و صفت او

مکش چرخ گردش گردن کند شود  
فکش چرخ جویم جستن مضمون کنکب پر خ  
بافش و توشش بسوی آسمان گذشت  
باز تاب تدبیر نماید او چنان  
دوی میج که رنگ طرب ریختن او  
گر رخ کند مجازی دریای موشش  
قدیل سقف قصر بلندش اگر شود  
رویش اگر مقابل همه ملک شود  
هر باد او پشت بدو اوجیت ست  
از ملک اینکه نقش دلش جوهر صفات  
دعوی فخرش کنم و ثبت می کند  
تا مطلع خطاب نویسم و صفت او

مطلع

کیم سر بر مرتبه ات بر سر آفتاب  
هر صبح خطبه خوان لوتبر منبر آفتاب  
سرخ جلال نواز یور آفتاب  
سر کشد ز پرین محبت آفتاب  
پرشته است چون صدون از گوهر آفتاب  
از کار گاه قبض تو یک جادو آفتاب

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب  
هر شام دایم سجده تو بر حسین ماه  
طلال پر نعمت تو حلقه کمر  
از این دل تو چوب و غبار قمر  
میان دولت تو زوز یک کوفه کشتاو  
آوردت بهر زرافشانی منیا

گردون چشم سپهر کسل و بخت  
 از فیض کسب نور و دن و مانع هیچ  
 با نقش بست عکس جمال تو بدل  
 گردون بی ادب چون گرد و بکام تو  
 غم بر رخ خفته و چین بر چین  
 با نشان حیدری چون حسد بر فلک  
 در آتش خداداد وجود تو بر فروخت  
 اگر گرمی عتاب تو آتش نشان شود  
 با عین نور دیده روشن چاکند  
 روشن شدی با نشان کمال تو  
 ای مهر با شمس بدین بر تو آفرین  
 طبع تو هست مطلع نورش بدین شاعری  
 با نقش این ردیف نه بستی بقافی  
 پس بر بیاخت صبح نویسن این قصید را  
 با شمس اگر قصیده شمسیه کرده  
 بروی چشم زخم فلک آنستار را  
 خط و نفس سازی تو رسم که بد این  
 ختم سخن بچون دعا کن که بر شداد  
 داور زاده هستی بخت و بلند هست

گرد و اگر ز قمر تو خاک بر آفتاب  
 بخشیده است خلقت عجب آفتاب  
 آنکه گشت در کف اسکندر آفتاب  
 بریزد به پنبه زار قمر این گداز آفتاب  
 در بند موج قمر تو آید اگر آفتاب  
 از چرخ بر کنی چو در خیمه آفتاب  
 جام طرب ز نورش کوه فر آفتاب  
 هر دم لباس شمس که شد در بر آفتاب  
 گاه به ندید سایه پیوسته آفتاب  
 در کف فروغ خود کند اکثر آفتاب  
 زو خانه تو سکه سینه بر آفتاب  
 زمان شد ردیف قافی آفتاب  
 بر چرخ تو دین پدر و مادر آفتاب  
 کوی شمس شمع کف دست آفتاب  
 آرد و بکفت ز بهر تاراش ز آفتاب  
 شمس سپند رخت در نجر آفتاب  
 از ناله فغان تو گرد و اگر آفتاب  
 دست دعا بارگرم داور آفتاب  
 تا بر سر سپهر موجود اند آفتاب

<p>اوج سپهر بخت شرایا در آفتاب تا بر سر ریج رخ بود انجم آفتاب بر فرق دشمن تو کشد شمشیر آفتاب</p>	<p>از شام و در تا بدم صبح شد باد تا بنده باد و کوب جاور تو در جهان تا در زمانه نام فدا رفت بود</p>
<p>در شرح مہاراجہ سوائی بینی سنگد بہاوردالی الور</p>	
<p>کہ با نشو و فلک دم بدوش باد صبا کہ وقف یک نگہ ناتوان کنم خود را منم چو اشک عظیم از وطن فتادہ حبدا کہ بستہ گردہ ہستے من ست فنا ز بے شبانی خود خنجرہ میزنم بہ ہوا بہکاش کش کنم قطع راہ صبح و صبا تا کش جگر و آب ویدہ نشو و فنا حباب من شکند کاسہ بر سر دریا نخواہم از سر خرگان بزرگ اشک عصا فصیب من برد از نزع جان خودیش غنا چو شام گزفتم ترا بہ تاب روا اگر چہ بر صفت سایہ سیدوم بہ نق عیان ز انبئہ اہل حب دم چو صفا برون ز حلقہ زنجیرے شوم چو صفا بنرم غیر بسوزم چو شمع سرتا پا</p>	<p>سبک چو کشت گل خاتم چنان از حبا چو بنیم ست سکر بستم ز خود زنت خود دم مسافر و خود آب دانہ و خوشیم تخان من چو پندست کوہیں جلالت بہار دیشہ طوفان غفلتم چو حباب چو بوی در وطن خود ہمیشہ در غم چو غل شمع بیالم ز کاستن کہ دست دماغ نازک من برنتابد احسان را چو رنگ چہو پرہم بی اعانت پروبال جہان شمع زہ پلوی خورم روزے نہ کاسہ بسی خورشید کردہ ام چون صبح چنان رسدہ ام از خود کہ در نے یاکم نہان بیدارہ در باب حکتم چو نگاہ منم کہ خبر نفسی نیست و رتعم باقی نم کہ سود جہانت در زبان من</p>

ششم که هست من آنوقت فغانم زد  
 ششم که اصل من آنوقت فغانم زد  
 ششم که بیکت هم در سوز صندل غیر  
 ششم که چاره گریز بود قناعت و پس  
 ششک شهرت هم بوده ایم ما و غریب  
 یکیک که بودیم زمانه خانه بدوش  
 گوگردم که در آئینه داشتیم جانتی  
 رنگ بلبل تصویر بوده ام خاموش  
 ریسر باغ تگر و دیده بود سیر و لم  
 هنوز نشسته جالسوز بر ز باغم بود  
 کنون چو طائر گم کرده آشیان ناالم  
 نه مونی نه انیسی نه فلک ساری هست  
 ششم بجاک روغن چو نقش قدم  
 چو جان تازه که آید بقالب بیجان  
 ترا بریم بجای که قدرت افزاید  
 بکارخانه او چاکر نداهل بند  
 رنخ و موم بر آند جوهر فولاد  
 نگاه ریشه روانند بنزد آتش  
 کتاب نمیده ماهی که نمیده اش خام است

قوان بگوهر من دید جوهر  
 که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا  
 مرغی بکشور من می شود و من در  
 که صبحم همه در دست و علت است شفا  
 سلک خود من و در آشیان ما و غریب  
 چنان گر بیکت که از وی نشان نشد پیدا  
 چو عکس بوده ام از آب و دانه بی پروا  
 نه فکر نیست امروز و بی غنم فردا  
 زمانه سوخت خنجر آتش باغم را  
 که ز آشیایم مرا موکشان کشید تها  
 که از کجا فلکم برده و فلک کب  
 بداغ دل صفت شمع سوخته تنها  
 قناده بود که ناگه سر و شش خضر لقا  
 پیشیم آمد و دستم گرفت و گفت بیا  
 از آن که قدر شناس ست حاکم آغی  
 که هر یک بفنون خود دست مستی  
 کشند روغن با دلم از رگ بحرا  
 ز نان پنجه برانند طائرے هوا  
 شناور است بدستور زنده در دریا

<p>             بر نیزه بازی شان پشت چرخ پروتا              که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند              نبوده است بمثل قوشا عریکیت              که جنس کاسد مارا و بد زاصل بها              که در زمانه یچود و سح بود یکیت              حقیض خاک زند طعنه ابر اوج سما              سیری فکنده بر انور و می شرم و هیا              بنای ظلم و ستم بر کنده ز خلق خدا              که هست آینه دار بهار و در همه جا              بنزد که ابر شود و مبتلا می استفا              خطوط موج کشیده بر سر دریا              ز در و دره او خواهد آفتاب ضیا              ز جیست کرش لب ہی گزو دریا              که کوهر پر گاهی برو چو کاه ریا              شکفت بر جفت غنچه نیلینه           </p>	<p>             بر تیغ سازی شان فعل برق و آتش              بنرم او همه جمع اند اهل سیف و قلم              مقام حیف بود اینکه اندران سر کار              بگفتش که بگویم آن یگانه عصر              بگفت راجه بی سبب که دالی الور              و غیر رفعت ایوان او ز روی زمین              بشرح هست او خانه بریده زبان              سوای او نبود عاوی که الضافش              گیاه خشک شود سبز از نعم جودش              ز بسکه نشسته اخلاق او بود شیرین              و می هست اولاف هری زده بود              ز شمع کف جودش بر و سحاب نه              عجب تر آنکه بدندان موج بر شب روز              چنان ضعیف قوی هست بر قوی اموز              نسیم او سوی سحانه تاو زید بلطف           </p>
--	---

## روایع

<p>             خدا سپرد مرا در آجگار گاه قضا              سزد که از ره حکمت سپارشش بگدا              بر آستان تو شد حاجتش تمام روا           </p>	<p>             شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا              قضا الفکر فرورفته کین شبه نبرد              اگر رسید به حاجت بر آستانه تو           </p>
--	---

توضیح

شش شمس در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این  
توضیحات در هر یک از این

که حصه هر طرف از تو رسد بچو دوشی  
که حصه تو بود سروری بفضل خدا  
که از تو نیست هر قدری بود پیدا  
نماند با و همه تاج طریقی رصف  
که گردان تو را و اجمله حاجت دنیا  
چو موج که نگرود ز آب عجب جدا  
هر کجا که روی سایه سال رود ایضا

زبان صفت از بهت تو مالا مال  
ز شوکت تو بود حصه بر زبان تسلیم  
ز دولت تو بهر کشور سبب قهر خود  
ز طالع تو که چون اختری ست تابنده  
ویر تو دولت پاینده را بود مخزن  
بذات تست خلاق پذیر بود و سنا  
باین تو بود دست دولت دنیا

تقسیم شمس

اگر چه حرف کنی بی نامش و و جا  
زرا از خزان تو همچو آب از دریا  
چنین سبزه گل از رنگت بگو گل اصبا  
سه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا  
ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صبا  
چهار چیزتی از چهار چیز اصل  
سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا  
چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا  
ز روح جسم خود و ز تن سیر اعدا

و چنین کم نشود چون دو چیز در عالم  
که ز کج تو چون انجم از سپهرین  
تسه چیز دم نزنند از سه چیز به لطافت  
بدو حسن تو سه چیز نازد از سه چیز  
بود به نرم تو سه چیز متصل به چیز  
برای نذر حضور تو و جهان بود  
صدت ز گوهر و از فکر سینه شاعر  
بچشم ششم نگاهی اگر کنی گاهی  
ز باغ باد بهار و ز غل مپوه تر

جمع و تفریق

یکی غلام و دوم چشمه و سوم دریا	چشمه جو و دریا و غلام و دست لنگر
یکی بود و دوم سینه و سوم صحرای	غلام و چشمه و دریا و چشمه پیر می خواهد
یکی سر و دوم مجلس و سوم دیبا	بود و سینه و صحرای گسترید برآه
یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها	بود و مجلس و دیبا بود لباس سته چینه
یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا	بهار و غنچه و گل و آب با کف دارد
یکی سر و دوم راحت و سوم بشری	شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد
یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان	سر و راحت و بشری سته چینه باز کند
یکی تراز و دوم طینت و سوم انضا	دماغ و سینه و جان را بود و تکیه خیز فوق
یکی حدید و دوم سینه و سوم خارا	تراز و طینت و انضا و شبنان باشد
یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا	حدید و سینه و خارا شکست در دل خصم
یکی غنیم و دوم حساس و سوم اعدا	فغان و ناله و غوغا بود و فسیل کس
یکی خواب و دوم خسته و سوم رسوا	غنیم و حساس و اعدا که تمام شوند
همین غنیم و همین حاسر و همین اعدا	خواب و خسته و رسوا عالمی با و

و در وصف صاحبزاده

که نام چیزی که بانو عطا انگر و خدا	مرا و حاجت و مقصود آرزوی ولی
که عین نور عیان است و نور عین را	خداوند همه فرزندان حبسند بود
چراغ خانه دل شمع بزم محب و علا	بازم ز بهشتی و ان سنگه عالیجاه
بر و سینه و سر و نور دیده بیت	فروغ بخش نظر آرزوی جان و سبک
مخلوق هیچ خلقت مثل او نشد پیدا	ایمانی نام سلف فخر و دو ان شرف



<p>کلاه و عزت و عزت ضیای چشم صلب  نخست ترلقب و رنوب شرف افزا  عیان ز ناصیه اش غره ز فم و ذکا  ندیده است کس مهر و ماه را یک با  پیر بود و مرغش بختیار بهی  پیر بدیده بود و مرد که از سرتا پا  پیر بود و همه جان همچو نکست گلها  گلستان پدر و امسا بهار افشا  بهار خوشه پروین بر زیر سقف سما  پسر و خوشه انگور انجمن آوا</p>	<p>طراز و اسن دولت بهر وری زینت  بهار یا غ طرب افتخار علم و ادب  به هیچ شمسکه او طره ز فیه و زری  چیز این پیر که بود زینت کنار پدر  پدر اگر شب گلشن بهی لذت  پدر گراز مهر تن چشم عالمی با شد  پدر دل است به تن بهی غنچه و ز گلشن  آگهی این گل نورسته با دلیل و نهار  مادم تا بچمان ست ز و بر و ست نگاه  بزیر سایه تاک پدر همیشه بود</p>
--	---

بوستان جهان همچو ابر و باران باد  
پدر بهار فرا و پس چمن پیدا

## در وصف قلم

<p>چنان به قلمه کوه بلند یافت جا  برای دیدن آتش چو گردن افراز  لبوی نقش از طائر نگاه پرو  چو آسمان فلک رسایه بر زمین وزمان  نهار درجه بلند است ز آسمان بلند</p>	<p>که از غرور کشت قلمه تو سبها  کلاه مهرت بر زمین ز فرق سما  ز خاک تا بدر اولین خست صد جا  بر آستانه او آفتاب ناصیه سا  چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا</p>
---	--

## در وصف باغ

بهار را بود از کجکه مولود ما و ا  
 ز کجکه ناسیه بالدین چمن بر خود  
 بگنج چو شسته گلستانه می شود رنگین  
 آب یاری فیض تو هست شجر حسین  
 شنیده شنیدم غلامان چو نام موقی باغ  
 بنی عباس بود نام کن باین معنی  
 ز ساخار چکله سحر باوه گوشت گل  
 بطوبت چمن از کجکه جانفزا باشد  
 صدای خنده گلها می این چمن بلبل  
 بخنده لب نکشاید محرز روی ادب  
 ز شکل شاخ گل و صورت گلستریان  
 درون مجمر هر لاله داغ او باشد  
 بهار بخشی خوبان گلشن ست مگر  
 بنیر سایه سرو بلند او طوبی  
 بر آفتاب که ستان آب می غلطد  
 خیال غم نشیند بسینه چون پیکان  
 ز کجکه ناز فروش اندر شاهان چمن  
 صنوبر از سه فواره گلستان خیزد  
 چو شمع چهره بر افروخت نخل گل هر سو

نهند باغ تو نام جنت السواد  
 ز انبساط کعبه بخوش نشو و نما  
 دم نظاره رخسار لاله حسنا  
 بیکش صفت خند حله خضرا  
 پرشته رگ گل سفت لاله سواد  
 که عیش گاه تو باشد دمام هیچ و مسا  
 چو باد موج زنده رنگ گل لبان زبا  
 چو سبزه سبز کند رخسار دفته را دریا  
 شنیده و گفت که سجان بنی الا علی  
 به باغ تا که غنچه انکرو و و ا  
 عصای موسوی و خوبی یدربینا  
 بجیب آتش خنماوش غنچه سارا  
 که تاج ناز به گل نخت و به غنچه قبا  
 فتاد و گفت که طوبی لمن ار او که ا  
 نظاره راحت آب وید وین و ویا  
 نظر چو قطره شبنم نه خیزد و از گلها  
 تمام محو تا شاست ز کس شهلا  
 بهار گل کند از نخل آب و انجربا  
 گرفت منصب پروانه لب لب شیدا

او مان ز فرط حلاوت شو و پیر از حلو  
که نام آن نشنیده آگوش هوش و را  
عطا ک ربک ذو القین من و الساعی  
که آب او مهر افرازا بد ابرو که صف  
کجو چرگ هر گل دو پده به چو صبا  
مگر بکشتن شیر از دست ترا  
ازین صفت خبری سید بد گل غنا  
بهین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

قلم و صفت طبع مشک نیشکر گرد و  
چیز است هر شهر از سیوه ای گوگون  
نرسد شربت انور و هم کباب طیب  
و و ان ز چشمیکوه کند اندان نهری  
پای بر شجر بی حلقه است جوان طحال  
تبسم به غنچه بی سبب نبود  
خزان این چستان بهار شمسیرت  
شقای که شکر شیرین این باغ است

در وصف ارباب نشاط و مهربان

چو حور زلف خروست گرم ناز و ادا  
بجزه آفت جان نموده هوش را  
ز سر گشت سیدت نگر نهی رعنا  
که عکس نغمه را گیرین از ان شود پیدا  
رخ که گل ز غمش و چون و دیده تپا  
حز ز شک تمیم شکست دهر بر پا  
عقیق خوش شده از شکست لعل شکسته خا  
قیامت از قد و بالای هر سعی بالا  
شهادت خنجر ابرو که شان دل شیدا  
زین چو مدن سیاه بهر اهل

سنبه ان پری پوره و رخا با شش  
چو صبح خنده زان بچه شام زده بدش  
نگه چو ساقی مخمر جام زاده کجاست  
گل زری صاف و صفات ز اور بود  
قدی که سروالت بر زمین کشیده از ان  
زنده که هر دو مان گشت سته و راب  
در نگار پان و سی شام با شفق هم بدش  
سرسیمین سیدت نگر و چون رشید  
از لاله گیسو شایان نگاه زیبای ز  
رقص نغمه این جلدان شعله نهاد

یکے چو شعله بی رقص از زمین فیدو  
 یکے بوی میان زوگاز و عقد و نان  
 یکے چو برق ندارد و قرار در محفل  
 یکے آفتاب آسمان و جهان و در نگاه  
 یکے رو و قدمی چن پشیز که باو  
 یکے شسته سبز لبان زین گل  
 بهم بصورت خود نقل خون و عشق کنند  
 یکے همان شیرین شود یکے فولاد  
 یکے نیاز گویند بسیار با سینه عشق  
 دل تنزده را میست که این جان  
 بخاک هفتاد افریق زاهدان و ستار  
 پست کاسه طنبور از در نشور  
 ز بسکه خورده ز مرغوله پیچ و تابش  
 زنده ز هر که سنگ آریست مگر مضرب  
 زین تازنگه غمت میزند در نگاهان  
 شکست طاقت و مهربان و آسایش  
 ز تاب چنگ و دقت بر لقاوتی و قانون  
 سر و داغ و دل و روح و جان تن با بد

که زهر آب شود زهره را ابراج سسما  
 یکے ز تاب کمر برده تاب از دلسا  
 که زیر پا بودش آتش ز رنگ حنا  
 یکے ز ناز و ادا جان کشد ز قالمها  
 هزار روح روان سلیح پستان و دلبختا  
 یکے ستاده به محفل چو شمع بنی پروا  
 بدان صفت که یکے میرشد یکے را بخوا  
 دهن و داوره و رسم و امن و عذرا  
 یکے ز ناز نشیند محفل اسبلا  
 مرا بصورت محبوبان نغمه کشند چرا  
 پیش بنو نه یکس تار از ستار صدا  
 که با پیشم زدن می شود غنی ز غنا  
 فستاده است هوا در گره گره هوا  
 شکسته نشسته فولاد در گس خار  
 صند از غمزه نهی و ز موج دیدن سنا  
 نیا آن و محبت و محرمی ترانه و تپا  
 چو مطر بان بنوازند مست و نغمه سرا  
 نشاط و تمش و طرب راحت و سرور و وفا

اگر فیصل شبی بخلاق فنور افتد  
چرخ فیصل کو هر دانی چه گوید که بایش  
همیشه هر چه جنبان ز هر دو گوش بود  
مدا و بحر بطور هم حساسه گم گردد  
اگر ز خوبی و ندان او کفتم شرع  
و مینج آب باقی کسر شری از ظلمات  
اگر دشمن نیندیشد بدو دانش  
بسوی عالم بالا از ان کشف غلطوم  
روند که شکوهی که از مهابت او  
بری بری شنود و گز فیلبان بهیر

که آفتاب سوارست بر شب یلدا  
بهنوز گاوین می رسد و وقت شرع  
که هست و هم سر با براسه او گراما  
اگر ز فیت آن شمس کفتم انشا  
و در یک چن شب و دوشاخ جبهه  
و در شیر ز یک روزه و فیصل شریدا  
شدی ز سایه او نیز عرصه غمرا  
که نیکو خورشید و از کماشان بروج سما  
ز روی ابر سید رنگ می پرد به هوا  
و ذات بر خاندن روانه در صحر

### در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوی گل نجار فتم  
شرر به پیرین برق بیه فرا رفتد  
به حمله گوی سبق می بردنیر اهل  
هوا اگر به کایش دو و بفرض محال  
ساره ریزی او از عرق لقطه زدن  
میشن ز لعل شد بر زمین چهار لال  
ز قوت زینت زینش چو نور و خورشید  
کنند خیم زدن سیر شدی مغرب

که هست غاشیه بر دار او نسیم صبا  
قلم چو گرم رو بهای او کند انشا  
رسد به فرق عدو پیشتر زیک قضا  
هزار مرحله مانند چو گرد و به بقفا  
طریق را کند از انجم انجم آرا  
دش بوام و به با شعاع مهر ضیا  
نظف لبایه او توامست چون جوزا  
بخاک چون نگه آوده اش نگر و پا

دو و بفرق عدد و بچو شمس بر خرس خیال شعله تصویر او محال بود فلم ز دست تصور برون جبه چون برق چو گرد باد بگرد و بگرد او گردون	شود بیکت کل همت آن چو باد صبا که کاغذست چو سیاه اضطراب افزا که فکر او نتواند گره زدن نه هوا بگرد او زسد برق آسمان پیمای
---	--

در وصف تیغ

یکد ز آب و قمعیت آتش جان سوز رو و بر آتش حاسد چو آب شعله نشان اگر لبلبه کوشش ز تنه بیک ساعت چو برگ بید بود و سبز از برون لیکن زیم قهر تواند از آفتاب سپهر نفوذ میگردد چون دم هوا ز جباب رونده نیست چو آب روان تر از نیت چو موج در حرکت نیست و همی دازد اجل بره و متوقف چو بدست دوا و خبر	شود و آتش آن آب زهره حصار فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را ز تیغ آب خورده ما سپهر زمین بهتری درون ز خون عدد و سرخ باشدش چو چمن گرازیام برونش کشتی بروز و غی چو آب موج زره را کند نه و بالا چند نیست چو برق و جبه چو برق زجا ز موج خیزی چو همد تلاطم دریا قضا بدو متعلق برنگ شرط و جزا
--	---

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر بدست رسد گویا فلک قوس قزح چله رافه و دواورد شهاب ناقب اگر بمیدی کند یا تبید زیم ماه اگر قضا کند کسان سازند	بترکش اجل آمانه بود تیر قضا که آن که باده کجا وین کمان را چه گویا فتد ز گوشه چرخ برین بجا کافت ترا بود صفت مهر خیمه گبیرا
--	--

<p>ز چله کولب سو فار تیر کشت حبدا  ز پس و دود پی آوردش نسیم صبا  نگاه از دل فولاد تارک خار  در آتش پانه نبود آب و دانه غنقا  بر وزن زره خصم می رود چو هوا  بلبل صفت جان عاشق شهیدا  اگر غلط نگویم تیر تو نکر و خط</p>	<p>دمان زخم زده بود بلب مشتوق  خندنگ تو ز اجل پیشتر رسیده  بدوز در کمر کوه تابان زین  چو برهون روی قطره قطره پیکان  چو موج خیزد کند در جباب خود عدد  زمنز جان گذر و چون نگاه نازبان  بجالی که نشان وجود غنقا نیست</p>
---	---

در وصف خط محمد روح

<p>ز داغ سینۀ ماه این سخن بود پیدا  فرز و دورگ کلک عطار و دسترخا  شعاع مهر منیرست کلک ناوۀ زا  ز حسن دامن بیضا دیت ید بیضا  یقین که بلب تصور بر هم شود گو با  که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا  بهر سفینه کشت خانه ات بهار افرا  بچرخ سوده زنگار و ز آفتاب طلا  سوا و مردک دیده را بود مانا  ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها  که تو امست در آن نور و سایه چون جونا</p>	<p>خطت کشت سلم نسخ بر جبهۀ نور  ز بسکه خانه تو زور مستنوی دارد  بوصف دائره حرف آفتابے تو  شکست برینه درون کلاه ماه منیر  چنین بهار فروشست که خط گلزار  اگر سوده کلک قدرش خوانند  بسیه موج زنده همچو رنگ گل قش  برای جدول آن آمد از شفق شجر حرف  بیاصل و بهر رشک بیاصل دیده صبح  دوات نافه مشک و شعاع قمر سلم  تو آن شناخت ز صبح بیاصل و شام سوا</p>
--	---

فشانند خاک بپشم خود هر زده در ا بود لیاقت نائب دلیل این دعوا	غبار خاطر اندای ناشناس است این خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم
در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان	
سحاب بهت دستور تو چمن پیرا ز دست رستم دستان شنبه است لورا مخلوق ناخن تدبیر اوست عقده کش زخمن هنرش خوشه چین بهر حکما نهان بسینده او علم بود علی سینا که نظم و نسق جهان را باو بود و زیبا بهار باغ غنچه شمع دو دمان عسل با بهار زمان ماکشیده زیر لورا از آنکه نزد حکیمان محال است خلا اسیر حلقه شیر خنق او عنق بفیض وجود بود و بے نظیر و بے بهت بنای فضل و کمال طهارت و تقوی و کردیانت و دین و شریعت و غیرا چون از شمس سلم ز طریح و ثنا	بگلشن کرم وجود است در سحر و مسا سپهر کمر است اسفندیار بیگ که او بشهر شهرت تقدیر اوست گوهر بار از خان بهت او قلم می خورد و لقمان عبان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون نظام ملک و مدار الهام و کف نام اسباب این اسیر و کریم این کریم با نظام جهان را گرفت زیر نگین ز رشته کف جودش زمانه خالی نیست همای هست او ساگستر عالم بملم و فضل نباشد شبیه او بجهان حسین زمانه بپا نش گرفت استحکام پنازد از روش او امانت و ایمان دشوش بیانی او معنی و بیان ناز و
در خاتمه و دعا	
که معجز را بنود مر حبه بجزند دریا	نمای این همه اهل هنر ستایش است



<p>استایش تو بنیان بود و در ازل کم نوشت      ز سر نوشت خدای که نبوده ام که چنین      سخن فروش نیم بچوشت عسان و گر      مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم      دو تنه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن      کنون چون شمع زبان من فساد گشت      جبین کلک من است و وجود پے در پے      بدیر تا از زمین و زمان نشان باقیست      سری رخاک عدم دشمن تو بگشت      بشری و غریب در تا فروغ از مهر و مهر</p>	<p>قلم و گرد مرا انقدر دماغ کج      زمانه افکنم از دیار و بار حیدر      ز شاعری بودم پیش از پے دینا      ز مع اهل دول نبوده است که پروا      برای قدر شناسان چو حسرت بیکتا      توئی و بهت و نظم و شمسید بے پروا      من و خدای من و ختم دعا بدعا      بود برای تو ملک تو دوام و بقا      خلیق تا بود اسباب نبی و فنا      برین سکه نام تو با و سیم و طلا</p>
---	---

## در مدح مولوی معین الدین سیل

<p>عنان نگر یگر و انم از پے تسخیر      صفای آئینت چه تمام موز      فروغ ماه ز داغ و لعل چنان گل کو      مشام خاطر از بسکه نازک فتاده است      نیم صبح اگر نکست چمن آرد      گیس بخور و تا نیم بنگ قطره خون      غبار آرد و تنه و خار ص و ووس      قلم اگر بنوشته تب نام استننا</p>	<p>رگ خیال بپای صبا شود ز نجبه      ادای تو به بقار طوسه تصویر      که بیضه می شکند در کلاه مهر سیه      عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر      دماغ نازک من می شود نشانه تیر      اگر آفتاب شود تکره لباس بر      بر آرم از دل پر خون خود چو موز نیمبر      ز لوح عرش برین شستی خط نقد</p>
--	---

برای شیر نگر و دیده ام گم گریبان  
 نه منور که چو طفلان بوالهوس گیم  
 ز بسکه بوده ام آسوده و دردم شعله  
 نشسته از پی بر خاستن بستم خاک  
 و گر به قوس عسکر روان سوار شدم  
 دلم ز صحبت این ای جنبش تیر و دریا  
 مرا بر گریخته خوشن خورشید ازلان  
 برای عیب بن این فرقه نهر دشمن  
 یکے پسته دیم رود که سنی نیت  
 یکے بنسبت صوفی مرا کشد هر دم  
 یکے ز رشک بگوید که بس دنیا کرد  
 و اگر نصیحت بگوید که مرد کذاب است  
 یکے بسنی نظم گمان سر قه برود  
 و اگر تو بهم دزدی کند به دشمن  
 غمناکه این همه دون بهتان کنند بهم  
 ولی ز طعنه اینها مرا ملاست نیست  
 و بیزین بار که قدم کس نه داند  
 هیچ تاب سودا و خست که ترسم  
 و بسکه منور و کاو کاو زاغ اینجا

بگوید کی که مرا بوده است هست پیر  
 اکنون که سوئے سیر من سفید چون شیر  
 بهر کجا که خوش تند شیر خواندم سیر  
 ز خشم و این محبت گرفت نقش حصیر  
 نفس پس زدن تازیا نه گشت و لیر  
 چو نوز مهر ز ظلمت نفور و گرم خفیر  
 که دو دمی طبع شان سوزوم چو نار سیر  
 زبان طبع کاشاید بس مرض قنیر  
 و گر به نیت ز خشم به کند تکفیر  
 و گر به بار ملاست کشد به نیت  
 خیال حفظ کلام مجید از تر و پیر  
 افکار شور و سخن گشت ناقه ان و قنیر  
 که با کلام نظیر می بود بشیر و نظیر  
 که از تاج نشکر مایوری ست خیر  
 حکایتی که نیاید به نیت خیر  
 که گوید نه نشاید به نیت خیر  
 بزنگ انداخته او ام بازست خیر  
 که پای آب به نیت حلقه زنجیر  
 چو عنایب فرسوش کرده ایم خفیر

این شعر در گلستان شیدا در باب اول در وصف شیدا در وصف شیدا در وصف شیدا

فغان ز دانه گرد باد این صفا  
 فروغ من نپسندد عهدی که نشود  
 حد کنی ز کلمه که چون عسای کلیم  
 ستم که بجزه نظم من پیر بخت است  
 ستم که پیش فروغ بهان من خوشید  
 ستم خوانشته کوس انا و لافسیدی  
 ستم که صور سرافیل را بکف دارم  
 زبان نشکر کشیم اگر درون چمن  
 کلام من که چو آئینه دم ز نذر صفا  
 مرا رسد که خم دعوی فسون سازی  
 مرا ضرر که فرازم لواسه یکتائی  
 برای بنیاد دعویم بود محتاج  
 غلام فیض عابد سخا سید الدین  
 با گلشن امکان فروغ شمع و جوب  
 همان که صورت پاکش نتیجه معنیست  
 فروغ هست او شمع بزم آمرزش  
 کم نمی آید او عین رحمت یزدان  
 موج کرش کلاس دوست سخا  
 نشان مطلب او نور چیده اعجاز

که کرده است مرا بر مثال نقطه اس  
 صداع شیر زائل ز قرص مهرینه  
 بی حسود نیست اثر و عات عالم گیر  
 برای آنکه بود سکر چنین قصه  
 بحسب صبح نیار و بران سر نشو  
 بچرخ خلعت افکند اسم و گره نفسیه  
 کفم هزار قیامت نیاز کمال و بر  
 زنده صغیر با نیست نیل فصد  
 ز روی هر بری ز کتد شیشه امیر  
 به نثر سبزه پرد از نظم شعر نظیر  
 به نثر روح فریب و نظم عالم  
 بیست و هفت ممدوح واجب التوقیه  
 که کرد خاک مرا حذب بتش کسبه  
 طار و امن دین بحر دانش و تدبیر  
 همان که سیرت و آتش خلاصه نقد  
 شعاع رحمت او برق خرمین قصیه  
 نم عطف او آبرو و ابر مطلب  
 ترشح قلمش خط محیط کسبه  
 غبار موی و کمال ویده تائب

عیان از چهره ندش فروغ فتح و ظفر  
 قضا کند و بقدر حکم او تاضیر  
 نسیم بوی زوگر و طلع دم نزنند  
 بوسه جزه فیض از سبک نازد  
 شمشیر که ز جوش نجات می یابد  
 ز بیم شکوشتش از عجب در گلو شکند  
 تنهای او نتوانم نوشتن با اگر رود  
 ز عکس صفت اخلاقی او به عالم آب  
 مبطیع کرش مبع و نماند رنجش شد  
 زهی راه دوستی جوشش که در دم تحریر  
 چه در دست که در بزم عدل انشاش  
 چه نادانی است که در عدل و فضل و انکاش  
 چنان نفیست قوی هست بر قوی امروز  
 بوصف حکمت او شاید آرزو دارو  
 زهی طبیب که از شیر به سخن در یافت  
 بقرص مهر چنان شفقت دهد که شود  
 هنوز دم مصور به دست نقش خیال  
 نسیم بویش که باعث دال و زو  
 ملک به باغ خورشید منجد سازو

نمان بر پروانه عشق شصیت تقدیر  
 شود مدول شتاب از دگر گشت و از دیر  
 چمن ز سبزه گل از رنگ گلین از توبیر  
 زبان سبج و زر بنفشه و پیر  
 جگر داغ و دل از ناله جان زور و کثیر  
 جرس فغان و قافیه عیند لب و صغیر  
 در او بحر و فلک و فقه موج کلاک و دیر  
 شود و جلقه گرداب خویش گوهر اسیر  
 زهر ساغر زین ز ماه کاسه شیر  
 موات می که در از لب بار و با گداز  
 بزلت شمع کشد شاه خیر و کثیری  
 شود و موی حکم و شمعش پیویر  
 که گویند ز پنهان کشید و نشد شیر  
 که خامه هم گشت نه کند چو بنفشه قصیر  
 مزاج نقاد و معانی خواص منکر منیر  
 از ناله دوران سرازیر سپید  
 که جان و میدان او بیک تصویر  
 بچشم شعله عریان کشد لباس حریر  
 غم که انچه برت را بسان پیویر

سپهر از پی و نغ صداع شپهر بخت  
 چو افش غنیش از هوا شد ر بارو  
 طاعت است چنان جوهر تن پاکش  
 اگر مشی مسائل که فرشتان گردو  
 زهی بیان که نگنجد ز منیش جزوی  
 دو مطلع از قلم حکیم پس نگین  
 تر از راز ارادت نبوده است نظیر  
 بعد عدل تو ششم مبداء مبداء  
 چو عکس آئینه بی حرف و صوت بهمان  
 در تو قبله حاجات بادشاه و گدا  
 شفا دوست تو محتاج آمدست چنان  
 چنانکه است کلام که فیض حاتم طه  
 کس جلوه نرنا بکس و به نسبت  
 ز تیره روزی دشمن بگو بگو چه پاک  
 بهر کی گفت دشمن که گفت جو دوت  
 بسوی بگر از خشم تیر تر نگر  
 چنان به نشئه روح دوست شد اهل  
 و شعله بنیری مهر و غماش تو گردو  
 سپرده اند تو با هزاران غیب است چهر

و صبح سوخته صندل بجام مهر سپهر  
 لباس شعله سوزان پوشد ابر مطهر  
 که در کلام محبت است آیه تطهیر  
 او خفیه بگوید که سبزه تقویر  
 بزدن عقل گل از فردا دست تقدیر  
 که غنایب چمن در گلوشکت صغیر  
 گزین صورت قدرت ز تو کشد تصویر  
 چنان بود که باغوش وای طفل صغیر  
 هر آنکه با تو کند او عای شب و نظیر  
 ره تو کتب مقصود و هر ضعیف کبیر  
 که سوی مرجع خود می شود رجوع صغیر  
 نظیرت ز نفیست ز حاکمیت نظیر  
 که مثل تو نبه آرز پرده تقدیر  
 که آفتاب نه اندیش از سپاس غیر  
 گهر خاک سهری بر شد به پاس صغیر  
 بدست موج و جنبش بهر آشوب  
 که تو به قطره می گشت بر لب تشویر  
 نازک اختر سوزان و زهر بر سیم  
 یکی سوزد و دوم خامد و سوم شیم

سند و خانه شومیر را بلا گردان  
 صبا و سنی و نجیب می شود هر روز  
 اسیر و بسته و دلگیر ناز آن هر سه  
 فنون نقشه و تشبیر را بوجپ کر  
 ادا و عشوه و تدبیر را به چیز ضعیف  
 دعا و معجزه و تخیل که کند بر پا  
 قضا و جاد و تاثیر را بباد و در  
 جلال است به عالم وصال است بخلق  
 یکی چراغ فتوت و دوم حیات خضر  
 لب است بحسن سیم و لبت بوقت سنا  
 یکی است لعل بچشان و دوم حلقه فیض  
 و بار روح روان قصر زبده مردم  
 یکی است منزل نورت و دوم مقام مال  
 بود فیض تو که هست ماهتاب ماه  
 یکی است چشمه آب حیات و دوم قند  
 و دان بگوشت جابست شام تاب و نجیب  
 یکی لودی تجل و دوم جنود و ظفر  
 بدید تو که بود غیرت یا به ضیف  
 سر از سوده کلک تو نمی نابد

کلمات شمس  
 یکی صبا و دوم سنی و سوم نجیب  
 یکی اسیر و دوم بسته و سوم دلگیر  
 یکی فنون و دوم نقشه و سوم تشبیر  
 یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر  
 یکی دعا و دوم معجزه و سوم تخیل  
 یکی قضا و دوم جاد و سوم تاثیر  
 همین است و همین خانه و همین تشبیر  
 کمال است بگیتی جلال است بعبود  
 سوم خلاصه حکمت چهارم از توفیر  
 قدرت بکاشن عالم پست بگو دشیر  
 سوم بنال بهاری چهارم ابر طیر  
 سر آغشت جان بارگاه عیش ضمیر  
 سوم حلقه سیرت چهارم ست سیر  
 و گوشت و شوق و مهر و صبح پاک ضمیر  
 سوم شراب چهارم کباب و پنجم شیر  
 بهر دقوس و قوس بهم شمع بهر منیر  
 سوم سیر چهارم کمان و پنجم تیر  
 شمع مهر شود و در کف تو کلک دبیر  
 قنای غنا شیر بر و در منشی قندیر

نهار سنی خوابیده می شود بیدار  
 پیرایه سکه نام تو در زمانه گذاخت  
 چنان بودی تو آبی بروی کلاه آورد  
 ز بیم آنکه مبد تو سر کشته نکند  
 عیان پیشش شد سر تو شب من جبین  
 ز دود ویر مهر تو تیره روز من  
 مرا پایی ندیمان قست عقد نیاز  
 مرا کشید سگ خویش حبز به عشقت  
 توئی علاج من بی زبان یوسف مصر  
 کن عشق تو ام آفتد را سیکند  
 سخم بوصف جمال تو قاضی بهیضا  
 شهید خسته شایسته نمیتواند گفت  
 شمار مدح تو گوی بلاغت و سنی  
 به قمت سخن نرسد من رسد امروز  
 دو پاس شب بسر آمد که با نیر استلاش  
 شمار مدح تو بهفتاد و هفت گوهر شد  
 اگر چه ترک ادب بدو است او شبیب  
 ولی من سنی هست از حرمین کرد و  
 کجا به هم که از دنیا نمانده روزه گشت

لکوش نظر رسد گز خامه تو صریح  
 طلایه پیش نحو شید و سیم ماهیه  
 که آب در بر آتش بود لباس حیر  
 فتاده بر قدم شعله دو و چون زنجیر  
 بخوانده است کس غیر تو خط افتد بر  
 دو دیده در عقب سایه آفتاب مین  
 همه بر تبه اصحاب کف و من قلیه  
 چو بوی گل که صبار شود و گریبان  
 بلی خال بود خواب گنگ لثب  
 که موج اشک پیایه نکه شود زنجیر  
 قصیده مصحف و صفت ترا بد و قصیر  
 که مدح فشت برون از احاطه تقدیر  
 بر من ز سدی و سلمان و انوری ظمیر  
 کجاست عرفی و خاقانی و جلال  
 قصیده صدوسی بیت کوه ام غمیر  
 بهر کی ست زهر هفت فکرمین تو به  
 که قبل مدح کنم مدح جاسان شبر  
 هیچچو میند سوزی بدست جاسان  
 پیرانم که ندیدم و گر طریق گز بر





نشدت ایم بیکیا چو دانمائی انار  
 لبان بیل تصویر از پر بدین  
 منع حرص مقام فراخ سے جوید  
 بہ تنگ نئی ہیکر ستم شب و روز  
 مرا بہ شکرش از لافہ است تنگ  
 تھا قبر ازین بیشتر چہ خواہد بود  
 دم گذر زوشن فرض شذر کو سجود  
 شیم شیم دے بر من نجف و نزار  
 ستم بہ مضطرب دیوار و در افتادہ  
 فتنہ ز قبر بود ساعی مبرود و من  
 ہوا اگر گذر و بر زمین فت چون آب  
 ولم بقید نیا سو و سنے بہ آزادے  
 رنگ شکر کے غلط دبایہ مرگان  
 باین جہوم غم و رنجای گوناگون  
 گریہ پیش ہر ذر دکن بر دم فریاد  
 پیر مر جہر سالار جنگ کو رفت  
 و رو گر کفر و مہمان فدا نش افشا  
 ز کا گاری او دوستان فراخ ابرو  
 فی یافش غم و ستافش زرش

کہ جای برین و جہلم ہر آن تنگ  
 خبر نندارم و دامنم کہ گلستان تنگ  
 درو کینہ نگین کہ این دکان تنگ  
 کینون ز غیش بنالم کہ پیش از تنگ  
 لبان دند کہ بر بار پر نیان تنگ  
 اگر چندین نفس من و دین کا تنگ  
 کہ طوشتن مدہ کو تار و عرض ان تنگ  
 دامن جہرہ و سیمہ شہرستان تنگ  
 لبان کلک و بری کہ و بہان تنگ  
 بجانہ زندہ یگورم کہ ہر زمان تنگ  
 کہ سقف خانہ من چو ناودان تنگ  
 چہا کتھم کہ نفس تنگ و شیان تنگ  
 سبکب افتم و گریم کہ سانبان تنگ  
 کجا روم کہ زمین تنگ آسمان تنگ  
 کہ بر شکوہ و رشن عرصہ جہان تنگ  
 بی پای پایہ او فرق فرق دان تنگ  
 بدشت کوہ کہ دامان کج و کان تنگ  
 ز بختیاری او بخت و شمعان تنگ  
 زبان خرم و تاج بہشت و ان تنگ

مکہ دیو بہان  
 جلا کا مدد و قوت  
 زہر اندازد و تارک  
 سے دوزخ کی کلا  
 غلجستان کی کلا  
 علیہ برنجان و  
 منقش بر  
 کس نہ بری  
 گذر دین و فرشت  
 بہشت کی کلا  
 حاکم کی کلا  
 سہ و غوغا  
 بپوئی  
 چندان  
 کی کلا  
 در بند  
 بر کلا  
 ہذا کلا  
 مقام و کلا  
 انما جو

کلیات تنگ

از سبک بال و پر طائر گمان تنگ است  
بر آستان نه بند یا که صولجان تنگ است  
رقاب حلقه ماه است و گنگ آن تنگ است  
نگار خانه مانی که نام آن تنگ است  
از بان خامه چو منقار بلبلان تنگ است

اگر دگر دسندش بوسه هم به پر  
گر گوی هر بر دگویی سبقت رفتار  
شعاع مهر لبم است و زین او خوشید  
بیک فراخی آئینه خانه اش نرسد  
بهنگام گل کند از مطلع که در وصفش

مطلع دیگر

که بر شکو خدا صحن لا مکان تنگ است  
که مایه خرد و فهم نکته دوان تنگ است  
لکمان ترآمده این لقمه دوان تنگ است  
ز درار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است  
برای سجد و مانگ آستان تنگ است  
از سبک دانه هفت آسمان تنگ است  
ببام بر نتوان شد که ز دیوان تنگ است  
از سبک حوصله و ظرف بحر و کان تنگ است  
سپر بدست پیر بک عنان تنگ است  
نظر در آئینه چشم فردان تنگ است  
بهر کجا که رود وقت بر زبان تنگ است  
که قنده را اثر از رنگ عفران تنگ است  
چنانکه بر تن مدجامه کتان تنگ است

تو در ولی دو لطمه بر تو انجمان تنگ است  
بدانک فضل و کمال تو قاصد قیاس  
ساییش تو نه سب ز بان خامه بود  
بروز و زم تو در جایگاه تنگ تنگ  
در تو مرجع عالم دلی ز کثرت شوق  
بر جمیم جاده تو یک نقطه هم نمی گنبد  
عروج شان تراف که نار سازد  
ز دست بود تو نالند از تنگ طریفی  
خندک قهر تراشد دهن که از خوشید  
گل نظاره حسن تو که تواند چید  
بهار که بهد تو گشت عا اکیه  
چنان بر روی خیار خنود گریست عدد  
فروغ مدح ترا بر ده دل آید تنگ

مطلع دیگر  
از سبک بال و پر طائر گمان تنگ است  
بر آستان نه بند یا که صولجان تنگ است  
رقاب حلقه ماه است و گنگ آن تنگ است  
نگار خانه مانی که نام آن تنگ است  
از بان خامه چو منقار بلبلان تنگ است  
که بر شکو خدا صحن لا مکان تنگ است  
که مایه خرد و فهم نکته دوان تنگ است  
لکمان ترآمده این لقمه دوان تنگ است  
ز درار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است  
برای سجد و مانگ آستان تنگ است  
از سبک دانه هفت آسمان تنگ است  
ببام بر نتوان شد که ز دیوان تنگ است  
از سبک حوصله و ظرف بحر و کان تنگ است  
سپر بدست پیر بک عنان تنگ است  
نظر در آئینه چشم فردان تنگ است  
بهر کجا که رود وقت بر زبان تنگ است  
که قنده را اثر از رنگ عفران تنگ است  
چنانکه بر تن مدجامه کتان تنگ است

عزیزان  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس

دماغ تازکم از بوی ضعیفان تنگ است	شیمیم خلق تو راحت خدای روح است
بہا پس بود و پرده بیان تنگ است	خدا تو کہ پیش پرور نہ گنجد
برای ترجمہ اش طبع ترجمان تنگ است	ضمیمہ شون تو حال مدوول دانند
عجب کہ برین عزت گزین مکان تنگ است	و کن جو دو غصہ تو و منت آباوست
بنالہ جو رسم کار کاروان تنگ است	مکان بخش کہ در گہزار این کشور
بیدہ ام نفس زار و فاقان تنگ است	مکان بخش کہ از اتلائی تنگ جا
ولم بغلت این تیرہ خاکدان تنگ است	مکان بخش کہ چون خالی نگے بزخ
کہ بعد ازین نتوان راند بزبان تنگ است	مکان بخش چنان دلکش و پست او
دل شہید تو ز تنگے مکان تنگ است	مکان بخش خدارا مکان بخش مکان
روغن نظم من تنگ دل بہان تنگ است	زیکہ فانیہ کردہ است خانہ بر تنگ
اگر زدن تو دوست عاجزان تنگ است	فضای خاطر از اہل عزت تنگ باد
کہ این مقام فراخ آہستہ آن تنگ است	خلق تا کہ بود و روزمرہ گفتار
کہ چشم حاسد بدین تنگ آن تنگ است	فرخ باد و رزق عالمی از تو
کہ پر شکوہ جلاش آسمان تنگ است	دام تیر اقبال تو و رخسان باد

قصہ فتوح الحج شمل بدعائے دولت نواب  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس  
مستطاب کلک علی خان صاحب بہادر والی دارالشمس

صاحب شوکت تو افزون باد	زیر حکم تو رنج سکون باد
فرقبال و جاہ تو بجان	تاج خند سر فریدون باد

از میان نوال تو و اتم  
 خورشید بخشش کنی خزان غیب  
 نقطه کن فلکان به هر مقصود  
 تقدیر سیر و زخوان تو لغمان  
 طالع نیت و جاده تو مطعون  
 بخت خد تو به قدر زبون  
 هر بد اندیش تو بهر دو جهان  
 در ایام باب تو چو گل خندان  
 فوسم تو از ترقی مسکوس  
 دشمنان چون گمان هلاک شوند  
 خوشه چینی رخسار عیانت  
 ویرد یار سے کہ درشان گذر  
 جمله مال و مستاع تو هر جا  
 میر و کے بهرج به نیت تو  
 حکم ایزد پئے صیانت تو  
 بر جبار کچھ جلوہ آراے  
 با همه این گراے تسکین  
 شرط شرط و فاکند باو  
 جبهه بر پاسے تو و جبهه زند

آبرو بخش تو کمون باد  
 وقف جود تو گنج قارون باد  
 گهره افشان دامن نون باد  
 چمن آراے قوس لاطون باد  
 سبت لاسے بلاے طاعون باد  
 دانه باخه وار وارون باد  
 از طاعت همیشه مطعون باد  
 حگر دشمنان تو خون باد  
 بنی عمر و سچوبد محبوبون باد  
 لغمه در کام شان ز بلهون باد  
 فهم و ادراک و عقل اهرتون باد  
 بر زن و کوز گوهره آسون باد  
 امین از دست و زود آهون باد  
 غنیمت سل پور و گار مروجون باد  
 سادگی که و دشت و سامون باد  
 ناخدا بخش خداے بیچون باد  
 مرکب تو سبک رود چون باد  
 با و بخش و عاے ذوالنون باد  
 موج و گر و آب بحر مفتون باد

درین درجہ شمس  
 از میان نوال تو و اتم  
 خورشید بخشش کنی خزان غیب  
 نقطه کن فلکان به هر مقصود  
 تقدیر سیر و زخوان تو لغمان  
 طالع نیت و جاده تو مطعون  
 بخت خد تو به قدر زبون  
 هر بد اندیش تو بهر دو جهان  
 در ایام باب تو چو گل خندان  
 فوسم تو از ترقی مسکوس  
 دشمنان چون گمان هلاک شوند  
 خوشه چینی رخسار عیانت  
 ویرد یار سے کہ درشان گذر  
 جمله مال و مستاع تو هر جا  
 میر و کے بهرج به نیت تو  
 حکم ایزد پئے صیانت تو  
 بر جبار کچھ جلوہ آراے  
 با همه این گراے تسکین  
 شرط شرط و فاکند باو  
 جبهه بر پاسے تو و جبهه زند

درین درجہ شمس  
 از میان نوال تو و اتم  
 خورشید بخشش کنی خزان غیب  
 نقطه کن فلکان به هر مقصود  
 تقدیر سیر و زخوان تو لغمان  
 طالع نیت و جاده تو مطعون  
 بخت خد تو به قدر زبون  
 هر بد اندیش تو بهر دو جهان  
 در ایام باب تو چو گل خندان  
 فوسم تو از ترقی مسکوس  
 دشمنان چون گمان هلاک شوند  
 خوشه چینی رخسار عیانت  
 ویرد یار سے کہ درشان گذر  
 جمله مال و مستاع تو هر جا  
 میر و کے بهرج به نیت تو  
 حکم ایزد پئے صیانت تو  
 بر جبار کچھ جلوہ آراے  
 با همه این گراے تسکین  
 شرط شرط و فاکند باو  
 جبهه بر پاسے تو و جبهه زند

گرفتنی پشیم بر سر تو  
 گریه کنم شود مقابل رو  
 قاسم صبح عید را محسوس  
 نسبت شو به روی زیبا را  
 باقران و متع و اندر او  
 آب زمزم طبع تو سازد  
 شادمان کامران مکه رس  
 بزرگان مساندان حرم  
 مردم گرد کعبه گردیدن  
 نشسته ذوق و شوق را شریفا  
 فیض کن بیانی از چپ راست  
 بانگ لبیک تو زرب البیت  
 داخله نور پاش خلوت تو  
 ساغر آرزو که تو هر دم  
 دعا بادعا که تو مہدم  
 در عظیم و مقام ابراهیم  
 از دو کعبه بروی سنگ بن  
 تا بهر صفای و مرو روی

حس عیش مجیش ملک باد  
 قصد احرام بر تو میمون باد  
 در برت چادر میایون باد  
 از رخسای زکمه صایون باد  
 فیض و مہدم فریبہ مفردون باد  
 نوش جان هر غذا چون چون باد  
 قال حال تو مہبلہ میمون باد  
 مہباز و درون و بیرون باد  
 گرد گرد اندہ نو گردون باد  
 بوسہ سنگ اسود امیون باد  
 باد و دست ز بوسہ مقرون باد  
 با صدای کد نیک مسمون باد  
 خاص در کعبہ مہبایون باد  
 از مہر مراد مشحون باد  
 مہدم ہیچو لفظ و مضمون باد  
 قدر و جاور نوار خرافزون باد  
 سخت سبز و چہرہ گلگون باد  
 سے تو مستجاب ہیچون باد

کر روی نبرد عسده آوردن	بر پیشین کلام موزون باد
مربا مریاتال نال	عمرت از عمر خضر افزون باد
دعا باو عابث شد و نف	مخلط، سیم لفظ و صنون باد
من چه گویم محامد عرفات	خود تو دانی که معرفت چنان باد

## قطعه

در مناسبت ذبیح الله	خاص در بارگاه بیچون باد
که فدا ج قوس بول کند	پایه لولبت بمتون باد
وقت رمی حبار بر شیطان	آخر آن جرم و ازون باد
ای دل و جان من بخت بخت	از تو تشنه بانی تو مسنون باد
بر تن هر ذبحیه هر سر	بانه و اسب اب مریون باد
سوسه رویت به جنت الهام	حشیم لطف خدیجه خالتون باد
آمنه ماور رسول افتد	دو لخت بخت که مخزون باد
کوه شق القمر فروغ ترا	استوار می دهد که افزون باد
موضع اولین اذان	بهر صبا تو مازون باد
پس به بخت روان روانه شدی	حق نگهبان کبوه و نامون باد
نامه و محمل ترا شب و روز	لیله هر مرا و مجنون باد
تا مع الخیر در مدینه رسیدی	خضرا و تو فضل بیچون باد
و مدینه جو خشت بکشت	بهارش تن تو نامون باد
از فیه نال بگویش اهل عرب	هر دم و ناله تو افزون باد

القدر ما کنی ادا سے دیون  
 صبح باغد براے تو دیا  
 مل تقاضا کند کہ پیش نظر  
 موقع امر اعی دور ہوا مضمر  
 رطب آن نادیا رفیق اہ شمار  
 آب انار رفیق مصطفوی  
 پس باب اسلام استاون  
 مصطفیٰ را بگو سلام علیک  
 وعلیک السلام از این بارگاہ  
 آن جمال خداوندین  
 خلعت از بارگاہ مصطفوی  
 انچه من یافتم تو ہم یابے  
 و ستگیر تو باد دست عمر  
 از جمال علی و ذوی النورین  
 باب جمیل بینی و از روح  
 فایہ سجد چیل نماز کنے  
 برو نماے تو مند و عزاب  
 رخ سروے حبت البقیع کنے  
 و امن پاک فایہ زہرا

داین شرع نیز مدیون باد  
 شام وقت لباس استیون باد  
 صبر زان روضه همایون باد  
 نفع کلی بجاک مضمون باد  
 خوشتر از صد هزار همچون باد  
 بر ره توروان چو همچون باد  
 پیش محبوب برافه میون باد  
 که حسن قبول منت من باد  
 در جانش لفظ مضمون باد  
 گزنگردیده باشد اکنون باد  
 و نیت افزای قد سوزون باد  
 بلکه صد درجه زان هم افزون باد  
 لطیف صدایق با تو افزون باد  
 دین پرور و روستی گلگون باد  
 راحت خاطر همایون باد  
 هر یک با تو آب مضمون باد  
 گوید ابدون شود همیون باد  
 دل از ان بقیه شاد و مضمون باد  
 سایه اش بر سر همایون باد





جام بلوریش نگر شفاف تر از آب گهر  
 حسن چشمت نیک هم باد و در هم گزوک  
 جانان جان مست می پرورده جان مست  
 این که حل کرده بین از شکر آب آورده بین  
 از تو کما میباری باشد جوید به  
 حسن خدایک در صبح بهایون نگر  
 از لبه گیسوی تیان بدل نه بدیدگران  
 تشو و نثار پیرین بال به بر خود و چین  
 هر غل شمع طویش به هر گلستان پر نوش  
 عالم تجلی ز ارشاد نفاق پر انوار شد  
 سیمین بران جادو نگه لگون قبا زین کلمه  
 از خوبی این انجمن تا بر زبان بلند سخن  
 سوسن لعین مدعا در حق این بستان سرا  
 حکم روانی بی خلل بهر عقد کرد از لبه حل  
 از روی این انجمن تا بشود زانجم سخن  
 از پرده های ساز تا آید صداسه و دلکش  
 چنین نوید جانفزا و داند عالم را صلا  
 کو نعره و سان چمن تاجت پنهان شدن  
 از بهشتان غنائی سبکسان بدینوا

با آتش پاوت تر چون لعل دلدار آمده  
 می هم ز راست و هم محک چایه معیار آمده  
 تیمارستان مست می داروی پیا آمده  
 این آتش پرورده بین پرورده نار آمده  
 صبا بزرگ شکر می تلخ و شکر بار آمده  
 شام صفابر و نگر انیک پدید آمده  
 بزرگ رو عاشقان پرورده شوار آمده  
 هر گل شادی خنده زن هر غل پر بار آمده  
 هر غوره انکو رش به جام سرشار آمده  
 خوابیده گوید ارشد بهیوشن شب بار آمده  
 عیار با چشم سیمیا طره طرار آمده  
 بالو و سان چمن سوسن گفتار آمده  
 نظار شد سر تابا تا خبر و پیدار آمده  
 سر و چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده  
 خورشید بر چرخ کمن گویی بر اخبار آمده  
 کی در و دندان در و در و دمان خریدار آمده  
 گل خنده مان و بر ملا لب لب گفتار آمده  
 شد بر جنت قطره زن نسیان گهر بار آمده  
 از بهر و نشان بلا بر تاک تبسار آمده

هاجند ولسای خزین آزرده باشد بحسن  
 زین گونه آفرینا کجا بودن بکنج انزوا  
 و کینج زندان زین تن شایسته بران بستن  
 مان آزارت ان گاهان کن بگرگ با دگان  
 مان و مرصهان المفت شماناز و نعم  
 مان آسیران نفس آن زادی از بند و س  
 شکری خدای و جهان که لطف شاه قدوس  
 یعنی شرف فرخ سیرک علی بنیان نامور  
 باهولت اسکان رسی با حشمت بالا تر  
 هر کوی چو شد از شفا خود ویر و آرد و و  
 آری ز رفیع آن نظری بند و راحت اثر  
 که چنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم  
 ندلست و در بازار جان ازین شو خوشتر  
 که عشق از خود میر و خوش آن پی اوی دود  
 مشاطه دارد و جو بهم شایه جوید و موبو  
 غرض و قصد جاگزین زین قیروزی بین  
 گردون سپر انداخته خوشید و مه سر باخته  
 زان ناوک بکان فشان حاجت از دلیبان  
 آن مالک حیر و علم آن صاحب سیف و قلم

تا کی بودم کین جانها با نزار آمده  
 دل از غم وینج و عناد ناله زار آمده  
 جان را بدینان زینتن از زینتن عار آمده  
 مان از نایاق و دگان و سستی منور آمده  
 مان اگر قماران غم عیشی که غمور آمده  
 که و او در فریاد وین فشان زینار آمده  
 در رام و پوراس و امان بیایب بار آمده  
 بر بند جد و پدر و اداد و آرد آمده  
 تا بر سر پر سروری فشان و کار آمده  
 بیمار بر خود ناز و آرد که تیار آمده  
 چشم پر رویان اگر امر و زبیار آمده  
 از خود فرو و آرد قدم منصور بر آرد آمده  
 عشاق شیدا را بتان از جان خریار آمده  
 اینجا زینا می شود و دوست ببار آمده  
 و زلف خوابان کج و گریل گرفتار آمده  
 بزمنش راجعت بهشت چین آن گل ستار آمده  
 غمزش چو رمج انداخته سگرم بیکار آمده  
 کلام و دمان و دشمنان پر خون چو سونا آمده  
 آن نیت تاج و شمت چون در شهور آرد

عفتش کم از کم بیشتر از بیشتر  
 هر دم ز من ننگ یک ده گراوند زده  
 دوست آباد جهان زویم چون آسمان  
 راهیت نشان سروری یاباید از بالاتری  
 فیضش بیار از سخا در و کف فق و عطا  
 بهرام خویشش گزین از روی کیش  
 سعی بس مشیرین بیان هرگز سخن باز جهان  
 اعجاز کائنات بجان بخشید حیات جاودان  
 لکات شریعت شاد و شکر از شطی آب و شکر  
 کرد از فیوض تنوی دین محمدی و قوی  
 تنهاند گنج شایگان دارد وجودش بخونکان  
 در وجود هر ذات بشیر سر پای علم و هنر  
 بی آنکه نقش مدعا بد و خبر بابت د  
 دران و در خنکان امید گاه یکسان  
 بر کرم ابریم و الاحشام عالی شیم  
 بگردن نام نگو کرد و دست با آرزو  
 باشند ز صبح و مسایم بجای زور و گدا  
 سه دفتر تمام دوران سر حلقه و دشوران  
 از بیم عیش و خور و بند و رسل نذر گدا

این اندک اندک گم بسیار بسیار آمده  
 اگر عزت خواه گنه سهوش گنگار آمده  
 کاز لایق این کمکش از خوش سپهر آمده  
 کاز از به طبعی همسری ننگ ده عار آمده  
 کالای جرم خلق را عفتش خسرید از لایق  
 مهر و خشان چتر کش ماهش جلوه دار آمده  
 طبعش جگر شایگان کمالش گهر بار آمده  
 و شوق منشورش چنان پشای لک آمده  
 کافر ز کفر از او شد و دین ویند ار آمده  
 اسلام را از کوفی با فضل غفار آمده  
 هم شست گلهای هر زبان پر ز گلهار آمده  
 بید بقیان نظر طبعش که بسیار آمده  
 از ابتداء تا انتهای علمش خبر دار آمده  
 آنکه بخشش جاودان یار و مددگار آمده  
 اقبال هم اجلال هم اورا رسد او آمده  
 صدره بلا کوان او مانند پرگار آمده  
 از بسکه خاقش خلق را هر دم طلبگار آمده  
 سرخیل معنی پروران بر جسد نر و در آمده  
 نام و می در عهد او گر مردم آزاد آمده

باشد ز عدلش شکست و دوست بجان سپیدگر  
 از سیلی قهرش فزون شود ز سیلی دهنون  
 آن قدر دان اهل فن کنش و سرای سخن  
 تیرش که باشد تیر کله خوار قطره پیکان او  
 دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشکش  
 از عدل او بر خشک تر باشد ز این سپیدگر  
 گلگون او دین بدن نقش شمشیر زبون  
 که گل باب ندانسته گام بر آتش ناخته  
 دارد و لعلی آسمان یکدوش لب ماه رولان  
 شب بزیان انجم سپید بند کوی با مهر و سه  
 در هر وی بر کار خود باشد سوار از بار خود  
 با گرد آن رنگین او شکل که بر خیزد و جفا  
 بر بچو است نازنین با بد و بدی این چنین  
 آن را هواری بدل این سه ای بی مثل  
 از سایه گلگون آن سطح زمین شد غولان  
 آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه این آن  
 خیل است این با آسمان بر فرش غبارش روان  
 کافور دافنس نگر در سبتین مشک تر  
 شمشیر در اینا حشر شمشیر آتش کش

اندر کنان گل نگر آتشش خار آمده  
 رنگش خنجر نیم زبون رنگش گل حیات آمده  
 که طبع نقاشش بین اشعار اشعار آید  
 با فتح و نصرت آید و بر روی پیکار آمده  
 و ندان از شین بر سرش مانده اشعار آمده  
 پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده  
 هر جا که گشتش چین هر کوی که گلزار آمده  
 که با هوای داخته از خاک سبز آید  
 اینجا همه نو بر زمان از فعل او چپ آید  
 از شرق تا غروبش بر پیری چو سیار آمده  
 در کارش از افکار خود اندیشه بر کار آمده  
 بوی گل با و صبا چون نقش و بو آید  
 که جلوه او پشت زمین چون رو گلزار آمده  
 این انبرشش بر محل آن برق کردار آمده  
 از نکست این منزه جان یکسره شین زار آمده  
 آن بختیاری را نشان این بخت بیدار آمده  
 یا بر زمین کوه گران گویی بر فستار آمده  
 یا هر دو با هم سر از یک پست بر آید  
 و خونش از خنجر از لب که خونخواه آمده

آتش ز جوهر جایی گسترده مدام بلا  
 از خفاش از روی صفا تا میرند دم از جلا  
 فرزندا و فرزند خود رسایه اقبال او  
 شهر او که زیالقب والا نسب عالی حسب  
 سرایه فم و ذکا بر عطا بحسب سخا  
 جایش بنو قیر آمده قدرش تقدیر آمده  
 و ستور او عالی منش فرزانه نیکو کنش  
 عثمان خان عالی گهر سر مایه علم و هنر  
 تا گوهرش را آبرو حاصل شد از مکارو  
 فی الحکام شاه نیک خو رخ کرده در بزم نگو  
 باشا شاهی هر زمان پیش پشوی مردان  
 و جیش شد با جلوه گری شوکت و شان دیگر  
 سوشن نگاه مردان گروش هجوم از جهان  
 حکام والا کیطوف مانند غم سببه صفت  
 فرمان کاران کیطوف تاوک گذران کیطوف  
 روزینه خواران کیطوف مختار کاران کیطوف  
 امید واران کیطوف بی روزگار ان کیطوف  
 خیل امیران کیطوف جا که گران کیطوف  
 صاحب جهانان کیطوف آشتی حال ان کیطوف

خصم از اجل شد گریه اینجا گرفتار آمده  
 آینه خلاق خدا این زو نگر آمده  
 با جلوه حسن نگو چون او را بهار آمده  
 به شکر نریم طرب با شمع حشر آمده  
 آفاق راجع و سابا و سر و کار آمده  
 حکمش جهانگیر آمده عدش جهاندار آمده  
 و بخشش و داد و بخشش مختار سر کار آمده  
 و ز تر نظام خشک تر مختار و در بار آمده  
 هم کار کار کام هم مرجع کار آمده  
 از مقدم والای او توقیر و در بار آمده  
 بایش از رفیع و قدان و دلش با ثبات آمده  
 از پرورد پیشتر تر زمین در بار آمده  
 آن ابرکف چو بجز و کان زر پاش و بار آمده  
 زن نیز برج شرف و کعبه افوار آمده  
 چاکب سواران کیطوف بر اسب رهوار آمده  
 خدمتگذاران کیطوف مامور هر کار آمده  
 چون سن هزاران کیطوف بگره و بار آمده  
 جمیع فقیران کیطوف همچو این من زار آمده  
 اینک خیالان کیطوف و فکر اشعار آمده

جادو گاهان کیطرت عشاق حیران کیطرت  
 اهل غنایابی نوا استاده هر یک باجیا  
 می آید اندر انجمن صفت خود را خوشتر  
 از تو برای رعد ان هرگز نماند انجان  
 این موم برق آشنای خود نماند است پایا  
 بار عدم آهنگش بر برق ارم جنب شد  
 از مویان از تو که فتنه خواندن بار را  
 در قالب روحانیان هم سپید فخر نمان  
 از لایق دل در پوشش ترا از لشکر پوشش تر  
 طایفه بود و در جنگ و در غم سخی صفت  
 زین شبن هر دل شاد شد از غم نماند  
 با خوشی که یابید از بسکه خوشی از زمین  
 سبج شراب از غوان با خطه اغرقوان  
 نقدی به سامان ساخته سامان فسان  
 به قشقه اش گوهر شده گوهر به اختر شده  
 دل باچین نخواست به خواب گل به تابش  
 سخن و سعادت به گداز هر طرف غیر شک  
 زین می کمال آید جان فانی الی الی آید  
 بی اندر موم هر طرف اندر انجمن هر طرف

دل کیطرت به ان کیطرت عشاق ویدار آید  
 ستم به انجمن زرد و نادر آید  
 از دامن هر مرد و زن با کار و پیکار آید  
 از دیده بر خود آسمان جنبش به بار آید  
 کام و دان از دوا هر چه مرده بار آید  
 با آسمان به رنگ و دوش که دوا آید  
 قند مکر گوئیام به تنگ بر آید  
 این خندان چون نماند مرام آنکه دوا آید  
 با شکست هم آغوش تر آنکه گداز آید  
 جهان رنگ جان هر طرف هم زخم هم آید  
 ویرنها آباد شد عاجز به پندار آید  
 هر پروانه به زمین به سر خوشی کار آید  
 سبج و پشته به ان سبج و نزار آید  
 نسیان به باران ساخته باران گداز آید  
 اختر به اختر شده مدینه به دوا آید  
 منار به منار آب شد تا به رخ کار آید  
 و طاعت به نستان نگر می یکبار آید  
 اقبال اقبال آید دوا دوا بار آید  
 هر طرف هم هر طرف خوش شد تا آید

گسیوی خوبان هر طرف خدایا  
آوردیم وز کس زبیر کس گوهر کس  
من نیز دوست نمی رستم با سیدی  
تشنه از صبر نظر دارم سو گیل مگر  
دربارگاه لم بزل نازم بر چمن گل

نامت غزلان هر طرف پر شک تانار  
بهر نثارش هر کس سر گرم ایستار آمد  
بی پای چون سرو سی کاروه از باران آمد  
از چشمه گلبرگ تر تر کرده منقار آمد  
کز خانه بمن این غزل چون نغمه ز تار آمد

مطلع

ای قاضی غنای تو دلجوی از آرد  
اکلیل شاهی بر سر اقبال دلی چاکرت  
ای تاجدار کرمیت فرمان روی مملکت  
خوبیت عیت پرور ربوبیت عالم گستر  
در مدالک رسد کافی بود ایامی تو  
از بیم فقرت آستین بر رخ کش خج رین  
حضرت بخاوی و مبدم از بسکه نیال غم  
گرم است از فیضان تو بزم هوایان تو  
امروز همان تو ام پرورده خوان فغان  
بخوان تو تهناتن آلوده ام دست و تن  
جورائی نورانی تو زین و بریا نشین  
از لذت نوح و نبشت آلاهی جنت شین  
شبهه و ثمان تنک الیاس گر از این سبک

وای طاعت زیبای تو ماست الوار آمد  
شوکت ز خدایم درت دولت پرستار آمد  
و بهیم و تخت سلطنت با تو سر آمد  
گویت بسان خاوری نورش پیدار آمد  
سریست پیش پای تو امر که به شوار آمد  
هر زبیر تر زین انگشت ز شمار آمد  
با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمد  
سرو از غم احسان تو آتش چو گلزار آمد  
ممنون احسان تو ام کرطین بسیار آمد  
از مطیع تویی عن خلقی نمک خوار آمد  
حلو او باقر خانیش همچون لب بار آمد  
بر وصف این نیکو شربت تو هم باقر آمد  
هر چیز گرم آید به خاک خور و نکر آمد

خانه غمخیز بر آن آمد که از خوشبوی آن  
 نوق کبابان در دهن پشیمک نیز سخن  
 آتش و آتشک و ترش و خوشبوی پرست  
 مانجند اندر وی بی فوج روح و فزونی  
 از مطبخ واکه تو ناخورده ام آلاست تو  
 در سایه عثمان خاوری اندم بر آستان  
 از چشم و محبت بین بدین استخوانی آفرین  
 از دست من این نورمان چو چرخ از انگشتان  
 داری زیر تریاکی با فسرقدان مهایگی  
 و شراب و سخن و نظم و نفا و سخن  
 پیش تو از شر و سخن هرگز نیارم و من ندان  
 بر نظم من آنکه درین یک حرف چنان نویس  
 تو بادشاه زار اگر آتفاقی من سحر مسا  
 من قالم چنانم نوی من در و درانم قوی  
 گوید که قادی خاقانی ثانی ششم  
 منم و من عالمی بستم از نقش خیالی سبتم  
 قند مکرر ساختم زین زه ندارم هیچ ششم  
 آتش بدگاه خدا صد بار که تو نمادعا  
 بار بیک مشت آتش از سبب از سبب خیر

شد عطر پرویز جهان دل ز غمخیزان آمد  
 در وصف آن هر نقطه سخن سبب نگار آمد  
 شیرین تر از جان هر شهر فانی از شمع آمد  
 هم سبب نگار و بی هم این سبب است آمد  
 از شکر قوتهای تو کامم شکر بار آمد  
 در راه تو پیرو جوان با هم گفت آمد  
 در ختم الماسین اینک بهر بار آمد  
 چون کاه و باغ عیان چون سبب آمد  
 پیش تو ز بی باگی من کنم گوسفند آمد  
 فکرت و راجا و سخن مشهور است آمد  
 لیکن چو شمع ز من کلام شد بار آمد  
 طبعم از آرزوی من خوان دنیا را آمد  
 من قطره جان طبع رسا مواج را آمد  
 چون شاه و خاقانم قوی فکرم به بند آمد  
 تکیه بر خانی منم حشمت و کار آمد  
 عقلائی سبب ام کلام گوسفند بار آمد  
 هر قافیه که از قلم اکثرت بکار آمد  
 از لاجم شرح لقا امین و دوست بار آمد  
 کجاست قلم از سبب از سبب نگار آمد







کلمات شب

۱۲۲

این جلد داشته است زن بار آفتاب	بایست با خبر و بد از منتهای سیر
هم در فلک نوری او صحر آفتاب	هم در یک روز او غنیمت ابرو باد
کان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب	گرو و نخل ز دعوت چشمه رکاب
از گرون افکنده بزین زیور آفتاب	بریکل مرغ او گر تفلک کند

له انور افق  
چشم  
بیمید  
سکه  
بغضول  
دویدن  
باید  
سکه  
پیش

قطعه

دیوانه سان دو و بر کاپش گر آفتاب	همایش خیال نر روی سرک سر
کز ناخن شعاع بخار و سحر آفتاب	سپیل و دیدش نهد فرصت آن قدر
آمد سست دم ز قفا شمشیر آفتاب	او مگر روز بهفت در آسمان چو نور
از شرق تا غرب شتابد گر آفتاب	در خواب هم سراغ نیا بدز گرو او
سحر ابرو ز گیر و دست بر آفتاب	عدهش دهد چو رطله اتسا و هم
مهر صداقت است برین محضر آفتاب	در عهد و بسایه و نورست ارتباط
گلکش است رزق نوبد بر آفتاب	خفاش گرزگر سنگ شکوه کند
از شرم آن کشید برخ محجر آفتاب	شب بطلی چکیدر کلکم که صبح دم

بغضول  
دویدن  
باید  
سکه  
پیش

مقطعه

از آسمان شست بیا کس بر آفتاب	ای شمع جلوه نوزد آتش در آفتاب
شکل چراغ روز پشیمان آفتاب	پیش فروغ صبح جمال تو می شود
گرو و برای شسته اولت گر آفتاب	گر بازی از حرکت چرخ سفله را
از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب	شیدای نامنت از ان رو که سزنافت
باهش بود شکوه و بزرگ بر آفتاب	شمت درایت تو که ماند و شمع طور

مع نظر از تو یک نیزه در شب و  
 ناز نگاه چشم بر این شوی بهر  
 از بر تو جمال تو در آفتاب نور  
 فیض تو آسمان شکوه است و درخت کار  
 همراه خود چو سانه فلک ز جا برد  
 لرزیده از مهابت او بخود آسمان  
 بخیر یکیشان بودش ماه نو کجک  
 خیزد تو چو خوضه زرین زرشان  
 با جلوه بلند تو نازش کند مدام  
 ایوان تو که شک بهرست ز بیدش  
 باره وری بلند تر از نه فلک که ماند  
 آئینه خانه خانه آئینه دل سست  
 تار و نمای مقصد روشنلان شود  
 آئینه وار گشت و هر آئینه را بخش  
 از یک جاکشتن باره وری بود  
 خوش برنگ آئینه حشر چیده صفاست  
 آراش ز ستم ز دل و لعل یافته است  
 برافش او که از بهر خصم است  
 از بهر پیروی بهر روزان تپاقت

گرد چنان بلند که در محشر آفتاب  
 زانم سپید سوخته و محشر آفتاب  
 رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب  
 کوفتش پاکشد زین یک آفتاب  
 بر پا او اگر چه شود لنگر آفتاب  
 گردیده از بهر لایت او مضطر آفتاب  
 اندر ضمیر زنگاه اش مصغر آفتاب  
 سدا کرده است در شان و آفتاب  
 مانند آسمان که بنار و بر آفتاب  
 بر طاق او چراغ فروز و گر آفتاب  
 بر او لیل و در نیمه آن شد آفتاب  
 غاری بود هر آنکه زین جوهر آفتاب  
 از صبح زو بر آئینه خا کستر آفتاب  
 هر هفت کرده است زنه گوهر آفتاب  
 در هشت چهار برج فلک شد آفتاب  
 که ششم آب او بوق شد تر آفتاب  
 که بارگاه او طلعه زد بر آفتاب  
 که شوق تا خوب سجده بر آفتاب  
 بهتر ز روی و در هر ایهر آفتاب

مع نظر از تو یک نیزه در شب و  
 ناز نگاه چشم بر این شوی بهر  
 از بر تو جمال تو در آفتاب نور  
 فیض تو آسمان شکوه است و درخت کار  
 همراه خود چو سانه فلک ز جا برد  
 لرزیده از مهابت او بخود آسمان  
 بخیر یکیشان بودش ماه نو کجک  
 خیزد تو چو خوضه زرین زرشان  
 با جلوه بلند تو نازش کند مدام  
 ایوان تو که شک بهرست ز بیدش  
 باره وری بلند تر از نه فلک که ماند  
 آئینه خانه خانه آئینه دل سست  
 تار و نمای مقصد روشنلان شود  
 آئینه وار گشت و هر آئینه را بخش  
 از یک جاکشتن باره وری بود  
 خوش برنگ آئینه حشر چیده صفاست  
 آراش ز ستم ز دل و لعل یافته است  
 برافش او که از بهر خصم است  
 از بهر پیروی بهر روزان تپاقت

سایه آبادان قوت آید  
و در آید نام بیرون  
پایان کنده  
خاسته ساق  
زبان و نازل  
نزد را  
آید بیدار و بیدار  
کسی بر زان و نازل  
و نازل

هر صبح آفتاب به بکفت بردت رسد  
دیوان نیت لبکه با فاق نور پاش  
مهر نوگر بلطف مگردون نظر کند  
قمر نوگر باوج فلک شعله افکند  
جسم شب چاکر تو بود و جام جسم کجاست  
آبادیان ز عرصه آبا و سید پند  
نازم علوشان تراکز سیریا ز  
هستی و زویر تری از شان هر وزیر

ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب  
یک فرد باطل است از ان دفتر آفتاب  
پهلوز ندیوج می و ساغر آفتاب  
در پینه زار صبح شود احسگر آفتاب  
کامروز بنگر دیکف چاکر آفتاب  
از نام او نشان که شد شش یاد آفتاب  
بر پای پایه نو مند اندر آفتاب  
خورشید اخترست و نه مهر اختر آفتاب

قطعه

روشن دلان اگر ز وجود و طلب تو  
زان رو که خود با نهمه روشن دی  
تشبیه ای شور و می شبیه  
تک اوب نکرده ام از نیک بنگرند  
یکه سو او نظم من از نور مدح تو  
آب از بیان روشن من می چکد دایم

انکار میکنند کند باور آفتاب  
بر روی خاک و پیغمبر آفتاب  
روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب  
هرگز ندیدم پیغمبر آفتاب  
در مشک ماه دارد و در غمیر آفتاب  
گو یا کشیده است نم از گوشه آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین  
هر آفتاب کز قلم او شد و حکایت  
از انوری فروغ گرفته است یا زمن

تا چون فتد قیمت مهر دگر آفتاب  
در حصه ام فتاد از ان بهتر آفتاب  
الضاق جوید از نظر انوز آفتاب

یک بوده است من ز یکی کردمش هزار  
 بنو و شکفت از دم گرم اگر شکفت  
 زین بشیر قصیده شمسیه گفته ام  
 شمس الضحی که نام بود این قصید را  
 زیباست که بصفحه صبح از خط شعاع  
 دعوی بسری به دبیر فلک رسد  
 زو قلم نگر که به صفحه یک تسلیم  
 تنگ آرد و بداند چون نقطه کرده جا  
 ننشاند ز کاوش قلم کز خط شعاع  
 خورشید آرزوی قوافی که در روایت  
 ای مدعی بیات قلم انبک بدست گیر  
 پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دم  
 از گرم جوشی تو در افشتم بر مهریه  
 آفرین همکناری ریش است ناگزیر  
 دانی که گیتیم تو ندانی که گیتیم  
 آنم که در زمانه نیایی نظیر من  
 آنم که هر بحر و بیخ فخطبیم نام من  
 آنم که بر کلام من احسنت می زند  
 آنم که پیش پای من از زده کمتر است

بر خط من نهاده ضد جاسد آفتاب  
 من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب  
 سر زو و مطلع دل من دیگر آفتاب  
 هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب  
 از بهر این کشیده کشد سطر آفتاب  
 کلک مرا که غوطه زوستی در آفتاب  
 باشد همچو نقطه زیبا تا سدر آفتاب  
 از نسبه تنگ قافیه شکر دم بر آفتاب  
 پیوسته بخور و بچک زشت تر آفتاب  
 گشت از زو نور گرم روی لاغر آفتاب  
 پیشم بیاداری اگر دیگر آفتاب  
 آگاه باشد از همه خشک تر آفتاب  
 از سر و مری تو نشینم در آفتاب  
 خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب  
 آنم که سکه زو قلم من بر آفتاب  
 شعل گرفته گرچه شود بر آفتاب  
 خیز و پای فراق خود از لب آفتاب  
 روح القدس که سازد از ان فخر آفتاب  
 وارد اگر زیاده مسری در سر آفتاب

امم که شمع طور فروزم بدایع دل  
 امم که از ستاره مسج به ابرین  
 سحر بیان کجا و کج اثر از دس  
 معذورم از قصود بنیاد من  
 او آبروی خویش بر زد مرا چش  
 حرفی ز طعن برگی از کور نشنود  
 با طبع گرم من چه کند سر و مهرش  
 بجز اندام از قصید شمس این دفتر  
 محبتین ناشناس نخواهد کمال من  
 نظم نمی کشد ز سکوت سخن شناس  
 صبح از او سید کجا میرد شمس  
 بر دوار دست بهر دعا تا بر آسمان  
 وقت دعا خطاب بمبدوح کن چنین  
 خالق عطا کند بتوف زنده زنده  
 و صفش کنند اهل بصیرت که در کمال  
 آن ماه را بجز در اغوشش پرور  
 اقبال با و حلقه نگوش تو تا بچرخ  
 عمرت در از باد بود تا بر آسمان  
 سوزنده با و اختر بدخواه چون سپید

از خانه ام چراغ برود اکثر آفتاب  
 می باشد التماسه برگ و بر آفتاب  
 در پله با خفت ننهد گوهر آفتاب  
 آری ندیده است کسی شمس آفتاب  
 کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب  
 باشد بهین محاله چون سنک آفتاب  
 ز حمت نیکش ز دم صرصر آفتاب  
 شک کرست که سودم در آفتاب  
 پروای نور در کست کمتر آفتاب  
 جوریکه از کسوف سیاید بر آفتاب  
 سیدار و انظار تو در منظر آفتاب  
 آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
 گاهی آسمان جاه ترا خست آفتاب  
 و حسن با طلع و در سپیکر آفتاب  
 ماه است این لیس بد پروا در آفتاب  
 ماه است در زمانه گهر پرور آفتاب  
 در ماه با شد و در جنبه آفتاب  
 با خط استوا و خط محور آفتاب  
 تا بر کشد به مخرج خویش آفتاب

کلیات شمس  
 از خانه ام چراغ برود اکثر آفتاب  
 می باشد التماسه برگ و بر آفتاب  
 در پله با خفت ننهد گوهر آفتاب  
 آری ندیده است کسی شمس آفتاب  
 کو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب  
 باشد بهین محاله چون سنک آفتاب  
 ز حمت نیکش ز دم صرصر آفتاب  
 شک کرست که سودم در آفتاب  
 پروای نور در کست کمتر آفتاب  
 جوریکه از کسوف سیاید بر آفتاب  
 سیدار و انظار تو در منظر آفتاب  
 آیین کند ز دل صفت اختر آفتاب  
 گاهی آسمان جاه ترا خست آفتاب  
 و حسن با طلع و در سپیکر آفتاب  
 ماه است این لیس بد پروا در آفتاب  
 ماه است در زمانه گهر پرور آفتاب  
 در ماه با شد و در جنبه آفتاب  
 با خط استوا و خط محور آفتاب  
 تا بر کشد به مخرج خویش آفتاب

در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب	در رزم بهر دوست بود شمع دل فروز
هر شکست در بایه مهر تو شد و باد تا بر تو افکنست بحیر بر آفتاب	
قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست کنون اقباله	
<p>فصیح بلبل شیرین است یک زبهرار همیشه می جاکش خون ز غنچه منتقار کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار نیافته است نظمیم بهیچ شمع و دیار همای بهت عالی بگوئیم ز نهار خروج شان مرا کمترست از بسیار نظم من نتوان یافتن بحر من ز بار صفای سینه مرا جوشد از در و دیوار بیک تیره کنم ملی چه در طوطی چه کنار ز صورت هم پیدا است معنی اسرار برنگ بانگ جرس من پیاده ام سوار سیاه من و عفا بهرست بسیار منیم را به شمیم است صحبت و کار بهشت دخی بوی بهار دارم عار</p>	<p>بنشوده که منم نغمه خوان درین گلزار رنگبخت خون جگر خور و طوطی از سخنم صفی بلبل رنگین بیان خامه من فلک شعل خورشید گشت گرد جهان بشاخ سدره و طوطی نشین از سازم و گر کنگره خوش آشیان مندم بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند برنگ آئینه آئین باوگی دارم چو موج عرصه افغان زندگانی خویش خبر آب و گلیم بکه جوهر نورست بیای عمر و اتم روان بمنزل شوق بجز وجوده غلام هیچ فرق نتوان کرد فسانه اش همه با و قصون من همه بود اگر غلط نه کنم من باین سبک و حی</p>



<p> نهر رسیده بهیم روم مدام و هنوز  زماشناس بخوابد کمال من حسین  چو کسی که گاهند کاهش دل جان  کسکه آئینه و شست را سبک داند  چه غم که گر یک شب تاب از نگه غری  سنگ که نقطه جا هم زبانی جنب  سنگ که منت دو نان پنه و نان کشم  سنگ که قطره من بستر کشد به فعل  سنگ که گر لیم حوت الحب گذرد  سنگ که آئینه ام دم زنده صدق و صفا  کی بخوبی خود خوب داندش بید  ز خوب گوی نه شادوم که حسن طلعت او  ز زشت گوی ز نیم که صورت زنگ  مراد و است در وی که مونس جان است  مران آفت دم سروی زانه چه پاک  مراد و است بلاغ آتش ناکه هرگز نش  مراد و است دل بوی در و پنهان است  مراد و است کج روی روزگار سفله چه بیم  ز خاک پیری دوران و در نیندیشیم </p>	<p> چو شیشه ز محنت خمیازه می کشم ز خمر  فویای نغمه نخبند ز پرده و دیوار  چسان خبر دهد از مو شگافه اش  چسان بگوید از قی من کند افوار  فروغ شعل خورشید را کتد انکار  بگر و خویش بگروم مصورت پرکار  بهر گروهم مهر ماه لیل و نهار  سنگ که دره من مهر پرورد بکن  نهر از رشوبیم زبان با ستفوا  بجمن قیج جهانی نباشدش سرکار  و گر زبستی خود زشت گویش بسیار  کند ز خوبی عکس جمال خود را نهار  کنار آئینه را پر فساد از زنگار  نه حاجتی ز طبیعت و نه دوا در کار  چراغ ماه ز صحرای کشت آزار  نه غنچه در چمن است و نه لاله و کسا  بدان صفت که صبا هم دران نیاید بار  که بیل پاک ندارد و ز راه ناهوار  ز گرد باد نفیست بر آفتاب غبار </p>
---	---

زبان اشکوه کشادان زریبدم لیکن  
 زینت خود کلمه میدرم اینقدر که چرا  
 و نشام تابش خوشتر است چو شمع و لعل  
 سترک با همه خون گرمی که با من است  
 دین مکالمه بودم که دل بحکم خرو  
 تو از طبیبان نبض منم کو دانه  
 مذاق تو در دهر ز شاعران در گشت  
 تو و مجا و کلمه با بخت خود و اوالد  
 بیا ز گوشه گردون و دهن مرغ مرغ  
 عجب عجب که فراموش کرده سخنم  
 هر آنچه وی بد و فتنه همان سزاوارست  
 تو هر سحر بار آورده که در ره مدح  
 اگر چه چو طبع غیور است استغناست  
 ولی ز دعت مدح نیست جای گزیر  
 که درون حدوت سنگر زده را ماند  
 چه گوئیم که به عالم عبات از سخن آوت  
 که ز نهنگ زورده بملک و کن  
 و یا که از اثر قدرت و انبیاش امروز  
 بلند جزیره خمار ملک عالیشان

ز راسته نتوانم گذشت و رگفتار  
 فکانه است مراد و تر زیار و یار  
 نبوده است بخرداغ مونس و غمخوار  
 نه شست گریشی ز جیب کوسن زار  
 اشاره کرد که ای خود طبیب خود بیمار  
 که روز حزن گلو سوز من کشد آزار  
 بیا و تبعه خود را ز خود مگسبیدار  
 تو و مقابله بار و زگار ناخوار  
 که رنج را نبود و دولت به سهو گذار  
 تکلفت که ازین گفت باید استغفار  
 که خاک را ندارد و بخود سری سرو کار  
 تلم شد از قدم فرق مائل فرستار  
 ز دح اهل دل و امانت که داری عار  
 که ناگزیر بر پیشدیر در شهوار  
 حد آبرو بگره بند و از همسین کار  
 چه آبرو که خریدار باشدش در کار  
 بر آستانه دستور نامدار بسیار  
 سخن بخود معانیت روشن آینه وار  
 بهر جا که چشمم مهر فایض الاوار

<p>مراد تاج و گین مرعای علم و وقار خدا ی خلیل و خدمت جنت طالع بیدار جواب عین عطا الاجواب دراکتشار بہای لعل و گہر آسمان نیسان بار خلیل خوان کرم عیسیٰ دل بہار لوای شوکت او عدل پرور ہمار نسیم جنتش آبرو سے ابر بہار نہان بہ کسوت عیش روی الفضا کہ بوترب علی یار اوست در ہر کار نہفتہ گفت ز ہی شان حسد بر کار</p>	<p>طراز داس بن مختار آسمان نازمین بالا و سیف و قلم افتخار نسیم و علم سماب بود و عطا آفتاب تابان و عطا فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر کلمہ طوحیم یوسف جہ سال اتم بہای کیمت او سبب گستر عالم شیم کیمتش آرزو سے باغ مراد عیان از صورت زرش معانی نصرت منور از قدش خاک حیدر آبادت گوش لفظ از ان نام عالم روزی</p>
---	--

قطرہ

<p>ز قمر او کہ بود همچو برق آتشبار چکہ زو این نیسان بجای قطرہ شمار</p>	<p>ز لطف او کہ بود جان فزا از آبیات بشاخ شعلہ جانسوز برود مدگل تر</p>
--	---

قطرہ

<p>با بیاری لطفش کہ بہت گو بہر بار صبا بدانہ اگلہ رساند آب انار بنور و سایہ بود و غملاط بوس و کنار پہر بر روش راستی نہادہ مدار سوا و شام شود و خال رو صبح بہار</p>	<p>ز شعلہ باری قمرش کہ جان گذار بود ہو از بزرگ گل تازہ آتش افشا ند ز عدل او کہ بہان را با عدل گرفت خلان ز دل اعدا و کلمہ ریخت بفرق ما کہ شد نہ بچہ خوشید</p>
--	--

<p>بچشم کج نگردد سوی زمین یکبار          ز رعب او رخ محضت ز رو چون دینار          که در بد دل عاشق زو ام زلف نگار          تمام نقش و خال است آینه وار          گل است خالونی با آشیان بلبل زار          کند چو بای دریا شکایت ز رخسار</p>	<p>بالا نرفته چشم آسمان گردد          ز بیم او نبود خون مجسم ماه چو بیم          جهان ز قید غم آزاد شد مجرب نبود          به صفت پر پرده ای حکمش شعله شمع          گمان ز جلوه مهتاب صد چن بالید          بریزد از بطریق رخسار زای خون خروس</p>
--	---

### در وصف سخن دانی ممدوح

<p>که دم ز ندای خاموش ساغر از افتخار          هزار معنی خوابیده را گشت بیدار          بجای نقطه فتاده شرر برنگ چنار          که مصر مصر شود صفحه و صفحه و بیست و دار          به چرخن روان صد سبقت از شمار          که هر سخن نو و چاره اش بجز تکرار          که چون روغن دود و در کباب هر بار          همین بس است که تعین نیست در شمار          که نافه می کشد از نان آهوس تا مار          ز بسکه میکند اسم را معنوس اظهار          که منزه معنی بیگانه کرد نشتر زار          که آشیانه فتاده چو نیم گشته شکار</p>	<p>حکیم قلقل مبدای خامه اش چه عجیب          مخموری که ز گل بانگ عنایب قلم          اگر شرح تب عشق پی برد و هوش          به وصف سخن نه بند و هنوز نقش خیال          شد از روانی طبع رسا و بی آب          بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را          چنان به پیروی رسا و است عادت آه          ثبوت دعوی مشکل کشائی او را          خزال از غزلش طرز شوخی آموزد          نقصه کن از مثنوی فوجی نباشد          قصیده قصد جگر کادی سخن دارد          چنان بود و تیر شمولش علقا</p>
--	---

و در بنامه و نگش چو حضرت نصیبن  
 ز بسکه جوهر فروست طبع رنگینش که  
 غرور و مطلع اوزینیت جبین ورق  
 بذات او بود ارکان شکر مستحکم  
 بوصف دست عظیمش نرسد از ابطا  
 خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن  
 برای جدول دیوان او همی ساید  
 ز خود و روم بخورش که القات کند

سوا و شام شود و روش بیاصل نهار  
 شمر یک نیت باو بیکی پس روی شمار  
 چو هر دو مصرعه ابروی شاهان تبار  
 برای آن نه سبب نه دزد بود و کار  
 قلم و و بار گهر بار گفت و نسیان بار  
 چو بیت مخفی ترجیع بند با اشعار  
 شفق بکف همه شجره و آسمان و کار  
 چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

### در وصف خط محمد و ح

ز خانه تو چکد بسکه حرف جوهر دار  
 خط جلی که دل از نشان او جلا گیرد  
 بروشنائی یک حرف آفتاب تو  
 چنان ضیا بگردد بست حرف بضای  
 خط تو با خط نقدیر تو امست مگر  
 گرفته حرف بنو خیزی خط خوبان  
 ز رو نقش و نگاری که رنگ صفت نیت  
 به ورق که تسلیم نقش مستعلیق  
 بکشمش افتد زویدین طغرا

و در بدیده آئینه سه خط ویدار  
 چو میل سر سه برو یک تلم ز دیده غبار  
 شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار  
 که بضیه در کلمه شکست از الفوار  
 که هر چه خامه نوب بهمان شود ناجا  
 که هر قدر که کن گشت تازه کرد بهار  
 کشید خانه تو خط نسخ بر گلزار  
 شکست رنگ بر رخشان بهار  
 ز بسکه باخم و بیچ است همچو زلف غار

### در وصف اسب

<p>برون عهد ز کفم خامه مدح نگار          زهی سمنده که در راه ستمندی او          سبکتری که سبک تر از زوج گام زند          بوقت زدن از ستاره ریزی او          بر پاره یک مژه بر هم زدن بود و شوار          ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر          ز ماه فوفلک نعل و از گون رسته است          چون قطعه بود تو گویی بجای خویش مقیم          بیک قرار نماند و گوش او که مباد          اگر گرم و مانعی پس داغ پا گرد و          در شکسیری او بوی گل غنائی نمود          چگونه تیر غنائ بر غنائ و و و با او          بود به نرم روی نرم تر از موج صبا          نهد به تیزرگی نعل برق در آتش          خود دست آتش ساز آب خود سیاه          همین بس است توصیف را کتب مرکب</p>	<p>مگر توصیف سمنده تو میکنی را سراسر          صبا نشیند و خبند و زجا بزرگ غبار          جاب نکند با ثمال و رفتار          عرق عرق شود اندام برق و ابرو بار          ز شرق مغرب خبر آرد و برود صبا          ز خوش خرامی او یکبخت و کسار          که در سراغ خودش خسته کرد لیل و نهار          اگر چه گرد جهان گشته است چون پرگار          بگوش او رسد افسانه نسیم بهار          چراغ می پرداز چشم برق آتش بهار          ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار          که میرسد قدمی چند پیش از ان شبکار          که سبزه در قدش خواب کرد و نخل و ار          دود و بگرم روی همچو شعله بر خن و خار          خود دست باده گلگون و خود زمی سرشار          که بمثال سمنده است و بی نظیر سوار</p>
--	--

### در وصف فیلی

<p>اگر بجایوه رنگین شوی بنیل سوار          ز نور عارض تا بان تو بود و پیدا</p>	<p>بهار لاله شود خون با گردن کسار          که هست بر شب و بخور آفتاب سوار</p>
--	---

جهان یان دلکش نام کرده اند گم  
سبک روی که زین سیم نیرود برین  
بود و قبضه فیصل تو صورت اسرافیل  
و برین بین فلک باب بین خود فرسود  
خلق و دمه انداخته است پیل جان  
خوش اطاعت و ندان او که تو گوئی  
نه شیر نه گسار بلکه از دو طرف  
در و نیل مای دو شاخ نیرین است  
و سنبل است ز نسرین گرد ابر سپاه  
نه نه ابر سپاه است گوئی از نور  
نه شعل است نه شب شیره ایت از کافور  
نه نامه است نه کافور بلکه دست و نعل

فتانده است ز پشت خوش کبوده غبار  
بو بزم رسد هیچ سخنی آزار  
دست انداز خطوم دم درین گفتار  
تفق بنا صیدش گشته تشنه آتش کار  
که آسمان برین تامل رفتار  
دو نه شیر روان آمده است از گسار  
به رو نیل موی گشته اند فرار  
سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار  
دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار  
دو شعل است بشب روشن از زمین لپار  
دو رویه ریخته از جیب نان تاتار  
دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب نار

## در وصف صبح

چو برق دو در بر آرد ز خشم بد کردار  
چگونه نقش توان بست و صف بر تنان  
ز فو الفقار علی یافته است جوهر فتح  
چو برگ بید بود سبز و رنگ توصیفش  
بسان آب روان بگذرد و موج زره  
بیک گاه چو آتش به پنبه زار افتد

که موج تیغ تو سیدار آب اشبار  
که بشود ز خیالش گلوی خامه نگار  
چنانکه نام توان نام حیدر کردار  
برنگ برگ خاخون چکاند از گفزار  
کند چو موج هوا از حباب خود گذار  
بچار آنگه گردد اگر ز قمر دو حباب

ایستاد کاو زمین بر خور و بخت شری

اگر چه قلعه کو پیش زینت در صاعقه دار

دروصف نغمه و سرود

بود به نغمه همایون تو دو کار گزار

و ریخته اند که فکند استانی به سیدگی

چنان تبارگ گل زده است نغمه شمیم

که بیلان بلبان ساختن ساز شکار

چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار

چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بر بار

فرزازی خود هر سو بود استدار

چنانکه آیه شان تو در بر امر و فار

که هر دشت ز بی رقص مائل رفت

خدا در اوج حد سله را در سر و سار

و مانع مجلسیان گشت طبله عطار

پر دوشمه معنفا حواس هر شهر بار

سپرده در کف هر کو چاک بزرگ ستار

ز شمع سحر ستاند ز بهین ز نثار

خبر ز نغمه سنی دهد رگ هر تار

کن در آخر شب مرگ خفته را بیدار

که چنگ نیز نواز ز هنری بخون بهار

ز تو دو جوش زنده بوج موج بحر کمال

ز نغمه باشد روشن چراغ در فغانس

بر بگ پایت قدیر تو شد بر بوج کمال

نوا به پرده با قوت دارد آتش شوق

اصول فاخته خیزد ز پرده قوس

هنوز غنچه شک تار از ستار شد

رئیس به نغمه خود دست بوی روح افزا

بر در باب ز رباب حال تاب توان

شباب ز دهنه خیز از حجاز تا ملباق

رئیس مخالف هر ملت ست ناقوس

چو رشته نظر دور بین ابل کمال

دل از سر و سنی بخون طبله که بنار

روست چنگ قفا میخو شد از چوپ است

نغمه شمیم  
گلستان شمس  
دروصف نغمه و سرود  
چنانکه مایه جو تو دار و آب بکار  
چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بر بار  
فرزازی خود هر سو بود استدار  
چنانکه آیه شان تو در بر امر و فار  
که هر دشت ز بی رقص مائل رفت  
خدا در اوج حد سله را در سر و سار  
و مانع مجلسیان گشت طبله عطار  
پر دوشمه معنفا حواس هر شهر بار  
سپرده در کف هر کو چاک بزرگ ستار  
ز شمع سحر ستاند ز بهین ز نثار  
خبر ز نغمه سنی دهد رگ هر تار  
کن در آخر شب مرگ خفته را بیدار  
که چنگ نیز نواز ز هنری بخون بهار



چو کمکشان بناید کشش منشا که دست و پاچه شود و ز تلاش چاره کار بهمنانی آهنگ ناوک مزار اگر ز دانه گردون نمی کشد چها بروز شیخ و برهن مرقع و زار	کما نغمه از کشش شوق بر سر ناهید و بیم بخت کبک است غشه بر لب ماه نوازی دلف جگر خسته را دهن سازد بروی خاک فتادی جلاجل غور شهید گدا نوازی شهنشاه را به بین که بنواز
---	--

قطعه

که نیست برهن و تار او بود ز تار پایوختنشی نیست خالی از راز کار	ز کیش و ملت طنبو جبر است مرا نه متکلف بود اندر حرم ولی چون شجر
---	---

در وصف قیصر مصر سلطان

نسیم چاهه در آن بگذر روز کوی بهار نمان بجایه غنقا نشست موسیقار برند از دل عشاق خسته صبر و قرار نشست است قیاست با گوشه بیکار که ز بهر اش فطک آب گشت آبله دار بر آب از قلم شعله بسته اند کار به نظراره دلی می برند از حضرت چه همیشه تا که شکستند بر سر بازار ز بس نفقه شدن در ترا که افکار سزد که رخ نماید به هیچیک از نهار	دوست نشسته سرایان محفل نوز ز شمر پرده کشایان راز موسیقی چو لاله اند که آهنگ دلبری دارند بدور قیاسی قاسمان فتنه سیرت ترآمده است چنان زهره از ترانه شان بنایحی کمر به آگره زده اند چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب ز تیشه خدی خود را بر آهستانی نشسته اند قو گوی درون نظر شمیم قیاست از قرشان رسو خویش گردانند
--	---

ز نال و دوشک زنگوله طرقت زنگ بزرگ خود آتش اند و خود آتش ز بر پا دارند پیشینه بازی آنها ز شیشه می نهد پنج کاکل و مرغوله سبخی اینست جز اینکه نمه صفت جان تبارش بند بضبط شعله آواز آتشین رویان بوصف نمه تر حیز تر نم تسلیم	بهم کنند ز بخت تن دل زار ز تاب زنگ خوابا بختند تاب و قرار عجب که شیشه دل بشکند و در رفتار به برج سنبه افتاده است زهره زار و گرنه جای قرارش بود نه پای قرار قلم و دودم تحریر مرغ آفتاب کجا بود که گل تازه تشنگد از غار
---	---

فصل در

بود بجاوه خوبی دو چیز در برست رجاوه تو دین نرم صد چن بالید برو نیم و نیم از در تورنگ مراد	یکه جمال تجرسل دوم کمال و قار یکه نیم گلستان دوم نیم بهار یکه به چادر و دامان دوم بخت کنار
---	--

فی صفت الجمع والتفريق

پرست از گهر و لعل وزر زربشار بمار و حدن کسار از مخای توشد دکان کوچ و بازار را و هدر و نق فلوس دیم و دینار به شمار برد گدا و غلس زردار هر دگر دارد عرو نخوت و دینار شد بد در انت نزار خسته و بیکار مانده است امروز	یکه بجار و دوم حدن و سوم کسار یکه دکان و دوم کوچ و سوم بازار یکه فلوس و دوم دیم و سوم دینار یکه گدا و دوم غلس و سوم زردار یکه غرور و دوم نخوت و سوم پندار یکه خراب و دوم خسته و سوم بیکار یکه بلا و دوم فتنه و سوم آزار
---	---

بلا و فتنه و آزار را نشاند بخون  
 نهنگ ناک و سوز را بدست گردید  
 حصو و دشمنی اغیار باشد از هستی  
 ملول و عاجز و بیدار و بجان باشد  
 غنیم و حاسد و به کار را زبانه کند  
 سپهر و ثابت و سیار گشت جاده ترا  
 طاب و خیمه و سمار را بلا گردان  
 بهار نکست و گلزار از قوسیدار و  
 بهار و رتبه و آثار و زمانه کشاد  
 کتاب و دفتر و طومار یکین را نشا  
 ولی پیش فرغ قصیده ام امور  
 نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست  
 نه انداز گر بیان و رفت شوخ و بول  
 و دیدم از غم دل جامه و ندانستم  
 صفای خاطر ام آورده طبع افشود  
 سخن فروش نیم گر کسی یقین نه کند

یکه خدنگ دوم ناک و سوم سوز  
 یکه حصو و دوم دشمنی سوم اغیار  
 یکه ملول و دوم عاجز و سوم بیدار  
 یکه غنیم و دوم حاسد و سوم به کار  
 یکه سپهر و دوم ثابت و سوم سیار  
 یکه طاب و دوم خیمه و سوم سمار  
 یکه بهار و دوم نکست و سوم گلزار  
 یکه بهار و دوم رتبه و سوم آثار  
 یکه کتاب و دوم دفتر و سوم طومار  
 مبدع قوت سلم شاعران نکست و نگار  
 به نیم زده بود آفتاب در مقدر  
 حباب طبع آب خواستن ز بهار  
 و گرنه داشته ام دل بیار و دست بهار  
 که کامین رود از دست و دست از کار  
 سحر و لغت و خورشید که شکست نهار  
 کلام راست بسو کند و کلمه اظهار

قسمیه

بلین ترانی شوخی که دیده آر نی  
 به خطای که شناخوان او حایت ثنا

از و تبار که سید و آتش بدار  
 بهزبانی روح القدس که سبک تبار

بشو حسن لیچی که یوسف مصری  
 بشع او که شب فروز کفر منته بود  
 بال او که رخ و زلف شان بهالم حسن  
 بچو ساتی کوثر که فیض مستانش  
 بهامی که قیامت از دگر گرفته قیام  
 بجلوه قدحانان که عسمر روان  
 بهیونانی مشوق شوخ بے پروا  
 بدلفروزی حسنی که جذبه عشقش  
 بهام باو زنگین به نرگس محمود  
 بفرقه که بود غمزداس ابل نظر  
 بحق رمز حقیقت صديق جذبه شوق  
 بهامراوی امروز و غیش و شادی کو  
 بهایردی گشتنگان دست جنون  
 بهمنه سخی بلبس خنده روئے گل  
 بهگرم خیزی آه و بهقطره ریزی شک  
 بهخاکساری قمری بهسفر رزی سرو  
 بهراشک که گیم پتیاں از وطن مجبور  
 بهلاله که بدواغ بهگشت شست بخوان  
 بهیاس مطلق گشته شکستگان مراد

بهماک شیده زخوان ملا عشق صد بار  
 بهزور او که در آمد بجلوه انظار  
 بهشیده غاله هستی بزی ایل و نهار  
 بهنیم جریکت حجام خضر اسرار  
 بهطلعتی که بود صبح غیش آئینه دار  
 بهسایه در قدیم اوقت دوم رفتار  
 بهیخت جانی عاشق ز ریتن بزار  
 بهشیخ سحر ستانند برین زمار  
 بهشام غربت سکین بطره طرار  
 بهمشوه که زولما بر و شکست در  
 بهخون ناحق منصور و سرخروئی دار  
 بهدرو گفت امسال یا دراحت پار  
 بهآب آبله پاوتش نه کامی خار  
 بهلی زبانی نسوس به نرگس بهار  
 بهقراری برق و بجوش ابر بهار  
 بهحسن ننگ رخ گل عشق بلبس زار  
 بهآه سرد اسیران بلبس و بهبار  
 بهسینه که سری بر کشد ز خاک مزار  
 بهبوج خیزی در پای نا بد بکنار

بدرد آبلہ با بیان مندل مقصود  
 بہ آرزوی اسیر بیدار نشد شوق  
 بجلق خشک جگر تشنگان وادی عشق  
 بناتوری افت آوہ کہ از رو صفت  
 بچرب شوق اسیران زلف خانہ بدوش  
 بمرغ بی پروایی کہ در قفس بند شک  
 بدشیرت من و وفا کہ با وجود عدم  
 پندشینی بلبل بشیر گینے گل  
 بجان شاری پروانہ و بگریہ شمع  
 بکج گلابی بہ طلسمان زہرہ حسین  
 بتاج و تخت جہان داری نظام الملک  
 بہ بذل و کہ شود بحر و کان ازو خالی  
 کہ شاعری نبود پیشہ ام بہ پیش کس  
 بقدر حوصلہ دیگران ہے گویم  
 وگرنہ در صلہ نظم من و رو خستم  
 منشین قیمت یک نقطہ ہم نمی گیرم  
 کہ حقیریت و خستم چه وقعتے وارو  
 مرا بدولت مداحی شدہ و سدا  
 مرا کہ نکتہ دران نمودست و وہ اندام

بباغ سوختہ جانان عشق آتش شد  
 با حسیاج غریب جد از یار و دوزار  
 در آب بنجر خونخوار حسن شکر گزار  
 بود پریدن رنگی ز چہرہ اش و شوار  
 کہ جلان ہوج صبا بہ اندام چو غلبا  
 آب و دانہ و گیر نبار شدش سروکار  
 در آشیان جہان ہر دور است قرب حوار  
 فشونج چینی ترس چہرہ گلنار  
 کہ جای افک فشانہ لبوز سنینہ شمار  
 بر آبی سہی قامت ان لالہ عذار  
 یا نظام جہانگیر مجموعہ تو محنت  
 بجدل تو کہ بود باز و صودہ با ہم پار  
 شاعرین نبود و کرب و زنی از اشعار  
 کہ بہت قیمت کچرون صد و شہوار  
 گر آسمان و زمین اور و زہرہ نشا  
 ہنوز نرخ نیم فروم اندک از لہ پار  
 بہ پیش بہت مداح کتیدا برار  
 کجا دماغ کہ بر تابدش چنین افکار  
 نبودہ است مداحے کسے سروکار

<p>بے زبیر گهر آبرو بود و در کار سبک تر از رگ اندیشه بوده ام بیدار نبوده است بجز شمع محکیم غمخوار زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار بیاو این همه لاف و کرافت را بگذار تراستین مناجات دست عجب برآر بوستان جهان تابو و خزان و بهار گل مرو تو دایم بود و همیشه بهار شکسته باد و چشم حسود جاه توخار</p>	<p>بهت وصله نظم از تو تحسینی زاده بود بخواب گران وین نامح بجوش خون جگر سبک دستم تنها دلش طلید بدایغ تمام و سوزی که شب بگری انسان شد تمام شهید سحر و سید بدرگاه حق ز بهر دغا همیشه تابو و ازخار و گل نشان باقی آبیار می فیض چمن طس از ازل پریده باوز حصار و شمنان تو رنگ</p>
---	---

شکفته باوز بود تو گلشن هست

بجق احمد نختار و حیدر کرار

### قصیده تنبیه الحج

<p>شد از تحلی پروردگار پُر انوار برنگ مرد مک ویده اولی الایضار منازل حرم محترم تحلی زار حطیم رانده عرش مجید آکنده وار رسید فروه حجت به مجمع حصار بسان مویجه وریا برون ز حد شمار که در طواف درش نقده جان کنند شمار</p>	<p>صبح عید که در که هر و دیوار صبح عید که پوشید کعبه جامه نور صبح عید که از جلوه وادش گوید صبح عید که از نور پاشی تو حید صبح عید که از بارگاه رب البیت بپای فرق دویدند از من حجاج قد نمان به سرگرم گردیدن</p>
---	---

سید محمد حجر اسود از هند و غر اسود  
 قصبه شب خندان گشت شربت زهرم  
 برای پوسته رکن پستان از هر سو  
 من از نیاز کثا و دم در آن تحفه آگاه  
 ز عجز ناهیه و دم و پوست سنگ سبز عظیم  
 درین گروه تو دانی که مثل من نبود  
 تا اتم اینک سر انجام من چه خواهد بود  
 تا رسید که دایه حبیب خدا  
 حکم آید الا قتلوا ائرا گویم  
 بدو بطریق کز طیب طره محبوب  
 و ش بود اثرستان بنفشهای سجود  
 شنیدم این سخن و همچو اشک قطره دم  
 زهی و یاد که روان بقدر چاهش  
 زهی و یاد زهی شهر یار کز نقش  
 زهی دبا که سوگند می خور و ایزد  
 محمد عیسی آن که سر و قامت او  
 سزین است بران قد قهای یکتائی  
 زهر و از پس انبیا از ان رد بود  
 جبین لایکب جاهش فروغ مندی

<p>سپید مروه اعجاز فعل جان بخشش          بشوق کوشش آب حیات خود را خمر          فروغ خویش جو پوست و بین یارند          تبارک الله از ان مرقه سرا پا نور</p>	<p>کلیات شمس آن کلام شکر بار          بنیم جرم فروخت زنجیرش اورار          مبرشته و خود را فروخت در پانزار          که مهر و ماه از دگر می کنند انوار</p>
--	---

## مطلع ثانی

<p>زمین ز بار شکویش می گرفت قرار          بچشم مردم بنیاد همیشه دار و جاس          جز انگاه عرش برین بزمین فرو آید          به فروزه خاک ره افتخار کند          بنوق آنکه از ان خاک بوسه چسبند          کشت پهلوقه گوش خود و همین گردد          بسوی شمس تا بان او اجد حسرت          بیاسایی او و عشیان گرو اگر ده</p>	<p>ز کوه گرنه ز زندگی بسینه اش سمار          لبان مروتیم از ترا کم انظار          نبوده است بنایش بقدرت بهمار          اگر آفتاب ترا و وز سائ و دیوار          بهاره کنگر عرش است بازمین هموار          بگردش به شورش گنبد و دیوار          ز ورمی نگرد آفتاب حسد با دار          به افشانی اوقیه با این قطار قطار</p>
--	--

## قطع

<p>اگر بایان گشتا مطلب و شمس طلب          دم نشود و دم خود شود و موجود          جسم دیده و آنست با چو جان مخفی          اگر آفتاب بیدار است بی او          زخم زدن زشت فلک بهو بد شد</p>	<p>که احتیاج طلب نیست اندران سرکار          که فکر اندک بسم سبب یار          به پروا دل و بهانست به چو شمس نگار          نظر بلند کند افتش ز سر و ستار          که هست محو نمائے پائوس سنار</p>
--	---



برای صنعت کجکاری عمارت او  
گرفت نقره منتاب راز کاسد ماه  
گر از درون و برون صورت صفایت  
تضای چو قیل مرآت بارگاهش کرد  
بسان عکس از آئینه درش پیداست  
زهی صفای درو بام او که از حیرت  
زابر رحمت امر زگار آفرزش  
نخوشا نوید که حلت آن شفاعتی است

چو کرد فکرت گنج ساختن دل بها  
تمام سوده کاغذ صبح برده بکار  
جبال خلوتیان بینی از پس دیوار  
فلک بکاسه خورشید بر دوازده گاه  
هر پنجشنبه گذرد و سال و سیم گذشته  
نگه جو آئینه ماندست پشت بر دیوار  
گرفتشان شود اندر کنار هر زوار  
از ان مزار به فیم جلد و من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کن  
ویا ز طلق چشم چاکشان فراق  
بجز سپیده صبح که خیزد از خاکش

چنین حصار شبک زو ندگرد مزار  
پی تراکم افکار بسته اند حصار  
گی ز فرش حرمش شد بلند عمار

قطعه

ببین تراوش تروستی هنرمندان  
نقش بسین اسما پاک مصطفوی  
شعاع مهرش به است جدولش از نور  
و رنگ بنیری سام او بر رسم حور  
هنر و طعنه خطش بد پسنبیل و ریحان  
نگاه گرد و از دیده در تماشایش

که در زواید عثمانیه بیک دیوار  
عجب صنعت و نجیب پرده اندکار  
نوشته اند ز آب طلا خط گلزار  
زر نگری نقاش او به نقش دیگار  
هنر خنده نقطه را به غنچه گلزار  
حداد نقش نگرد و چون نقش از دیوار

<p>چنین که جلوه او برق مانند یخ از عجب یک رکته ثابت اگر شود سید بزرگ که یک شب تاب می شود طیار درون پرده که بی پرده است جلوه گز تشکیب دل رنجور و نر زبان گفتار که دل جهان رود از کف جلوه و دلار کنم یک کاشه چوبسته آتش و یار گاه سیر ز بدن نگشت آئینه وار بسان پیکر جل بر سر من بسیار بجا که من یقینم چو نیم گشته شکار نه پای آنکه روم سوی روضه دیگر بار کسی ز روضه غمناک اندم بکبار که ای شفیع احم چاره ساز هر بیمار و حبه سائی این آستان فرو مگذار بر آستانه این بارگاه عرش آثار نیامده است اسیر ز هیچ شهر و دیار که تارقم کنش در جبهه اخبار جهان بیت اقبال و علم و حلم و قهار</p>	<p>چنین که جلوه او کوه را برد از حبا شگفت نیست که سبار اگر شود ثابت برین زمین چه زلف نور خور که بروز گفت عشق که حسن ما را دیدیم بما از من بر بودند آنچنان که من اند ز بخودی نتوان گفت عاشقان و ادا ز روی حرص نمی خواستم که هر ساعت اگر چه از همه تن دیده بودم ام لیکن ویران نشاط فروان بسید قیوت و وع سپند و از روم با نکت قدم آخر نه جای آنکه نشینم بکلبه استرزان بدین مرا که از اغیار و دوستند شبه به جده در انصاف دل عاکو بفضل خویش امیران هند را محروم ندار سید زلف که در زمان قریب طاعت کشی را که مثل او اینجا گفتش که نشان ده ز نام نامی او بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود</p>
---	---

شب این دید گوئیم رسید و خوابیم  
 شنیدیم اینکه جهان سرور گانه عصر  
 نشان و شوکت شاهی ز مصطفی آید  
 کرم نگار که بجل کردن حقوق عباد  
 یگان یگان ز رعایا پیش فداوند  
 بود و حقوق تو برانه حق ما بر تو  
 همواره لطف تو دوست پرورش ما را  
 نیاید از همه مایه‌ها گان حسد اینکه نیم  
 گریختند همه بر دواع مالک خود  
 خوشا تناسب لفظی که در گرایه ریل  
 دوم هم بعد اقبال در آه آ باد  
 قبابی نور بر تاج خورشید بر سر  
 عیان ز چهره او نور روز و رمضان  
 معانیان هنر مند بر زمین ادب  
 رنگ پیکر تصویر حکمت ان خاش  
 حصا فقره دست ایستاده چو یکبان  
 برای خاصه همه نعمت جهان موجود  
 هر آنکه اندو نزد یک خوشین نباشند  
 پس مصاحبه دوست بوس کردم نذر

سپیده دم که خواب گران شدم بیدار  
 شنیدیم اینکه جهان سرور گانه عصر  
 بلکه مصطفی می‌رود سلیمان وار  
 بعد میانه میخواست از صغار و کبار  
 که ای کرم بدل می‌خاند چن بن گفتار  
 برین کلام گواه است از و دوار  
 پدر چنانکه پسر را به پرورد مکتب  
 دعا و کت تو با منشی و الایکار  
 ز اشک ز گیسو و نیز گشت گوهر بار  
 ریال داد بعد و شصت پنج هزار  
 چو آفتاب خورش گشت فاضل الانوار  
 منور از قدش گشت سنده زرتار  
 نهان بنویه تناکه که کند افطار  
 بدین اوهمه زافوز و ندبے گفتار  
 مجال حرف زدن کو بدن منفار  
 هر طرف کرد دست بسته خدنگار  
 ز پنجه کاری باور چیان و خوان سالار  
 پاسداری مداحی شاه ابرار  
 کلام نازه که بود از دست آنکار

تصدیه که بود نام آن فتوح الحج  
قبول کرد و پسندید و فرین فرمود  
سلام گفتیم و حضرت گرفتیم و رفتیم  
و لم حضرت و حیران همه بی خون شد  
فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت  
در توپهای سلامی فتاو غلغله تا  
مفسدان همه در بی بی صلا و رواد  
خودش بر او و ویران نام چهار  
خبر و هنر خبران روزگار کن  
که در زمانه باین فرو شوکت و اقبال  
که رفته است بدن شان عروجه و حال  
جهان جاوه طراش بین که لنگر کرد  
به جهان کشاوند برف از نظم  
حکم حضرت سلطان روم که اقبال  
شرفی که و پاشا که هم بستند  
به زوبان ز جازش فرو آوردند  
رونده به صفت موج فوج سلطانی  
بی سلام بفرید توپ و زنبورک  
پیش پیش روان شد نهر را مشعل

مرواد آن همگی الحاح بر الا بصار  
که بس بلنج و جویست غلزلین شیار  
از خاق اعظم او خوشدل و ز خود بنیرار  
در صبر و دل نه اشک بدیده قنار  
چکر کاوش اندو گشت نشسته ز امر  
به رویا که آن شاه گشت جاوه گذر  
که رجب از معانی رونق حسد ار  
گردن و من مبالغ و بخت حسد ار  
خبر دهند ویران و دست اخبار  
که رفته است امیری ز مصری از امصار  
بفیل و پالکی و تخت و توسن و کمار  
اصب و جمل و تمکین به حسب سنگ و وار  
بی سلام جهانش در میگشت و و چار  
قیام سلطنتش با دتا بر روز شمار  
بی پذیره آن پیشوای اهل وقار  
برای آنکه بر بندش نجو شترین به چار  
دو نده پیش و پس هم پادگان هم وار  
چنانکه غنم بند بکشد و وار  
بگرم خوشی مشعل روان مشعل وار

چو پیش پیش می رفت راه پیش کهنک  
 دو ان بویک او غوغاه پیشا پیش  
 بدوش جوهریان و جبال لعل و گهر  
 همی در بود اندازد اش که پیش نظر  
 شریف که به شریف بر دوش خوشدل  
 همین تنی پاشاکه با شرفش مهمان  
 لباس کعبه و جلاب مقصد محبوب  
 گرفت پا خود و از جبهه راه نکه گرفت  
 که است صد می بهمنان بهین بهین  
 مقربان حرم گرد آمدند همه  
 معاشران عرب و عجم از دور  
 کی گنجت که اینست سرور امرا  
 زرق و جبین که آورده بود در حین  
 بخیج او بود و بچگاه حوصل قیاس  
 شنبه ز زبان مساجن بندی  
 که در یاده خودش یا خدای او داند  
 بخوانم آمد و در زیر پایش فرمود  
 خلوت نهیست او را نگر که در فلکش  
 بجایگاه فلک نیست از دلی عیش

بطر قوا ز دوش بود هر زمان سرو کار  
 روان ملک و اشتران پیش قطار  
 بهشت هر شتر انبار و درهم و دینار  
 ز بار ز رنده هر کو به شتر کار  
 بدین مراد که بهایش کند صد بار  
 که تاضیافت این ضیف را کند اهرار  
 که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار  
 ز دل پیاده و بر تخت زر نگار سوار  
 سناوت ابدی تو امان به سید یار  
 هم از نو اچی نزدیک دور قش جوار  
 که بوده اند سربانان که پی و دیار  
 کی بگفت بهین ست کاروان سالار  
 همه به پرده دلی پرده تیر کرد ایتار  
 محاسبه نوشت ست در حساب شمار  
 که بود این همه ده لک زر تمام عیار  
 مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار  
 که راز خفیه کن فاش پیش از بن بشار  
 تمام امن و امان بوده است لیل و نهار  
 گرفته رونق تو قیر همه در و دیوار

چو ناله در انجم شد ز جبین آفرود  
که در کنار پدر باد انجمن پسین فسر زنده

بالفاق دعا بود بر لب صفت  
بجاه و حشمت شای همیشه بر خوردار

بزرگتر شایم پدر از همه هم می گوید

بیشتر می آید که شایسته و نیست امور  
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه

رعایتش بر عا باعقار و رسا غر  
پسین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمتش

درون ملک رعیت بخوابد او همه شب  
گروه شهر گرد که در میانش خلق

رسمه منفذ هر فتنه و فساد به بست  
بهر محله گردید یکیش و تنها

کون بخوف سزای سز که دزد و حنا  
بگردشتن اکواف چون به شب گرد

بناتوان بدید آفت در توانائی  
و عالمگیر که اورا جزای این جنات

بزرگتر شایم پدر از همه هم می گوید  
که هست مرجع هر کار و بار و کار گذار

جانشین به برابرا چو آب جو لبنا  
مجال نیست که باهی شنا کند به بحار

چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار  
لسان لفظ نشیند بکلمه پر کار

نش که یک نفس آتش برون جبهه بخار  
نه خوف رهن و نه بیم خصم بد بخار

دست لاله رخا پاکشد بجزم فرار  
بدور کردن اطراف آسمان کردار

که پای مورد برآرد دمار از سیر مار  
و بدخدا و خدیو جهان جهان سالار

و اشتیاق قدوم حضرت مدوح گوید  
مطلع ثالث

گرفته خاطر امی ساقی صفا کردار  
بیا که بی می وصلت پوشیده خالی

به سینه گردید که درت نشسته باد بهار  
دل و کشتا کش خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طلب باو لب تو درام  
 بیا که جان بلب آه زیر آری دل  
 بیا که ساغر ما چون حباب و اثر دلست  
 بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوشش  
 بیا بپریشش بیا خوش لب بکشت  
 بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر  
 بیا که آتش جگر تو آتشنا نم سوخت  
 در انتظار تو ای ماه و شب سه ماه گذشت  
 ستاره ریز می چشم نگردد در شب ببحر  
 در آب خشک زند موج بی تو آتش تر  
 خرد گفت که ای شوم بخت شوخ زبان  
 که کرده است کرمای او ترا گستاخ  
 زبان جمال گرفته ام که عاشق لیکن  
 بگو که دیده خود و فرش راه تو کردم  
 عین کینه شقه باو بحر کینه آورده  
 این چه زو که چه غافل شسته جگر  
 آرد از شاه و سر آمدش مان  
 اگر با تو چشم ندیده باشی شید  
 نهی بختی بجز و بے که مشت را اند

زمان زمان چکرم خون ز دیده خونبار  
 بیا که بچس تو ندارم و نمی شکست  
 تو آب رفته نارا بجو سیار بسیار  
 بخار خار تو در سینه میخدا نذر  
 ز جان غمزه تیسار تو برد تیسار  
 بیا که ابر و آذر سپید در آزار  
 که دل لبان کباب گذشته رفته ز کار  
 سخن ز لقمه خورشید نشکند ناچار  
 بیاد ماه صفت چون ستاره ام بیدار  
 ز چند قطره پیراهنم بریزش در  
 بیان تو خبری می دهد ازین اشعار  
 و گرنه در خور آداب نیست این گفتار  
 ترا سر زو که تو پاس او بنگه سپدار  
 بیا ز چشم نیازم قدم در بزم  
 زوید مقدم سلطان مست آثار  
 قدم بجز تار یک تنگ بیرون آر  
 خبر چه قصه و دیده است بر سر هر تار  
 بیا بسین که همین است عهد و فضل بهار  
 چوایان بی ویدار آن جهان سالار

از انکه میخواستند ندره بود بخواب  
یکی متاده ز حیرت یکی دوان بپتاب  
دلش بهیاد خدا دینی کفش در پاش  
ز لبش اردی فیل و اسب و گاو و شتر  
ز قطره زری مشک بپای سقایان  
هوایا از زمین را گرفت تنگ تنگ  
وزن لشکر اقبال او فلک میخواست  
نقیب خیل سوار و پیاده را مسکرو  
ز لبش بجلوه طرازی عسای زربین  
برین بیان سپهر برین تماشاخانه  
دما و دمد افکند بر سباز زمین  
باین تمیل و شکوکت بمالک خویش رسید  
ز بیم نگر توپ دمان تنین دم  
زودتر کش توپ و تفنگ و زنبورک  
را بک بر لب و طنبور و خفاک و طبل و دهل  
بر آن سرند بمقتل که زهره در میران  
چنان ساقه یک کاسه کف و دین را کرد  
بلند گشت زهر و سودای نوشا نوش  
به طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرقه خورشید بدیدش صد بار  
بگرد ماه رخسار همچو ثابت و ستار  
بآن مثل که بود دل بهار دوست بهار  
ز لبش وادوئی چاکران و خند و شکار  
بجست و خیزی خیل پیادگان سوار  
فلک نهفته رخ خویشش در ابرو غبار  
که هر چه شود و نکشان علم برادر  
هزار مرتبه از طرف تو از دین است یار  
ز پیش تخت سلیمانیش بدوش بهار  
نگاه جمله فرو و دنیای لغوج دوچار  
وادم از دم و بادش غنیمت کرده فرار  
سکان ز حسن کین گشت مطلع الانوار  
نماندندی تندر در ابر صاعقه بار  
شد آسمان دیگر بر سر زمین دوار  
جلا جل و ف و قانون و نامی و موسیق  
ز ناز رقص کند با اصول خوش بهار  
که شیخ بهیج فروشست و برین ز نماند  
که سناواری عیش و نشاط شد سرشار  
ایمان یگان گد و لعل از برای تبار



چو مقلبه که شیدت رفته در بازار نه جای نجیب بجا که نه در گریبان تار هزار دانه شمع از ریای به شمشاد بدامن از دل صد پاره حللار گوار بزه خشک ریای نزار تیر از رخسار از جذب شوق بدستی سفید اشعار از خم شوق عرق کرد به چو شبنم زار که خوش بخوان غزلی از شمس که کلاه	من که خجل از بی بضاعتی رستم گلیم کمنه و پارینه خفته و رستم نه ذکر حق نه در دوی بهجه گردانی در آستین همه نقد روان اشک تنگ بسه کلاه منده کمنه پوریا به فصل موجوش شوق بدستی دلائل الخیرات سبک چو غنچه شستم و سگرائی گوش بمطرب آن شه جوان اشارتی فرمود
--	---

غزل

شریک گشت سراپا بچشن عید بهار بگلستان تو رخ کرد و آرسید بهار بهر زمین که نهادی قدم رسیده بهار چو بوسه با که برین آستان نچید بهار برای دید تو در عالم آفسه دید بهار ز خار خار تو چون خار می خلب بهار بجای سایه ز سر وقت چکید بهار که خاک را بر گل همه خرید بهار ز بسکه میگرد از خانه شهید بهار که ای بکنز تو مخفی لای اسرار	بیا که آمده است از رو لبید بهار ز هر چمن بهمنای تو رسید بهار بپای بوس تو از بسکه آرزو مندست چه رنگها که ز خاک رو تو گل گرفت چمن طراز حقیقی که طرح گلها بخت فروغ حسن تو تا گل نکو در رگ گل ز بسکه از بهشتان جان بر آید صدای گلشن کوئی تو ماجرا می دید بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید شفید این غزل تازه و بمن فرمود
--	--

که در محققیت همه کنی اظهار	کلام تو به نیت ست نیک سنجیدیم
هر آنچه کرد بدو آنه ماهتاب و بهار	بگفتم آه جمال تو کرده است من

مطلع رابع و در وصف باغ و نظیر	
خوشا بهار که بسیل غنچه منت	گرفته برگ گل تر جو مرغ آتش خوار
بافتن کجا یافتی چنین گل تر	که جام دل شده از رنگ بوی آن سرشار
جواب گفت که از باغ با نظیرت این	که عاشق اندر آن همچون هزار هزار
تباک اندر آن گلستان که چنینش	از رنگ نسبت باغ بهشت دار و عار
شفوق رنگ گلش گریه میکند شکوف	بوام می برد از سبزه اش فلک بکار
گلش بدانه مر جان کس کند شایسته	عرق فشان شود از شرم دانه های انار
خلش نسک پسندیده گلستان نیست	حبان پیرهن غنچه می بر آرد خار
هزار بار اگر سرور کنی آ ز او	ز جای خویش بجای نسیم رود یکبار
اشاره کرد به شاه طره سنبیل	که کز زلف بتان شانده کرده است بهار
نهان باغچه بهار له خود خام از داغ	عبان با تش بے دود و دهب و گلزار
ز ناک خوشه پرین بخور گے و ز دید	ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار
ز باغ برد تریخ آفتاب نام نهاد	گرفت کیل و امش بلال کرد اظهار
فراوه بود بره سیب آفتاب بے او	گرفت بر سر و ناش ماه داده قرار
چنان کشید به بان خود گل سرین	که ککشان زمین بان اوست شکر گزار
توان افتن از روی کثرت انجم	که چیده است ازین باغ گرد گلان بسیار
نسیم او به نسیم بهار نسیم پیوند	هوای او چو هوای بهشت غالبه بار

نسیم صبح حلی بند نو عروس چین  
 بفرش منجی سبز و اش همین غلط  
 چین ز نخسل برومند خرم و شاداب  
 رفیض نشو و نما سیر که بار آرد  
 باغ تال هوای بهار نیست شگفت  
 نه فکر دست و رازی کند کسی در دل  
 همین که رغبت خوردن بخاطر می افتد  
 ز دست و دست گل تازه هر چمن بگین  
 خزان بخواب نیاید مگر بهشت این  
 عجب تر آنکه مرا هم بباش جادو اند  
 برای سیر و تماشا در آن تا شاگاه  
 بجشن باغ که در بند سیه گویندش  
 یکی ز سیه خرد مال ز مروارید  
 یکی ببل کن چشم سرخ از عینک  
 ز نقد و جنس گر انایه و درخیزد و فروخت  
 ز شهر یار جهاندار خال مان را  
 باقتضای سخاوت همسر فرمان  
 حجب که ندانند کار به کم و کاست  
 سن بران همه گلدسته های رنگارنگ

بهار مرسله پیوندش با هر گلزار  
 نگاه اهل اصابت بزنک شبنم زار  
 زمین باغ گر انایه از گل پر بار  
 اگر چه سرو بگلزار می نیارد بار  
 که بشکفت گل تصویر بر سر دیوار  
 نه احتیاج شعر چیدن است از اشجار  
 ز شاخسار چکد خود بخود شبر بکنار  
 ز گونه گونه نو که بهر طرف انبار  
 ندیده ایم چنین گلشن همیشه بهار  
 بهشت اگر چه نیایش مقام بدر کردار  
 همیشه صغیر و کبیر از انصار  
 نهند مال بصدیل و روکان تجار  
 باگردش چو بودیل زینت از نقار  
 بگوش اگر بوش گوشواره در کار  
 بیکوشش بهر دم گرم مانند این بازا  
 که زیرک است و خردمند و مرد تجار  
 که هر کس آنچه بخواد بگیرد از سرکار  
 ز نقد و جنس خجسته ز بهر وایات دار  
 بکف گرفته خراسان دست بوس کار

یکه لب و سر و برگ همسرے دارو  
یکه بصورت یوسن دراز کرده زبان  
یکه زستی می بر بساط سبزه بخواب  
بقالب سخن من بیان منے گنبد  
منیخه از اثر سحره صفا کیشا ن  
خسته خوی نگاری فتاده و پئی من  
بگفتش که گرفته ز سر و آزاوے  
لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی  
مجاز را از حقیقت کشاد و فہیدم  
چہ سبزه و چہ گل تازہ و چہ رنگ و چہ بو  
ہوای عشق مرا موکشان کشید کہ دل  
زہی بلیس کہ در سایہ ریاست او  
منہ و کہ دم ز زلفیائش نندوران  
برام پور ز بالرام پور آمدہ است  
ہم آمدہ است ہمارا چہ حبیبی راؤ  
بہت امیر کہیر کہ در زمانہ او  
فران اچہ چین سندی چنان باشد  
یکہ ز مہر فغان برین اعتراضی کرد  
فوشہ بہ بیان حقیقت حرمین

ولی براسق محل متدند و رفتار  
ولی بخوبی شکل زبان نہ در گفتار  
یکہ زندہ شہ شہک بہ تر کس بیدار  
ہمین پس است تنائش کہ بہت این گزار  
مسور از قلم پاک سید انبار  
کہ شہیم آرجہ آوردہ از آن گلزار  
برای سوز دل آتش خریدہ ام ز چنار  
حکامہ یاس ز شہنم سبکروی ز بہار  
کہ رنگہاست ز نیرنگ جلوہ و لہار  
ز خاک پاسے چہرہ بار برودہ بکار  
بہ نقش پامی سپید بہتین بگذاردہ  
بہافیت بود آسائش صغار و کبار  
کہ رام پور ز خوبان شدہ بہت یوسف زار  
برای دیدہ او را چہ شہ شہار  
لصبہ محبت و اخلاص غالب دیدار  
گو الیارتہ آباد تر ز جمیلہ دیار  
کہ ماہ و بر بخورشید دار و استقرار  
کہ خود نبودہ آنجا چہ حسین طومار  
مگر سبائتہ کہ می بفرمان اشعار

آینتش که بلی روح من حضوری داشت  
اگر چه دور در افتاده ام از آن لیکن  
بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم  
بود فسانه پروانه بامس گفتن  
برو و پیش من این داستان و گر کشا  
برو که دخل تو بجا تمام بی منی ست  
اگر در حال چه آگاهستی بسنگ  
کلام او چو نه منی بهین که در حالش  
ولاوری که تیریر باجرای صحیح  
به پیش و بدیه و صولتش سکندریش  
بهت من قلم از راستی نه چپ سر  
تا مخرجه از حال سیدینه ز قال  
چو چربال و کماش نگه کنی گوئی  
برو بشیر طهارت بصیرت ایوانش

زمان زمان منم و سحر که بود و لیدار  
در پیش عشق نه منی و کار کس هم لیدار  
بود حکایت بلبل به پیش پو تیار  
برو چنان نشی بنامه و پس کار  
کلفظ ویزا السووع عن و را احبار  
رساله که نوشت است خوشه و پندار  
چما نوشته محمد حسین و را خبار  
نرسد از دم شیر و شن غدار  
سکندر که بخور و رخس منکر از انکار  
دروغ را نبود و در ولم لبه گذار  
کلام من اگر اندک بود و گر بسیار  
که در پیش آنچه نوشتم کی بود ز هزار  
که بی و صو نتوان رفت از آن بار

### وصف حسن و قیاس

وضوئی تازه کن از آب حوض لب گردان  
دل از طراوت آن لب گداز چو نیلوفر  
عکس هر دو هویدا بود بلر زین  
چنان بآئینه تشبیه آن توان کردن

که دم زنده ز صفا آب صافش آئینه دار  
نگاه غوطه در آبش زند چو پو تیار  
که هر دو ماه چو ماهی در آن گدازد شنار  
که کس ز آئینه آب بے تنه حوز و زینار

<p>بکیر و آنچه دهد باز بهمان مفت دار          بنزار خوشد پروین بکثرش تکرار          رنگ لکه ابر ترست و لو بار          بر آسمان بیز قطره تر بار          همی کشد سر موج و حباب را بکنار          که نخل آب ز گوهر گیسو نیار و بار          که بحر بهت او بهت مرجع انهار</p>	<p>بهین دیانت فواره گز خزانة حق          بر آسمان برد باز بر زمین آرد          لبان ساق بلورین بود تجلی خیر          ز استین کرم با کمال تر دوستی          ز آب خیر و بر روی آب بنشیند          ز تازه کاری او فصل نو بهار خجل          پیشکرمست ممدوح تر زبان باشد</p>
---	---

### وصفت علم ممدوح

<p>که جز علوم نباشد بنرم او تذکار          که باشدش بکتب خانه صد بنر افزار          بدیع و منطق و جبر و معانی و اخبار          هم از طبیبی و فقه و حکمت و آثار          هم از عروض و تواریح و مسلک اشعار          از و افاده و صد استفاده از حصار          یکے بر مصحف و تفسیر و ارد استفسار          یکے تصور و تصدیق را کند تکرار          یکے قواعد شیخ رئیس و بھمن بار          یکے صفات کما ہی ز این حد و اوار          یکے مجوید از آئین فلسفی اسرار</p>	<p>زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال          درین زمانه ندیدم تو نگرے جز و س          ز صفت و نحو و کلام و حدیث و فقه و عمل          نجوم و هیت و رمل و ریاضی و تجوید          هم از آگهی و اشکال هندسی و بیان          چنان آتجر هر علم باشدش که بود          یکے ز آیه و شان نزول مستفسر          یکے رموز طبیبی بپرسد از طبیبش          یکے غوامض حکمت ز رایش آموزد          یکے نکات آگهی همی کند از بر          یکے بخواند از اشکال هندسی سبقی</p>
--	---

یکی بظرف ریاضی بود ریاضت کش  
یکی بدلت تعلیم سالتش دارد  
یکی تمیز کند آنکه جابست کشش  
شکر کام معانی بیانش افتاند  
گر آفتاب دوانست و گردو اصطلاب  
اگر شرح مسائل گفتش ان گردد  
چون بعضی خانه معجزتسم بیت آرد  
شفا بلطف اشارات او بود و منظر  
ندیده بعضی نگاهش همیکند آگاه  
هر گشت که می باید آب گردش تو  
همی کنند طلبیان مناسب هر روز  
دو انگشت سبکین دهند مغز فلو من  
اگر زند سن الملک در جهان بدش  
بویزه خلق عظیمش بهرامیر و فقیر  
شور او دل شوری فروغ پذیرد فروغ  
قلم اگر ننهد سر خط فرمانش بود  
ز مهر او قلم راغز از سخن مندر به  
بدست قدرت دارد در قاب نفوت قلم

یکی بدر من عیوب و محاسن شمار  
زین بین قریب و بعید استخسار  
ز بد متصل و منفصل باین مقدار  
سوانیش کنایه بیان دور شهوار  
ز نور پاشی اقبال او شکفت مدار  
ابو حنیفه بگوید که حسبذا گفتار  
خبر دهد که نویسم هزار تا طومار  
دو اچار بند از تن مرضی آزار  
ز حال ماضی و مستقبل دل بهیار  
سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیار  
به فیض صحبت والاش چاره هر کار  
علاج سده افلاس شربت دینار  
بجایش از همه دانی همی سر و پندار  
که هست خصلت مسنون سید ابرار  
به نثر او نتوان گشت نورش و دوچار  
زبان او ز قفا بر کشند چون سو فار  
ز قهر او بدن خرم بر حصود نزار  
که هر کی بخط جام جم شده است دوچار

## مطلع خامس

سواد آن برد از دیده همچو سر سبز غبار  
که کهنگی بکشد عیش از خزان اظهار  
که کهنگی دهدش لطفت تازگی بهار  
که آفتاب تر و زحرف جوهر دار  
شکست در گلیم آسمان نادره کار  
به لوح انچه نگار و قلم نشود ناچار  
اگر کشت قلمش خط نسخ بر گلزار  
الف کشد زین از شعاع خود هدیار  
شکسته رنگ جزا شاهان تبار  
که هر آمده طغرا بطرفه دلدار  
هنر مسمی خوا بیده را کند بیدار

خطش ز لب که گوشت با خط و لدار  
به سبزه خط فوغیر یا گسید و حرف  
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ  
خبر و نظر شان آفتاب او  
بین تکی بیضا ویش که بهینه ماه  
ز لب که با خط تقدیر تو ام است خطش  
بدین فروغ به خطش عجب نبود  
به پیش یک الف پر ضیای او خورشید  
ز لب که ساخته روشن سواد نستعلیق  
ز حلقه شمع پیش نگه بخود پیچید  
هر یک کاک سخن سنج او ز خواب عدم

## فی الجمع والتفريق

## مطلع سادس

یک درست و دوم درهم و سوم دینار  
یک گدا و دوم مفلس و سوم نادار  
یک غنی و دوم منعم و سوم زردار  
یک معاش و دوم روزی و سوم اوار  
یک انیس و دوم مولس و سوم غمخوار

بهر طرف کف بسیار بخش کرد انبار  
درست و درهم و دینار با بخت زند  
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او  
غنی و منعم و زرد از دزدش خوار  
معاش و روزی و اوار میخورد هر روز



انیس من سولس غنوار او مدام بود	یکه سپهر و دوم ثابت و سوم ستیا
سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او	یکه طناب و دوم خمیه و سوم سمسما
طناب خمیه و سمسار گشتند از جا	یکه ملال و دوم کلفت و سوم آزار
ملال و کلفت آزار سے برد از دل	یکه بهار و دوم نکست و سوم گلزار
بهار و نکست و گلزار به نفس گردو	مدام گرد سرش چون شهید و بلبلان
شما شناسی تو حد زبان من نبود	مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار
اگر بد او شود بجز آسمان قرطاس	شعاع مهر شود و پنجبه و تسلیم اشجار
تمام خلق بجز بر وصف تو کوشد	کس قسم نتواند زدن یکه ز بهار
نظیر تو ز ازل و جهان نشد پیدا	قسم بقامت بی سایه شد ابرار
تو خود نظیر خودی گرنه باورت افتد	بهین در آئینه تاراست آمد این گفتار

## قطعه

خدا یگانه چو مهر خطاب بخشیدے	پی فرونی تو قیر و عزت من زار
نگین نقشه بنا نم گشت نقش پذیر	حروف آن کج و کاواک است فنا هموار
خجل کنند مرا بهد مان و می خندند	که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار
خطش بخط جبینم مگر بود تو ام	که جز بعلم خدا خواندش بود و شوار
برای مهر و گهر کم محکمے فرما	که بر عقیق بود با حروف جوهر دار

## قطعه

طلسم خانه طلب کرده و مزار فتنه	ز باد شاه بجز بر لب زری از اشعار
من از قومی طلسم یک نگاه لطف و کم	که جامع ست جمیع مرا در اصد بار

مرا از سنستان و گبر و سرگردان  
 کلیم را گفت شاه جهان بزرگسنجید  
 منشش بود تو با قطره نمنه سنجید  
 بلی تفکر هر کس بقدر بهت اوست  
 کسان تلاش ترزوی مهر و ماه کنند  
 بر آسمان برسد کف زار از سبک  
 فلک بکف میزبان سنجیدم بچو  
 نه خوشه بلکه بود خرمنی که ورق طاس  
 شش بجائزه نظم احسب و را  
 فغان که جنس گرانمایه را کس خزید  
 بوزن فیل زری یافتن بجای بان  
 مستاع معنی سنجیده مرا هرگز  
 تو ای سحاب سخا هم بزرگسنج مرا  
 دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا  
 نیایش محض و حبیب در تشبیب  
 زهر و دولت دنیا و دین و حاصل  
 سخن سرام آتش زن ست وی سوزم  
 براس جائزه تقلید شاعران کردم  
 و گرنه خود اگر انصاف سید هم سپید است

که بر زبان هریم نام خویش و دیگر بار  
 که وزن آن همگی پافصدست و پنجهزار  
 که پیش خود تو سوچه بود در پایار  
 کلیم بود که سنجیده شد بدین عمار  
 بدین خیال که سنجید نم بود و شوار  
 که کف ام برین باشد از گران بار  
 اگر چه سنبله دارم بدست سنبله دار  
 قیاس نیز بسنجیدش نیار و بار  
 بوزن فیل عطا کرد و در هم و دینار  
 درین کساد که در زبان شدت و در بازار  
 نه فیل یافتیم از کس نه تیغ منی در سوار  
 نه سنجید آنکه نه فهمد سانی شوار  
 هم از کرم و هم پرکن از در شق و ابر  
 که طبع تو بود این هر دو نقد را هموار  
 ستایش تو پس از نعت سید و ابر  
 اگرش تو مندی بخش احمد مختار  
 کتاب شعله آواز خویش حقش وار  
 که همچنین شده ام بسبب حجاب عویدار  
 که پیش علم تو نظم من است در چاه

<p>همین بس است نه در با شدم نه زرد کار می صله که دگر در و سر و د زخم ز تیغ لا و نم دل خسته کنند نو کار هزار بار کشایم زبان با ستغفار ولی خوش آمده چون خطه خالی از کار ز روی لطف توان کرد داخل شمار که طبع را نماید ملول از تکرار ز جان سائل مسکین برون بر و تبار بیان مختصری باید اندرین در بار ز نرم گزنگاری پی دعا بگذار هماره تا بزمن ست آسمان دوار بزم عیش تو پیوسته باد و تکرار سر عدوی تواند کشاکش منشار بحق سید کونین احمد مختار</p>	<p>گرش قبول کنی عین قدر دانی است بجام حوصله من نمیتوان گنجید سوال جائزه با اهل درد جائز نیست بسود و حرف طلب بر لبم اگر گذرد اگر چه جرات تکرار در قوافی رفت لطیفه که رقم زد حکیم قافی قوافی بخشش است چون ثنای امیر و یا عطای امیر است کز اعاده آن شمسید اینهمه لاف و کراف تو ناچند سخن بطول کشیده است پیش دوستی همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور من رفیق تو باد و مبد آسایش مدام نیز اقبال تو در خشان باد</p>
---	---

چو این قصیده زمسود و بافت حسن قبول  
خطاب تمنیت المجد شنید از ابرار

غزلیات  
روایت الالف

خدا یا میرت آئینه ده خاکستر مارا  
بیتخیر نگه رنجید گردان جبهه مارا

که آخورد صدق یا قوت سازد گوهر مارا	لب لبش چنان بگین کند شکست تر مارا
درون بختیله فولاد هم سوز و پیر مارا	اگر نیست آتش بزمی حسن جهان زش
که دو و ششله نیلوفر می کرد و خنجر مارا	خط زنگارش دیدیم بر رخسار او شاید
نگاه گرم اینها میگردد گوهر مارا	چو ششم در کف گوهر شائستانت قدر مارا
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر مارا	غبار آسیا که دهر گریه دیدیم تا هر دم
که رشک خانه زینور سازد پیکر مارا	چنان داریم در دل خار خار عشق و مرگ
اجل صدره شمعار و تار تار است بر مارا	شدیم از ناغریا غیبت موسی میان تو

فروغ نظم مابست از چراغ طور تابان تر  
شهید ابالشش رخ شهیدی باید سر مارا

زنجیر شود و ناله من یاس صبارا	بر هم زند از سلسله زلف و تار مارا
انیت که دیوانه خود ساخته مارا	وز دیده نگه من رو و از ناز یه بنیب
آهسته کشا از تن گل سب قیاب ایا	رحمی کن آ باد صبا بر دل مابل
بر هم وزن این سلسله ای شانه خدارا	تا یکد نفس در شکن زلف اسیریم
روزی که نمی بر سر خاکم کف پارا	چون سعدن سیاه جعد لوح مزارم
شانان چه عجب گر بنوازند گدارا	داریم ز ختمه رسل اسید شفاعت

در وصف رخ و زلف قومی خواند شهیدی  
الحمد لمن صور لیسلا و سنارا

جوانی نا توانی بی نشانی خسته جانی را	چرا گشتی شهیدی عاشقی بیایانانی را
که جان آزرده سید رحی چون گدای	تر بر یکس میبایم مگر رحی نمی آید

اگر شکم گدازد و دیده بانا صبح دهم تا او	بچشم من ببیند چون نو سه طلعت جوانی را
مژه آتش افشان چشم دریا بار سیدارم	کنار آب بحر از شعله بستم سائبانی را

شهنید از همین سیاه مست جام و دیگر کن	
که چون منت دیگر تر زبان سازد جهانی را	

ز روی شما گوی آتش دمی آتش بجانی را	برنگ شمع محفل سوختی بهر سخنانی را
چنان ارم لبه سوخته زلف نوجوانی را	که بوی مشک چین خیز و چو سوزم آتوانی را
بکیش عشق جان و نیست و خنده زودین	نمک پاش نسیم کن لب شکوفه آتشی را
تنم ز صدمه تار کن چون بیدمی از د	منه برخاک من از برگ گل بار گرانی را
و کم را چشمش قتل کرد و خوش بر باشد	که از جان کشت امشب تا توانی ناوانی را
دل من سوخت و فصل خزان بر غمت بلبل	چو از شاخ گل برداشت خارا شیا فی را

شهنید هم صلمت دیده است و ضبط فغان نا صبح	
اگر از سینه آه بر کشد سوز دهبانے را	

چنان خیال خط بنه رست در سهر ما	که باده آب زمره شود و لب اغر ما
وجود خواب عدم گل کست ز لبتر ما	مگر ز شمع غنقا ست بالشی پر ما
درین دیار صدای شکست شیشه می	بی رسیدن ملک فنا ست شمشیر ما
دوای سوز دل ماصفا چه رست	ز آب آئینه سیراب شد سکنده ما
رو سوخته ماسکو عدم چون دو و	خیال سوی میان است تار مسطر ما
سیاه نجفی ماعین زینت نور است	که خال چهره خورشید باشد اختر ما
سیاه کاری حاسد مگر شهنیدین	که صبح تیره ز راز شب بود مکشود ما

<p>هوای تیغ تو چیده بک در سر ما          شراب روی تو زو شعله بک در سر ما          تمام محو صفایم همچو شبنم دار          حدیث چشم تو زینب و نامه است          خنای شوخ تو ز انگونه گرم سوختن است          حدیث سوختن دل ز ماچی پری          خیال قطره پیکانت از بدل گذرد</p>	<p>خداوند دولت شد از جوش آب گرم ما          چو آفتاب پیرا آتش است ساغر ما          که شکل خاک رفت پانماید از سر ما          سز که سیر شد اند پر کبوتر ما          که خون بجای دخان سر شد ز عنبر ما          در آب آلود آتش زند سکندر ما          درون سنگ در ناب گرد و اخگر ما</p>
---	--

<p>شهادت بهر خون غذا بشد کنیم</p>	<p>شفاعت گنه ماکند سپرد ما</p>
-----------------------------------	--------------------------------

<p>می سوزد شور ماحت لب خندان ترا          گزینم بوسه شیرین لب خندان ترا          بکه دارند خیال رخ تابان ترا          به رنگایی که ز روی تو کند کس ضیا          کفن از پرده چشم نگران می دارند          مژه چشم غزالان حسم سپرد ترا</p>	<p>تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا          پرکنم از مشک ناب بنگدان ترا          صبح یک چادر گورست غریبان ترا          یوسف مهر شود چاه ز خندان ترا          انتظار تو ز لب است شهیدان ترا          حل پیر آبله ام غاربیا بان ترا</p>
---	--

<p>خانه تو ز حدیث رخ جانانه شهید</p>	<p>ز شک خورشید کند دوحه دیوان ترا</p>
--------------------------------------	---------------------------------------

<p>نازم ای لببت چنین لب پریشان ترا          جذب شوق ست چنان خنجر بران ترا          زان دهن نیست نفسی خط ریحان ترا</p>	<p>که بر از نافه کند زخم شهیدان ترا          که چکیدن نمد بخون شهیدان ترا          خضر گم کرد و چشمه حیوان ترا</p>
---	--

بوی پیرین یوسف چو بگردد گدرد انگم بارک جان عقد الفت سبب نگذارم که خط سبز تو از بوسه لب	گردانده کند گوشه دامن ترا زین تنها که شود مگر سبب ان ترا ریشک فیروزه کند لعل پیشان ترا
--	--

قائل محبتی شمسد تو شود دیدم باشد چو کس چشم سخندان ترا	
--	--

شب از ناله سن و گیسو بر هوا سمرغ آسمان شده پنجه بر هوا بال و پر بطور ز پر دراز مانده است دو و جب که خانه دل را بسبب داد بر باد رفتی ست پس از مرگ خاک ما نقش زمین کنه بر آست چون جباب تا چند جان بکشت کش تن بود اسیر	دار و هواست صید عصا فیر بر هوا هز ناله ام کند اثر تیر بر هوا زلف که کرد خواجهش تخمیر بر هوا چون آسمان گذارشته تعمیر بر هوا تا که کند بخوابش و تقصیر بر هوا بنیاد خانه فلک پیر بر هوا تنگ نکرد حلقه زنجیر بر هوا
---	---

تا چند ناز جسم بروج روان شمسد این خاک را چه وقفه تا خیر بر هوا	
---	--

چشم تو همچو سیه کرد کار ما از شعله های داغ دل بی قرار ما قدر کلام مانع بود در دیار ما نازک تر از جباب بود جسم زار ما چون بوی گل بدوش کس نیست بار ما	یک لحظه نیلگون شده سنگ مزار ما دار و بهار سر و جسم افغان غبار ما خشت خم است آینه در زنگبار ما دل همچو موج می طپد اندر کنار ما بر دامن صبا نشیند غبار ما
---	---

کلمات شریف

<p>از سبک زخم گریه بود در و یار ما          بر باد میرود همه مشت غبار ما          آئینه حلق شده سنگ هزار ما          دامان باد صبح گیسو غبار ما          چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما          بر هم خورد و ز جانش یک موج کار ما          از پنبه سر برون کشد اخر مزار ما</p>	<p>در حکم آب و دانه شمارند اشک را          علمیت که هوا سے تو در وادی خون          از سبک دل بیاد خیرت محو حیرت است          تابوی زلف تو بند سوی گلستان          آتش خمیر آب و گل است از ازل          دایم در بنجل دل نازک تر از حباب          تا که در استخوان زنی آتش ز برقی حسن</p>
<p>فکر سخن بقایه داغ کن شریف          تا نقش نوک و سلم مشکبار ما</p>	
<p>یک صبا نیافت چو بنم شد داغ ما          خیزد سیم غم بر سر از داغ ما          سیمین بر آن روضه رضوان داغ ما          احگر بجای پنبه نمی گزید داغ ما          دریای عشق چویش زده است از ایاغ ما          اشک است گویا که شب چراغ ما</p>	<p>تا اندکی بپوے تو تر شد داغ ما          زلف تو کرد که معنوب داغ ما          لخت جگر چو برگ گل تازه می برند          از دو و سپینه سخت زلف تو سر شد          تا قطره ز موفت تو حشیده ایم          بهر شب چراغ خانه حشیدم شد</p>
<p>فکر سخن کجا و شریف          حاصل شد ز تنگد لبی افراغ ما</p>	
<p>داغ تو خون کند جگر لاله زار ما          دار و نهون ز باد لب غم دیده کار ما</p>	<p>از ز غمت به پیرین غم خار ما          خاک مرا بجا که سپردند و عشق تو</p>



رفعی تویی تو در شب بچران برنگ شمع جانمان چون طبله از آن رویی شعله گون تا زنده هم کنی و گشته بازم از جفا آئینه یک نفس مژه بر هم نه زند	سرمیکش ز سینه سوزان شراز برخویش چید از غم زلفش غبار صد بار ز ستم و سب و دیم بار چشش سفید شد ز غم انتظار
--	--

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شمس  
گر گشته هوای تو بوی بهار

افتد چو سایه رخ تو بر جباب از بخت شد سیکه در جباب یکتا ز دل ز دیده برون شد بسیل شک تا آب گشته ایم چنان از غمت که شد موج فنا ز پاب نشاند محکم صفت روزیکه گشته تو زور یا گذر کند تا گرمی نگاه تو خونتاب دید خست	پهلوزند بهر منور جباب دار و فروغ چشم سندر جباب زین محب بر رخاسته دیگر جباب گر گشته هوای تو یکسر جباب خیزد و سیکه از سر بر جباب سنگ گران شود بی لنگر جباب شد خشک همچو دانه گوهر جباب
---	---

دیگر شمس را غزل عاشقانه گفت  
لیکن در آن نه سبک مکر جباب

رفت اگر بهرستان اضطراب زلف در از یار که عمرش در از باد در سینه همچو ماهی بی آب می طپد طالع نگر که گر به دریا شود شراب	در شعله هم قرار نگیرد کباب میداشت موبو خبر از هیچ و تاب فریاد از غم دل پر اضطراب دازون بود و سیکه جام جباب
--	---

تسکین عاشقان و طبعیدن بود و لے	چون چرخد روبرو آتش کباب ما
فکر غزل ز جانب مشتوق کن شنبه	
طرز جدید یافت از جناب ما	
آسان گردیده است رخ شعله تاب ما	آهنگ را گرد از دین آفتاب ما
گردو عیان زیر پرده اگر آفتاب ما	صبح قیامت آید و بوسه در کباب ما
تاب نگاه گرم ندارد و صفای حسن	بیوده نیست بر رخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب	اینست سبک دیر رخ به حجاب ما
و شب بیاد ما دل گرم که می طپید	تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق در شک گرد و دل خسته کن نظر	کین می رسد مذوق شراب کباب ما
بر طرز خود بخوان غزلے دیگر می شنبه	
باشند آه تو هم اندر کتاب ما	
خال رخ تو که فزود اضطراب ما	خیر و سبند و از آتش کباب ما
یا خط تو سبکست خون تاب ما	گیر و بشیشه رنگ زرد و شراب ما
از یاد سرو و مری ساقی روزگار	بخت لبه شد بشیشه و ساغر شراب ما
بخرمی علاج دارم ترشیت ز ادا	دامان از خشک شود ز آفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ حکیر از اشک	کز تر شود ز گریه ابر آفتاب ما
در وادی که موج زند آفتاب داغ	خاکستر سحر به باشد سراب ما
غواص بردن گهر آسان بود ز بحر	مشکل که یک نفس بکف آری جناب ما
پیچیده ایم سبکه بخود زین غزل شنبه	هر شومید به خیر از پیچ و تاب ما

بیاوزلف تو خنجر چو مشک شود پیدا  
 گراز طوف چمن آن ترک غارگر شود پیدا  
 بگردانی عنان نازگرسوی شکار من  
 و لش آلوده گوگردت گشت حیرانم  
 هویدا شد خیال روی تو از سینه صاف  
 اگر نیست حال قطره ز بیای چشم من  
 پس از مردن چنان در سینه دارم خار تو  
 دم تیغ تو از پس لذت آب بجا دارد  
 بده از دست خود این گوهر زنده را هرگز

اگر خاکم بشیاری همه غم بشود پیدا  
 زرنگ گل بی پرد از بال و پر بشود پیدا  
 غباری از بیابان خنجر و دهر بشود پیدا  
 که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا  
 چنان که شیشه ابيض می اهر شود پیدا  
 ز خاکم در آگره ابر تر شود پیدا  
 که گر خاک مرا بند کسے نقش شود پیدا  
 برنگ شمع مخمور هم که هر دم سر شود پیدا  
 محال است اینک در بیلو دل و دگر شود پیدا

شتمید هم در هم طرح علی گردیدی ترسم  
 که صائب خون بگریه آب در دفتر شود پیدا

ولم تاجلوه خوشید تا بان تو دید اینجا  
 سرشوریده را تا در گریبان کفن بردم  
 ز بر خاک گشت تکان هم عالمی دارد  
 نسید نم نسیم صبح پیاپی که می آرد  
 سن از ربط محبت اینقدر دانم که هر ست  
 حباب نسیم ریخت از سیل عدم لیکن

بپای فرقی بیتا با نه چون نسیم دوید اینجا  
 دیار یار پیدا شد ز راه ناپیدا اینجا  
 تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا  
 که گل از جوش سستی جیب پیر این در پیدا اینجا  
 تجلی جلوه افرا گشت آنجا دل طمید اینجا  
 بیکدم آب گشت و بے کلفت آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از در و نهانی  
 که باشد قفس اینجا کوکب اینجا شمشید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نگم شراب را از رخ پر عرق کفش در چینی نقاب را سرد شد آتش جگر بے رخ بادہ رنگ تو جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر ضبط نفس اگر کنم دیدہ دل کجا برد ابو کی خطا سیچین جبین و ام زلف کاش بباغ غلدیم همچو تو جو در آشتی بند نقاب خود بخود و اشبو در جمال تو	ببر سنگ شکستم ساغر آفتاب را شب ز گلاب تر کن چادر باہتاب را شعله سے فسر وہ تر میکند این کیا ب را بہر چہ تاب میدہی سنبل نیم تاب را گریہ خون ناب را نالہ شعلہ تاب را بہر خم موج سے کشد این دل چون جباب را طرہ مشک ناب را ز گیس نیم خواب را پردہ صبح کے نہان میکند آفتاب را
---	--

از ہمتن نگاہ شو تا چو شہید بنگری

عارض بے نقاب چہرہ بیجا ب را

بزرگ دیدہ فوشتہ تب تابین دل تنگ ما رخا ہستی سرگردان ہوی فتادہ دگر بجان بزمانہ ازل و عدم ہمہ ناز بود و نیاز ہم غم عشق و داغ دل ز یون غم دیدہ و دم سخن ز فروغ چہرہ فشانہ شرم بپنہ آفتون نگہش چو ناخن بظربان زویر پردہ دل نہان	بزمانہ رحمت اب ہم شکستہ آتش سنگ ما کہ سنگ حادثہ لشکند غم عشق و از رنگ ما چو سرے لبش ندانستم تو ندانستی در جنگ ما بہر زلف و بلبلسہ جہون ز ازل سہیجک ما مترہ و شکستہ بیک نظر جو خندنگ دل تنگ ما اگر جانستہ ذواتوان ہمہ تار شستہ بیجک ما
--	--

صفت خندنگ نگاہ خود بل شہید خیزن در آ

کہ جو رنگ چہرہ جدا شو و ز درون آئندہ رنگ ما

ز لبکہ شعلہ جاکش ز ند ترا نہ ما شعاع مہر بود حق را آشتیانہ ما
--

سین و قطر اشک است آب و اندام  
 بزرگ خانه زنبور گشت خانه  
 تمام آئینه گردید صحن خانه  
 بگوش خواب عدم نمه شد خانه  
 خیالی زلف تو مارست بر خانه  
 خدنگ ناز تو برگشت از خانه  
 تو در نیافتم طرز خواب و خانه  
 فسون بگوش مسانی در خانه  
 نهال برنی سری برگشت ز خانه

نضاری غلغله بود کنج آشپخانه  
 بر خنده که فتاده است در خانه  
 شب از تجلی روی بت یگانه  
 زخفتگان فن کار قصه آید  
 تصویر رخ تو کنج مشایگان باشد  
 فغان ز طالع برگشته که ما داریم  
 چه حاصل است که مطرح ماشینی  
 ترا نصیب نگردد بلاغتی که ازان  
 بچه حله البیت فدا که گزند قدمی

شتمین فرصت آن نیست تا برون آریم  
 در سخن که نهان است در خانه

باشد کلید قفل دل ما زبان  
 در شیشه چون پری است می ارغوان  
 آخرد وخت گشت ز تیغ زبان  
 گل کرد و حد بهار ز رنگ خندان  
 جای که نغمه سنج سخن شد زبان  
 در ملک ما کس نبود دروان  
 زین گرد و سر برون نکشد کاروان  
 چون سمره سوخته شد برست استخوان

گوهر بحب صدف نایبان  
 خون شد بهل ز جور قیابان  
 اگر مطلق رسید دل تا دوان  
 خوناب دیده را بر رخ زرد بختیم  
 روح القدس صفیر با حسن می زند  
 آری بهای آینه و زنگبار نیست  
 برون غبار رخ و کرد و رخت شسته است  
 بار آخیال اگر در چشم تو آسپاست

مضمون کمنه را چون بخوایم در غزل معنی تازه را که بود در نیت بیان چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود	یاران کینست و زوی بشان ما گویند برخلاف سلف دوستان ما اینست قدش و سخن و زردان ما
نیکو سخن بقدرت ما نیست چون تسلیم در دست دیگرست شهید اعنان ما	
ریز و شکر کام مانی بیان ما بجزریل کسب نورگد از فغان ما تا روسته لاله گون زده آتش بجان ما هر جا که سیل دیده رود دل جان خود حسرت نگر که بهر سگان تو بعد برگ گر بهنجو خود بر سر آتش نهد کس یکجا قرار ما بنود همچو باد صبح اشک از طپیدن دل لاله روان بر فرق جور از ره کشیدن بود روا بچید بخونیش تن بهوایت غبار جان	گویان بان تو بود اندردان ما قندیل سقف عرش بود آشیان ما زنگ شفق گرفت بگردون و خان ما باشد چو موج در کف وریا عنان ما وزیر خاک خاک نشد استخوان ما خیزد شسیم زلف تو از استخوان ما باشد بدست نکبت گلهای عنان ما کم کرده ز بانگ جوس کاروان ما زلف ترا چو شاه شود استخوان ما در دست گرد باد سپیدی عنان ما
بهر گلی خفته باد و بیهان شهید کردست کار سده سواد بیان ما	
در راه دست گرم عنان خاک بر هوا آفرزونی برساند بر او چقدر	چون بوی گل شده است روان خاک بنگر که مائل است چنان خاک بهما

گواکشید نفس کمان خاک بر هوا	ز رزم ز سبک در عزم موسی میان تو
گرم است در ره تو همان خاک بر هوا	از آب آشکم آتش دل اگر حیر شود

باشد و بال روح تن خاکی شمسید  
افکنده است بار گران خاک بر هوا

صفیر ما پر پروانه ساز و بال عنقار کشیدن می توانی از سرم خار کف پار که گور از شوق آن بکشتاید آغوش تمنا را که خود در خواب آمد دوش از کنوان پنجا را بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را برو رضوان که ذوق بوی جنت میگردد مار سر ایا صحن نظاره کنم چشم تماشا را در انجا باتجیل گرم بکدم کوزه ام جارا که نتوان دید از چشم خودی آن سر سباز را به بویش قطره دزد و در گرمی آن آب بار را	بشیر لاسمان از نور باشد آتشیان مارا رستنا پا چوبنیم آب گردیم عشق تو چنان از او غنای دل بهار تازه میدارم نخست از جانب عشق غیر خواهر عشق خاک کشگان اگر شمسیدی از نسب کاینها و ماغ من بود از شیشه هم صدف زده نازک تر مرا آینه گردان تا ز سر تا پا نظر بشم تو سیاهی چشم جیست جاکوش که من وزی چوبنیم گرم نظاره را بگذر اخق شاید بکوش زده دارد و زنجیر خورشید تا با ننه
--	--

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی  
که زود آید پیش ما شمسید ناشکیبارا

گرفت از بیم طوفان دامن گرواب دریا نگاه ناتوان در دیده چون گرداب دریا صدف پلوزند با مهر عالم کتاب دریا	ز سر جوش شکر موج شد بیتاب دریا بیاورده قصور تو بر خویش می پیچد رخ جانانه را تا گوهر آویزه می بوسد
---	---

<p>اسیر دام زلفت اگر سیلاب کند خورا روان شد سبک سیل فغان چشمم در غم لعلش که این ماه تابان از برای سیری آید من قطع محبت ناصح نادان محال است این از آذگری برق فغانم نیست تاثیر سے</p>	<p>ختم هر بچ گردد بهر اوقلاب در دریا که هرگز ویر شک وانه غناب دریا را که فرش نوز می چید شب مهتاب در دریا جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا چرا بخویش لرز آب چون سیاه و دریا</p>
---	--

شهادت ادر وطن هرگز نکرده کام دل حاصل  
که گاهی پزند جام حباب از آب در دریا

<p>سیر اگر در چشم تو شد سیل و نه بار ما ز آب خنجر قاتل حیات نغمی جوشد برون از معلقه در نجیه بر رنگ صد گشتم صبا با ناکست زلف قومی آید زکوی تو ز فرط غار خار عشق مرگانت عجب نبود چو بوی گل برو مارا بهر جای که می خواهد گمان سایه موهوم خود جسم ما سازد چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم و گلشن</p>	<p>ازین وادی بزرگ سر به برنجیر و غبار ما غزیران رسم مردن نیست هرگز در دیار ما بزدان مصیبت لایغری آمد بکار ما ز شادی دست و پا کم کرده میر قصد غبار ما که جای سینه پیکان خیزد از خاک فزار ما صبا در دست خود دارد و غسان اختیار ما اگر در وادی غربت شود و مجنون دو چار ما که اینجا مشت خاک بود و باران یا تو کار ما</p>
--	--

سخن فریاد میدارد که از محض کجاست  
شهادت زار ما نخست با بیقرار ما

<p>شب که بر شمع جالش نظر افتاد مرا تا شد از دیده من زلف و رخ پاره نمان</p>	<p>طرفه در پیرهن جان شمر افتاد مرا کار با گریه شام و سحر افتاد مرا</p>
--	--



عوض شک بدمان حکم افتاد تا به کوه غم زلفت سب افتاد گذرست بر سر این رگد افتاد صفت اشک زعفران تر افتاد دی که در دروغه رهنوا گدافتاد	بس کن که کنون زرو دیده تر دو بر خاست ز سبیل کده خلدین اینقدر یاد جهان ست که روزی بسفر می نوشتم بنویس و تسلیم از دستم شوق طوف در تو در دل حوران بدم
--	--

ای شمسید از اثر گریه ما هیچ پیرس

بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

که ترک چشم را آموختی محبت شمسید نه که در دو طائر رنگ از رخ میل بریدنا نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف بریدنا که پیش از قتل دارد و خوشم از تنفس چکیدنا زبان ست ای غفلت شمار از دیر چیدنا که گیسوی تو دارد و هر نفس میل خسیدنا زمین و آسمان می لرزد از شو طعیدنا و حسرت بعد ازین سو و نذر و لب گدیدنا	چه کم بود از بی قتل من این دیده دیدنا چنان پیچیده در سنامه عاشوق سیدنا محبت بین که از نظاره دوست و لیارا چنان رنگ شهادت از رنگ هر کس بود سبا و غنچه دل خشک گرد از شپ جهان گر بر خاطرش از دو دل بار گران آمد ملک را بعد مردن هم نشد تا شیشه چال مرا از غنچه گشتی تماشا می طلبیدن کن
--	---

شمسید اداستان درو دل هرگز نگواهن

که می خیزد و ز حیرت موبراندمت شنیدنا

برود از خاک تربت ز کس شمسید مرا واسن او بر و چون نقش قدم از جامه مرا	لبک بی او یکشد بیدار به شبها مرا بر سر رخک ریش نخسته نیا سودم که باز
---	---

آبروی من یکجا از قناعت جمع شد دولت بخوابی جانان چه آسان یافت لب درون گشت بر پاشو محشر بر سرم لجنان کوه منصوری بدرم سیکند دست کردم سکه مضمون و معانی غرض بسکه میدارد دل من جوش طوفان بغل میرزا محمود غنچه ارست ورنه مرده چون غم را بسنگ پنهان شسته ام کوه غم	چون حباب از آستین دست کشید پید مرا شک می آید بخت صورت و لب مرا سکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا حنه باید رفت پیش حضرت عیسی مرا چون قلم قالب تنی باشد ز سرتاپا مرا شد نگردد دیده رشک سوخته دریا مرا کز قضا بروی لبوی کوه غم تها مرا آفتاب داغ دل باشد پدید مرا
--	---

خانه سیر ز چو شاخ بید مجنون می شنید  
نیست اکنون طاقت شرح جداها مرا

بسکه یاوزلف او شبست سرتاپا مرا هر دم از شکست مسلسل شعله با سر سیکند یاد ز آغوش من از گریه غرق بحر غم کجین باشد سبزش بهار افراشی شوق بوی زلف او بیل چون نافه پنهان شستم نامه او چون توانگردن رقم کفر و طوق بی قدر لجوی تو دیوانگی بر من فرو چون صد کوه سیم بید ازین با آسمان وعدو امروزی آن شوخ بر فردا گذشت	نال چون زنجیر بر می خیزد از صد جام مرا آتش فدا است همچون شمع در اعضا مرا تشنه میسوزد و امشب برب دریا مرا سبز گرد خار صحرایه چون دریا مرا کوه آه خانه بربا و انقدر رسوا مرا ناشناید بر زبان دل می رود از جام مرا سایه دیوست بیتوسایه طوبی مرا گر چنین تنگ ست بدل عرصه صحرای مرا ای اجل بهر خدا بگذر تا فردا مرا
---	--

تازه تر شد از شمیم و باغ روح من / عین گل بود گو یا بنیست سبب ما

دل چو خورشید سحر در خاک بخون غلط شهید  
یاوی آید چو لطف سبیل یکست ما

سوز دآن شمع شب افروز اگر سبک ما سبک بخون گرمی دل خشک تر عالم نفیست آب گریه دل باز غمت همچو حباب نه بهین ناله مال پر بیل بر خفت تا نوالی بقیس بی تو کشیدیم ز دل هر دم از آتش حلقه که میگویندش همچو گل گوهر دل سرشته زورفته باب گرم چون تابه نفسیه زانگشت زمین	گل گند جلوه پروانه ز خاکستر ما صفت موم گداز و صفت از گوهر ما شناسی تن مار از گیسوستر ما خار و پیرهن گل شکند شتر ما آتش نشسته ما سوخته بال و پر ما همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما آب شمشیر تو چیده ز بس در مهر ما آسمان آبله دارو بدل از انتر ما
---	--

مویه هسته ناقش بر آب ست شهید  
روکش جام حباب است دل مضطرب ما

ای سوخته حسن تو برو بال پری را از رشک خرام قد و لجوی تو در باغ خواهم که بقدر رسد موس تو به چشم عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد منت کش عجب انشوم از پیه در مان چون نقش قدم و امن زلفت نگر خشم	آتش بدل از جلوه تو جلوه گری را رفق از فراموش شود کبک در می را از نکست زلف تو نسیم سحر می را من نیز عیان ساخته ام بی هنری را در روز تو ز بس وقف کند چاره گری را عشق تو ام افروز ز بس بی خبری را
--	---

دیا بل چون شمع بقا تو بس فروزد رنگی که ز رویم پر پرواز کشاید	خاری که پامی شکند رگ ز رے را حضرت زد ولم سے طلبد نامه بری را
	دل خانه یار است نه اغیار شمشید از دیو رنگه دار درین کشته میشه پری را
نباشند از ناز که ست تاب احمد بن طبع غالی را در آغوش تصویر می کشم ساق ترا بهرم ز تنها ساعیر چشمم تو جامی را که در حیران کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می آرد مرا بر گریه نای خوشی تن صد خنده می آید نه در گردون نه در خوشید رنگا نه همتی هم در آغوش تصویر رنگ اندام تو بهر گدو	جواب از کتب دریا پر نسا زد و جام غالی را فروزان سیکتم ز بنش نه در رخ غالی را که ابرویت بدلای غن زنده بیت بهالی را کمن پمال بر رنگ خا هر نفسی می را که آه مردم آتش و هوا سے بر شکالی را بچه سازم او خدا این ساغر و مینای غالی را سرت کردم چیا خوش کرده نازک نای را
	شمسید از جام سنا و بهر سستانه خوروی که از طبع آستانه در دهقان نظم نه لایه را
جلوه حسن قوم متاب کند آتش را گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را بوی زلفت بهر باد صبار نیز و خاک خاک را پر تو روی تو شفق گون سازد شعله روی غرق خاک تو از گرمی سے آب آئینه از ان عکس رخ تو گل کرد	عرق چهره می ناب کند آتش را برق حصار تو سیاه کند آتش را غیرت حسن ز منت آب کند آتش را دود زلفت تو سیاه تاب کند آتش را ریشک حشر شیده رو آب کند آتش را طرفه آبی ست که سیراب کند آتش را

در چشم شمع جمال تو چو پروانه دلم سید بد مزه خلیل ای که هوای لطیفش گرد آتش کده ابروی ترا یاد کنم	بالش گرم پی خواب کند آتش را باغ جنت پی اجاب کند آتش را دو دل روش محراب کند آتش را
---	---

چو شمسیدی که دل سوخته ریزد با شک  
کسیت امر و ز که در آب کند آتش را

صمیم بد نقاب از رخ زیبای بکشا خویش را شفیقه عکس رخ خود گردان یوسف طلعت خود را بخیرداری عشق در چنین رفعتی و شور از دل ببل سست ستی ز گیسو سبیل زهد افزود تو بهم گوش ساعی چشم تو بزرگان گوید ای که دستت ز حنا چسبه مر جان گردید ناخن تیغ تو صاعقه مشکمل واکرد	زلف پرویش فلک چشم تماشا بکشا صفت آکنده اغوش تمتا بکشا خود در آئینه به چش چشم زلف بکشا که رمی پرده ز رخ ای گل رعنا بکشا سرمه در چشم بکشا زلف چلیپا بکشا کز دم تیغ رگ گردن میدا بکشا حل سوزان بکشا آردید بیضا بکشا گرهی از رگ جان سن شیدا بکشا
---	---

بدنی شد که شمسید تو بخون می غلط  
حسم فرنا لب اعجاز شمس بکشا

بکشا شانه کن از خواب چشم سرمه سا بکشا بخوشید آتش فلک قفل صبح دلکشا بکشا بشیر معنی و دلیل هر کس گفت گو دارد بخت نامه اعمال خواهند از سیه کاران	پی صید غزالان حرم دام بلا بکشا نقاب از چهره تابان بکشا بند قبا بکشا تو بر خیز ابن معمار از شمع و الضحی بکشا بیاب هر خدایر چهره زلف مشک بکشا
--	--

ایران نفس را رخت سیلستان ده کیش گر سیکشے نو خم خلای نجر نازت اگر از شوق بکشاید چون آئینه آن خوشی سراپا عده مشکل شدیم چون شبنم غلطان ز تیغش آب حیران چون دای اسی طم نخوری ز سر تا پا عرق شوی پس بغیرت کج کن خجورا	گره از کمال مشکین جو دای پوفا بکشا طلبدین آرد و از دل منی ست و پاکشا در راحت بروی خستگان با صفا بکشا توای خوشید طلعت بر سر بالین بر پاکشا تویم گرمی توای لب ز بهر العجا بکشا چو شبنم دیده دل بر رخ آن سه لقا بکشا
---	--

بکیسوی شمسید کر بلا و روسے گلگونش  
گره از کارم ای شیر خدا شکشا بکشا

بہتو کے میل سبتر است مرا دو و سرے کف ز سایہ من ہست آئینہ دلم بکفت گشت لبر ز جام عس و ہنوز دور آویزہ تو شد نگم استخوانم بیاد زلف تو خجوت فوج کردی و از لب ہر زخم طنہ برشت خاک من چہ زنے اشک ریزان چہ البسوی تو دید ناگمان مے کف مرا بیدار کلاک مرغولہ ریز در و شمسید	تا ز تارش چو شتر است مرا مگر از شملہ سپکر است مرا پایگاہ سکندر است مرا طلب آب خجبت است مرا آبروسے چو گوہر است مرا در جگر بوسے عنبر است مرا شورالشد اکبر است مرا ناصح اول مکدر است مرا جنگ باویدہ تر است مرا نالہ ام صور محشر است مرا زخمہ تا بستر است مرا
---	---

<p>             که پیر من بود از آب چون حباب مرا              بدیده آئینه سان خشک گرد آب مرا              که بوش گریه فبذاید اضطراب مرا              که افشاک می چکد از دیده چون گلاب مرا              که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا              بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا              پس است سب تر آتش چو آفتاب مرا              چو افشاک از مژه تر چکد غاب مرا              بیاو تشنگی بن بود شراب مرا              که بدیده شد صفت حلقه رکاب مرا           </p>	<p>             چکد ز دیده چنان افشاک بی حساب مرا              نظر منتد چون بران روی شعله تاب مرا              بزرگ موج سبیلاب افشک خود را              بدیدن گل حصار آن قدر گریه مرا              در آتش منت دل من مرغ از آسم              صفای سینه من بن که چون سپید صبح              ز داغ عشق تو با حسن من سر دارم              بیاو ز کس نیست تو شب ز بیداری              محرم آمده و سینه جوی خون گردید              چنان بپای تو بر دو ختم نظری صبح           </p>
--	--

شہید تنگی کام مرا چه می پرس  
 ز ترش روئی او سر که شد شراب مرا

<p>             بهر چه بیگنی نماند شب تیره روز را              پیر من دلم کند داغ تمام سوز را              روزه تو آفتاب کرد و کرمک شب فوز را              کس بچه سان بسر برد زندگی دور روز را           </p>	<p>             در خم زلف خود پیش عارض دلفوز را              سخت مندره خاطر کاش غم تو همچو شمع              دل که سیر زلف بود کس ضیاء رخ نمود              باز فلک در بویخ زلف در او خوش تن           </p>
---	--

چند شہید ز دل طلبد از فراق تو  
 رخت صید جان بده تا و ک سینه روز را

<p>             زدا آتش بچمن شد ز نظاره ما              بر دل لاله بند داغ جگر باره ما           </p>
---

<p>         طعنہ بر مهر زندگروشن ستیاریہ تا          قطره بخالہ شود برب میخوارہ ما          مالہ ماہ تو گردو رگ نظر ارہ ما          گرو زلف کشا و آق بت عبارہ ما          ترک غارتگر باشوخ تم نگارہ ما          دو و خیزد عوف آب ز فوارہ ما          اگر گاہ و وقت بر دل سپارہ ما          ورنہ بر باد رود سے تو در بارہ ما          طفل اشکے کہ خوابد بگوارہ ما       </p>	<p>         لبکہ برگرد تو گردو دل آوارہ ما          غیشہ می ز لبش بگلوسیدارہ          مژہ را گردش پر کار و دہ نقطہ خال          دل سودا زده سودا تیغوش باو کہ باز          ناصحا پند تو ناچند حسین است پین          اشک در دیده نماندست و کنون از تپیل          لخت لخت دل با سورہ یوسف گردد          ای اجل باش کہ بی دیدن ابوجان ہم          لائق تربیت و امن خویشید بود       </p>
---	---

در گذشت آنکہ شہید از خطائے آدم  
 وقت آنست کہ عفویش بکند چاہ ما

<p>         آفرید از نور سدا پا ترا          من کہ باشم تا دم از عشقت زخم          سایہ ات را با تو نگذار و ز رشک          کم ندلم در عشق تو اضا فکن          دست مارا از کرم مسذور دار          غو شتم پروانہ سان از شمع تو          بہر عشق خویش حق داد و جہنمین          سنگش شد بر سریر لامکان       </p>	<p>         چون نت از د عاقبت کیت ترا          شد خداوند جهان شہید ترا          آنکہ داد این قامت رعنا ترا          خویش را از خود بگیرم یا ترا          دامنہ گیر و اگر فردا ترا          گونا باشد از غم پر و ترا          رو سے تا بان زلف عنبر سا ترا          رمز سبحان الذی اسرے ترا       </p>
---	---



میں پرستیدم خدا را یا خدا	تم نہ انعم شکر اگر بودے روا
پیش اذان کا میں حسن شہید ادا	بود شہید ابے جمال تو خدا

بہشت میں رہنے کے حق	آفرید از بہر جسم ما ترا
---------------------	-------------------------

نظر دیدہ چون کہوڑا زخم لب تشنہ آب خنجر سینہ گردید رشک مجسمہ ہر نفس سے خلد چو شتر تن میں شد و بال بستر سوج بر من کشید خنجر بر فلک سے شمار و اختر کہفت ہچو سے بساغر	ہوا سے تو سے زند پر ما روزگار سے ست کر تو مجو ابد دل باشد سپید خال خست در دلم خار حبار مژگانست نا توانی نگر کہ ہچو حساب خواستم تا در آب غرق شوم سہ سن بے تو چشم من بہ شب از رخت آفتاب سے خواہد
--	---

ابرنیسان بود کف تو شہید مے فشانے ز خامہ گوہر ما
--

رہن عقل و خرد و غمین ہوش آید تا ہمہ در کارم من خستہ بریزد کہ صد ہم چکیدن ندر تا سر و ستش چو چا راز جلاوی او فاش نگر و دگر خلق از ہر طرف و خاطر اورا غوغا	چشم جاوید و تجو غارتگر جان باشد یا برہ از کف دل سودا زود و سر سحر بر خیزد ز گلویم دم قتل و خونم صفت پیچہ مرجان نکند سنج خلق طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید
--	--

منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا	کند آشفته و بیوہ بہ پیش عالم
	ریزد از چہرہ غرض مطلبش نیست شہید کہ ز خون من رسوا نشود او رسوا
ترسم رقیب را کشد این میکشد مرا چشمش مرا گشت ہمین مے کشد مرا فریاد عنایپ حزین مے کشد مرا ناز بہان بنیز زمین مے کشد مرا زود آئی ورنہ مرگ بہ کین مے کشد مرا ہر دم علم تو ای بت چہین مے کشد مرا قربان این ادا کہ چہین مے کشد مرا جانان قافل تو دین مے کشد مرا	نہانہ ذوق خنجر کین مے کشد مرا از یک نگاہ ریحۃ صد خون بغمزہ گلچین در آشیان مزن آتش لعلت صبح دل می طہد بجاک زطر زخام شان گر آرزوے ریختن خون من تراست خنجر بکف زہب خدا بر سرم بیا رود قفا و برزہ دامن و لب گزان زخمی ز لحد زخم و سنان برستان مزن
	فریاد او ز دیدہ من خواب می برد بتابے شہید حزین مے کشد مرا
نورنہسان بہ غبارست مرا سوخن عین بہارست مرا کلمہ از خاک مزارست مرا عکس روے تو دو چارست مرا طن فخر شہے بکتارست مرا گوش لیل و نہارست مرا	با خیالش سرو کارست مرا نخل شمع کہ سبزم خوابان حبست و بردا من آن شوخ شست ہیچو آئینہ بہر سو کہ رو م از خیال تو بزرگ قانون چون فلک در غم زلف و رویش

سیر چشم مرا نیند	بیتو بادیده چه کارست مرا
سیر کشتن چشم مرا بلبل	داغ بر سینه هنر است مرا
عشق سنگ است شمشیر حکیم	
شیشه دل بکین است مرا	

بیاد جام حشمت آرزو خون گشت در دلهما	الایا ایها الساقی لودر کاسا و ناولسا
کجائی ایکه صد برق بلا افکنده بر جان	پریشان شد چو دوو شمع بی رویتو محفلما
پیر جبریل شد پروانه شمع جمال تو	للا لک بود از برق حسنت پاک در گلهما
زمین و آسمان را غیرت صحن قیامت کن	برون آاسی مه زیبای سن از پرده دلهما
ولم ناویده رویت مست شد از کمت گیسو	چو بوی عطر بهمان درخت خود را محفلما
مدوامی چشم طوفان خیز کر سیل شرک تو	بروی آب همچون موج سبزه قلم خولما
ولم را گردن چشم تو گرداب بلا باشد	که همچون آسایش گشت غم شب لبها
بیک نظاره برین طغی جانکنان گمان	که جان ناتوان بر لب رسید اکنون شکلهما
گرفتاران زلفت را نباشد خصیت آه	که چون زنجیر می چپ نفس با ناله دلهما
چو گرد کاروان بر خیزش پی پی غبارین	که زین ره دوستان چون باد بر سینه محفلما

شمسید اور بلا افکنده خود را حرا حافظ  
که عشق آسان نمود اول و نه افتاد شکلهما

نباشد هیچ چشم از گریه زنت که خوب اینجا	که شمع را نمک در دیده ریزد و ماهتاب اینجا
زین از سر و مهری ماسه تو افسرده خاطر	در آتش سبزه گرد و همچو رخ اشک کباب اینجا
و آنجا خود در آتش زلفت و در از خود	بطول انتظارت سحر که سگود و شراب اینجا

<p>رنگ مژگان شود در شک شمع آفتاب اینجا          رخ خود شمس از برن سپید و نقاب اینجا          گره همچون گرگ اندر گلوئی تشنه آب اینجا          که اشک ببلبلان چسته باشد از گلاب اینجا          سپه چون تابان فسیله گردد آفتاب اینجا</p>	<p>در این نظاره را رویش قوس نور پوشانند          غم و مسردی افزوده طبعان را چندی برسی          بگوئی خورشیدم که به واسطه سرد آن گردد          خیال بر کنگره انقدر درازند و در لهما          جهان از بس که بر ظلمت شد از نیت سیاهان</p>
---	--

شمس خفته را دیگر مدد کلیف بیداری  
 که دارد یک سوال تنها را صد جواب اینجا

<p>بیا که من کشدم در و انتظار بیا          نظر بدیده گریان شکست خار بیا          عنان صبر من از دست افتاب بیا          سرشک گرم من و آه شعله بار بیا          بخون نشاند مرا موسم بهار بیا          ز لب مردن من بر سر مزار بیا          بیا بیا ز پی سپید لاله زار بیا          ستم شمار بیا ترک شمسوار بیا</p>	<p>بیا که بنشینم درم و قرار بیا          رسید فصل گل و بی رخ تو ام در باغ          بهوی زلف تو هر دم شمیم صبح برو          ز فرق تا قدم بگیرم از دم چون شمع          بزرگ لاله بدایع غنیمت تو می سوزم          اگر سر به تنه اشک بیدلان دری          بهار تازه ز بهر داغ کمنه ام گل کرد          قناده ام سر را بزم بزرگ نقش قدم</p>
--	--

پیامت افلاک رنگان رسید بن  
 شمس خسته تو نیز اندرین جای بیا

<p>که نگذارد و خدا با سایه ات سرور و انت را          که برخاکش ز نور آور و نخل دستانت را</p>	<p>مگر و محبت چون سایه جان بیدلانت را          چو پیروز گلزار عیش و الهه سبانت را</p>
--	---

<p>که من فهم بیانت را و در یاجم زیانت را          بود خنجر بخت از سر حشمت نافوانت را          نمک می بود از زخم حکم دل خستگان را          نظر اول فتنه بروی زیاختگان را          بگستاخی بگیرد بر سر اسب غمانت را</p>	<p>نه در دل آب شرح سوز غم چون شمع دلی رگ          دل مار از تنگ بر سر پامال نمک کردی          شو حشمت آکان ملاحت بعدرون هم          نقاب رخ بر افکن تا بجهت وقت بیداری          مرا سوز و در ادم و زگر و دست خیال من</p>
---	--

<p>شهید این غزل کفایت دارد که جان دل          بگیرد و گدو خامه گوهر فشانست را</p>
---

<p>ران و دانی تنگ گر گویم بگشت ران ها          بر سر پایش ادا مار بود فرق نیاز          ناله بر می کشد از پرده دل هر نفس          اینقدر دادم خبر از دل که سب بهنگام خواب          گوش دل شنوا اندازی و بین عین مرا          سکه ابرو تیو ناخن در رگ جان می زند</p>	<p>زنگ رگ غنچه بخت یاد پر پرواز ما          از قدش حدسیرین بر خویش بالدار ما          شعله این فتنه آتش می زند و ساز ما          از شکست شیشه در گوشتم رسید آواز ما          ورنه یک آوازی آید ز چندین ساز ما          سینه من گشت رشک سینه ای باز ما</p>
---	---

<p>مردگانرا زنده سازد صور محشر میداد          در صحرای کلاک تو باشد شهید اعجاز ما</p>
---

<p>بهر در پاره شود گز دل فگار مرا          به آب تیغ تو شسته ز دل غبار مرا          کشتان کشتان حشمت گاه می برد بانویش          بیا و تیغ ظمیر منم تشنه خون گردید</p>	<p>بود چو آینه عکس تو در کت مرا          نیامد از غمت آبی بروی کار مرا          چو کعبه با کشتن دل بکوی بار مرا          که آب رفته نیامد بکوب بار مرا</p>
---	--

چو صبح دم ز صفاے زند سرا پایم چو غل شمع دلم بجا گل شد در ریزد گهی چو شمع و گهی چون سپندر و گهی چو کباب و سیکه باد صبا بوی زلف تو آرد بدامت نزد دم دست التجا لیکن سبا و خنجر ناز تو رو بگرداند	ز بس خیال رخ تست در کنار مرا همیشه وقت خزان میکند بهار مرا نسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا غنای دل بردارد دست اختیار مرا چو خار دور فکندی زر بگذارد مرا بسخت جانی خود دست ننگ عمار مرا
--	---

شہید فضل بہار آمد و جنون گل کرد  
شکستہ پا کے سن کو شہسار مرا

ز نیرنگی بزرگ تازہ دیدیم دنیا را نگاہ کافرش اول پہنما بروین ما سیکساری ماورپاہ دانش گران آمد خرید از حقیقت باجوی اورا شہسگر و تیکس نظری او شہگر کہ ما از فیض استغنا دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین نہیلان را مبارکباد و حص مال و بدو سر پریشان بود از بوی و نادت سبک پرورش	عجب خجاست پریشان بود و فہمیدیم دنیا را چو خال بہدوشن بدیم بخشیدیم دنیا را چو درمیران دل با خولش بخشیدیم دنیا را درین بازار صدرہ چون دکان بدیم دنیا را درون پریرن موئے نگنجیدیم دنیا را بساط خواب بود آخر نور و بدیم دنیا را کہ ما از زوال جان نگردیم دنیا را بروی یکدگر چون ناسہ چیدیم دنیا را
---	---

شہید اہر کسے چون نیم سہل سہلہ اینجا  
نہا شد جاے آسایش بیا و بدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا	ہر جا بود رخ تو پیش نظر مرا
---------------------------------	-----------------------------

<p>از هر طرف رخ تو بود و حبله گرم را          با آفتاب قطره شبنم چپا کند          رختی برون نسیم از خانه چون هباب          گر روح من به لیل تصور در دست          باشد بدل همان گل که تشنگی اگر          از یک نظاره رخ گلگون آن نگار          آورده ام ازین دل و جان کاش در لال          ای مرگ میرشد دلم از سیر این جهان          از حیرت جمال خود ای آفتاب به حسن</p>	<p>کردید رشک آئینه دیوار دور مرا          در وصل تو خوش نباشد بزم مرا          باشد همیشه در وطن خود سست مرا          آتش زنده هواس تو در بال و پر مرا          تینش در آب غوطه دهد تا کس مرا          در دیده غیرت رنگ گل شد نظر مرا          وادی خواست من دل و جان و کمر مرا          سوی اجل ببرد اجل پیشتر مرا          آئینه کوزه بر قدم تاسد مرا</p>
---	---

نظم براسه نام و نشان من بود شهید  
 اگر باو گانیت به گیت سپهر مرا

<p>دو بخت و در تکلم بکن آشنادین را          از آفتاب انودی رخ همچو مهر سفایه          چه کسی که از خواست بسرم قیامت آمد          نه بهین ز رشک بیت دل آفتاب خون شد          بشم طره تو دل نافه خون نشاند          دل من را از نقش نسیم صبح پرست          به نسیم حرفی نه اشارتی نه لطفی          به فراق او کشیدم ز دل آه آتشین</p>	<p>که تیرم لب تو نمکین گشت سخن را          که خاوه لرزه غم دل شمع انجمن را          به لحد برقرار می غم دل در و کفن را          که سحر شرم حسنت زده چاک پیرین را          زره تو گریه سی خطا رود و خشن را          که ترا چه پیش آمد که گذارسته وطن را          چه اسید باشد از تو دل حشر من را          همه تار بود و آخر گشت کفن را</p>
---	---

<p>بشتاب پیر کفان که سباد یوسف تو          پی سیر جلوه گر شد سوے باغ لاله تو          من بقیه اری دل تو خواب به راحت</p>	<p>به نسیم صحرای سبزه بوی پیر بهن را          چو شفق نمود گلگون کف خاک چمن را          اگر که کشاید امشب سر زلف پیر شکن را</p>
<p>بجراغ لاله جوی همه گلشن از شهید را          چو گل خوش نیایی کف اگل چمن را</p>	
<p>کسی که پیوسته تخیلی از در و دیوار ما          کسی که شکی گویند باشد ما مردیشنه ایم          آتش خاموش دارد زنده ما در کفیل          تو به ما را خم می کردی ز مغفرت          ما به طاعت خانه مالک ساز و خولش را          ز بهر دست جگر است اینجا بهر ترکان سید          ما نهان از خولش در کوی تو تنها رفته ایم          و خنده تار رنگ گل شد نگاه عنایب</p>	<p>رنگ و رخ بازو در زوهر در کس را ما          موج می باشد بگردن رشته زنا را ما          میشود برگ گل تر شد در منقار ما          باوه گل رنگ می چو شد ز استغفار ما          سبزه نرود ما بهتاب از سایه دیوار ما          ورنه بهر شعور که باشد سناری دار ما          سایه ما بهست هر دم در پیله آزار ما          نو و روان چمن قصه در گلزار ما</p>
<p>بسکه می بارد شکو طربان ما شهید          طوطی تصویر از جگر برد گفت را ما</p>	
<p>در لبان رنگ افغان بود الفت بدشتر ما را          جد گشته تا از آستان آن شه خوبان          چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دیواران          ز لبان غریده ایم اندر غم موسی میان تو</p>	<p>پس از مردن بود در گوش خشتی زیر سر ما را          سراپا میزند هر کس چو سنگ رگزد ما را          عجب که به بلا افکند جهان بن سفر ما را          بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را</p>



ز طوفان نیست همچون موج و دریا خطر مارا نیویش گریه از خون نیست چون شبنم خبر مارا نبودی گرد و دین سنگ غم نهان شر مارا برنگ شمع افتاده است آتش در جگر مارا	مترس از ضعف ای چشم گریان گریه کن سر آب گود بیکم از خورشید تابانش کلی آتش از آتش غایت خواسته هر دم چه حاصل از علاج شکم گرم با روش
--	---

ز تاثیر نگاه مای آتش پاره گردو  
شسته دهر سپید روضه رضوان مهر مارا

سایه چو نیا فرید آن قید دلربای را سید انس جهان بگیر دست شکسته کار را تنگ بگرشیده خلعت کبر بای را حیرت دل ز جابر و آتش نکته زاری را جانب غمان شکن توسن باد پای را خصیت بکفت نظاره و نه گریه سر سار را عشق بگاه مسیده جذب کهر بای را زهره خوان مدح تو خضر بر بند پای را سدره منتی نهد بر سر عرش پای را ای شه دین مداومین و و بر سر شکار را نفسه گره شود بدل بلبل خوشنوا را گریه بهشت و اکنی سنبیل حلقه زاری را با و شما قبول کن عذر من گدای را	رنگ بدل نبود اگر روز ازل خدا را میسر و افتاده ام و تو خدای را اکیه جدوت را بستر تلخ قدم نهاده گر تو به پیش عقل گل پرده ز رخ بر افکنی از چپ راست انبیا روز حساب خون خسته و لا ز هر طرف منتظر اند صف نصف گر گدای فتنه ترا جان بر بیداران چو نور تشنگی مراد دل به لب ز مزه آورد شبه چو بیل اگر چه شهادت تو شد تا تو بن نمی رسی من بخدا نمی رسم بسکه حایت چشم تو سر به کام جان بخت هر خم موج سلسیل سلسله حسا شد روز جزا شهید تو دست زنده شد
--	---

چند ز دیده خون رود بلبل بنواسه را	برین همچو گل کشا سنبل مشکسایه را
گر بسوی چین برم آن سر دلریایه را	گل زند آتش بل غنچه درو قبا سیه را
ببند اگر دل مرا خسته در آتش غمت	مرغ کیاب سر دمانا له ناسیه را
در شب یاس ناگرفت هیچ اسید دل که تو	باز برخ فلکند طره حلقه زاسیه را
پایش سن حزین ببار خفتی و لری به	عشو و دکشای را غره غمز دای را
ماکل ابرو تو شد دشمن جان خویش گشت	دل که همیشه می نند بروم تیغ پای را
منبط نفس نمی شود و نصرت گریه مرا	تا بفرغ دل کسم ناله ناسیه را
اسبکه ز استخوان من شعله جوشش شد	اگر که افش کن موم صفت بهاسیه را
اینکه سیه او چنین دیده آهوان چین	واو کرمه سیدم نگرین سر مسای را
گشت سپیده سحر بنبه داغ آفتاب	تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را
زخمی بقرار راجلوه ماهتاب گشت	خنده زخم دل کند رشک سحر سر را
لعل گران بسا دل خون شده از غم لب	کاش بوسه دید لعل تو خون بهاسیه را

بهر سنالیش خوش نشه یک بود شمسید

بلبل خوش تو را کاک سخن سرای را

نیکو و نشان از رو ملک عدم پیدا	حجاب آسا شد از رنگان نقش قدم پیدا
بود هر لحظه میل بت پرستی در دم پیدا	اگر این آتش بنان شد از رنگ صفر پیدا
پیر پیری هم نگرود از جگر سوزنمان زایل	که این کافور میگردد ز شمع صبح پیدا
صفای باطنی دل را فراغ از دردی نشد	نشد گاهی درون دیده اینهمه غم پیدا
ز کثرت دم بوحث زد و رگ هر فرد عالم	چو نور افتابی از عجب شد تا غم پیدا

<p>اجالت گری بودی زیبای جهان دل مخلوئی خانه و صحت نهان بودی که ز یاد نهم اگر سبیل بگشای بر پستی خود ناز و</p>	<p>نه انسان در زمین بی حور بودی در ارم پیدا زلفت کرد عشق کرسی ولوح و قلم پیدا اگر چون کیسوی عنبر فشان یار خم پیدا</p>
<p>شهادت بر زبانت آتش افکند کز بیان تو بجای حرف کرد و شعله چون شمع از قلم پیدا</p>	
<p>بسکای ز خود بریدی تو صنعت و بیماری مرا دور فراق و دوستان از سخت سحای زیم می رید صیاد از من سایه سالان من پیش گاه سنگ میزنی گاه زور میرانیم نیستم چون شبنم غلطان و بال ووش گل ماشی پیکان مژگان ترا دیدم خواب</p>	<p>بار و زخویش آمدن باشد بد شواری مرا ای اجل شمرنده از احباب میداری مرا آنقدر باشد بل ذوق گرفتارست مرا از کفر بردی دل و دیوانه پنداری مرا بخودی و گوی جانان سست هشیاری مرا همچو شتر میخلد در دیده بیداری مرا</p>
<p>با خیال زلف او دارم سرو کار ای شهید شد جهان در دیده تار یک از بیکاری مرا</p>	
<p>درد دل چو غم کوی تنان می کنیم ما تا مشیوم ز آتش عنبر یک نفس جدا در انتها می عشق تو در باغ تیسیم جان حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند چون شک عاشقان که بر مژگان کند مقام</p>	<p>خو را ز چشم خویش بخان می کنیم چون دانه سپند فغان می کنیم بیرحم و کارمای جوان می کنیم پیدا اگر ناز زبان می کنیم قالب تنی چو خامه ز جان می کنیم خو را همیشه وقت سنان می کنیم</p>

برسیدم از شہید کہ طاعت چہ می کنی  
گفتا کہ عمل دیدیتان منے کنسیدم

چون خامہ شد گرہ بزبان گفت گو مرا با خاک نیریت سرے کو کجوا مرا نار شہد نگاہ تو سازد در فو مرا باید آب تیغ تو اول و عنو مرا عمرے تمام شد بہنہ بین آرزو مرا افرو و بچو آئنتہ صد آبرو مرا یعنی اجل نیافتہ از حبت و جو مرا اقتاد باز بادل خود گفت گو مرا دل موکشان بردہ سر کوے او مرا طفلان زنن رنگ زہر چار سو مرا	چشم تو میرہ کرد ز بس در گلو مرا رفتی بزرگ بگو گل و چون صبا ہنوز فورا بہت چاک گریبان فرو ختم بہر زیارت شہدای تو می روم گاہ ہے نگاہ لطف بسویم نکو باز یاد صفای طلعت خورشید طلعتان در عشق آن کہ شدیم امین و مرگ خویش فصل گل آمدہ است جہون باز جوش من در ریش چو سایہ گریزان از آفتاب وز دیدہ شہیدہ دل خود در نیل برم
--	---

فردا بہ پیش متاضی محبت بود شہید  
در دست ساغرے و بر سر سو مرا

کنم و غنچہ در صد پردہ پنهان بگو گیسو را کباب آسا بر آتش می ختم ہر لحظہ پہلو را کہ چاک سینہ از غنچہ بیرون می کند جو را برای بچو مادہ آن پرہاوش حلقہ مورا بوسم خنجر اورا بنازم دست و بازو را	نجان پر شہد ہزارم درون ل غم اورا عجل سو دستہ شہد ام از بے قرار ریا گریبان پارہ شد سو آقا عالم گشتم از عشقش نصیحت کہ کن ہا صاحب برو از چشم من بگر عنا پائین بہر قتل من آید بالینہ
--	--

درینو نگارش تنگ تر شد عرصه بر جانها  
ز میدان از بیابان مشکل فتاده است آهوا

سر زخمیانه او هر زبان دل می برد از حب  
شهرت آموخت از چشم مشکوی توجاد و را

سخت مشکل فتاده است مرا  
سرداغ تو سوز دم چون شمع  
چون ندانم بگشتن تو که کار  
در پیش کار با طبعیدن دل  
بر سر رگندار او نظر  
سر زلف کس بگردن جان  
سخت مشکل فتاده است مرا  
پای در گل فتاده است مرا  
به غنا دل فتاده است مرا  
همچو بسمل فتاده است مرا  
سوی جمل فتاده است مرا  
چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بجز تو زیستن چو شهید  
آه مشکل فتاده است مرا

سکای جانفز اخالی ز اغیار است و یکشا  
کنج این نفس نخسته طبعیدن آرزو دارم  
سپند آسابل یک ه سوزان بگو دارم  
چونیم آنچه داری و گره وقف تماشا کن  
حیث شفق دل بینا زک است ای نگ می گلی  
منم مشتاق دیدارش ز حبت نیست پروایم  
تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز  
بفر ما دست زنجیر اسیران بلا هر دم  
تو خلوت سر دل بیانشین کر بکشا  
رائی گرمی بخشی خدارا بال هر بکشا  
بفر بادم برین بن عقد را چون شریکشا  
زلف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بکشا  
پرو بال پریدن همچو مرغ ناسه بر بکشا  
برود اعطای بر این داستان چرا بکشا  
قضا غمنامه اعمال من بسته ترکشا  
گره از کاکل بچان خدای سیم بکشا

بیک نظاره میباید سپار آب گردیدن | ولا چون جاب از خویش بگذر چشم تر گشتا

خزانه آمدوزد بر مزار من سر پائے  
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی غم گشتا

نرسند کسے قسار مرا	سنگ بیرون کنند شتر مرا
نورده چشم انتظار مرا	رنگ آینه کن کنار مرا
که گره داد زلف یار مرا	که زلف برداخت یار مرا
به مزارم که دوسر پائے	که بیفزود از خطه یار مرا
خاکساری فزود قدیرین	بر فلک می فروغ یار مرا
نخل شمع که غیر شعله و اشک	نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دار و سیاه از مرگم	که خبر کرد زلف یار مرا
شب نم از آب دیده می جوید	هر سحر سبز مزار مرا
بردیخ زلف اشک خون آلود	کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شصتیه حزین

رتبه شعرا آب دار مرا

سبکه پنهان زالش دل مرز ناسور ما	چون شتر پہلو به خاکستر زند ناسور ما
خار خار عشق مرگان تو دار و کلاوشے	تا دم از خون گرمی شتر زند ناسور ما
قطره آب از تنک ظرفی ببت اندر گره	ملعه جمعیت گوهر زند ناسور ما
سبکه طوفان جوشد از زخم دل ما و نرسیت	گر هم سطح زمین را سر زند ناسور ما
گر چنین گرم گداز دل بودا منشد شمع	در پیر پودا منشد شمع چو زنده ناسور ما

شکر کشد آتش را و غلج دل برنگد قناب  
شعله اندر خند من اختر زنده تا سورا

از شکافت غایب خون دل روان گردوشهید  
گر بدقت موحیه دیگر زنده تا سورا

خبر با شاکاه و خود محو است شافور ما  
ناله مشوق و ناله عاشق از ما گل کند  
ما غریبان را ثواب اخوت در کائنات  
بهمو شبی در سفر پروا سه زاور آهیت  
بسته ترمیم بافتیست بر آب روان  
چون جاب صبح نقش و هم با خود بسته ایم  
دیده موسی دل ست و سینه مالدور ما  
صورت در دست قمرگان اشک مانشور ما  
کوی جانان غلجا یاد رخ او حور ما  
اشک لب و دانه مانا تو ایست زور ما  
مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما  
شیده ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

اے شهید اکنون قیامت میشو و از بابیا  
کاغذ با صبح محشر حاتم ماحور ما

محرم و الا کرد حسن ساقی محمود ما  
آب شد زان گوهر دندان دل رنجور ما  
و اغیار چین در دل رنجور ما  
پرده بکشاید اگر خلوت دل نور ما  
شعله می بالد پیری در دل رنجور ما  
اشک تان قمرگان بدشوار می رسد از فتنه  
تا قیامت اغ دل روشن بود چون آفتاب  
شاه غنیم و محبت هر دو ابرویش کنیم  
باده روغن بود از بهر چرخ طور ما  
بریزه الماس رو در غزل تا سورا  
داسن گلچین شود آفر کنار گور ما  
صد چو موسی را کند پروانه شمع طور ما  
شمع می گردد بدوق سوختن کا فور ما  
اینقدر هم جانزویک است راه دور ما  
از دم صحرانیت حیدر باغ طور ما  
بهر از پوان بود یک طلع مشهور ما

<p>گرویش چشمی ایست از ساسی منجمد شعل را در سلیمان بست پادشاه دور دست و پا کم کرد برق اندر شب و بخور دارم گرد و عسای سپید منصور سای می غوغا به دل چو شد از انگور کو کهن در بر شب بخود دست یک مزدور شعله بر خیزد بجای فتنه ز طنبور ز سیم مردن نیست اندر کشور دور</p>	<p>داده مار که رزق آسیای چرخ نیست با کلاه ناتوان دل می شود گرم سفسد باشیان ماسیه بستان سرخه هم یافت ناتوانان را بود آورده ساروج وصل گرچه مستانه مازنی گلگون خوش است جاکشی کار یک شکل بود مار داده اند ماله بیرون می جهد از پرده دل چون شرر زان ایجان بخشش عجز مسیحازنده شد</p>
--	--

خامنه مامنی خوابیده را بیدار کرد  
حشر بر پاشد شمشیر در مشرب نفع دور

<p>نگه چون قطره اشک زمرگان می چکد آنجا نگاه مست ساقی جان بقالب می بود آنجا طلب نیز و بهر دم نفوذ بل من مزید آنجا دغارا مدعا و جیب خود می پرورید آنجا تمنای دلی لیک گویان می رسید آنجا سپه بجی چو ظلمت از تجلی می رسید آنجا که رنگ چهره مهر و خشان می پرید آنجا که جبریل مین می آمد می آرید آنجا اجل خمیازه حسرت بهر دم میکشد آنجا</p>	<p>نوشانی که دل از جوش الفت می طلبد آنجا شفا زان رنگش می رسید می پرستان را پای پای جام و شکر میکشد در کفن ساقی بجاست شربت لب ساز و برگ مژده آئین نماند از زور و دل صاحبان با حسی بهر سو که روشن کرد نور شاهر معنی نه تنها ماست بان داشت در داغ عشق او به پیش رفت آن آستان نشین ملک شمش نشاط زندگی بر خویش می بالید هر عشت</p>
---	---



بجای سخن هزاران در گوی می و دیدار	در چشم می پریش بردی جام صفالیشان
که می نمیدارم آنچه از حق می شنید آنجا	ز علم غیب دانش بود عقل عقل گل حیران
سحرش رخ تابان گریبان سید دیدار	دماغ شکب همیشه از سوز زلف پر سودا
پنی نیک محبت صد نفرت می آفرید آنجا	خداوند جهان را بود از بس میل آفرینش
که اینجا نیز دیدار زد دیده دل آنچه دید آنجا	درین ایوان ز سر عرش شد روح الامین که
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا اسید آنجا	در او چون نباشد سجد گاو قدسیان هم

خداوند بحق آل احمد رحمتی فرما  
که زلفت زینکافی و کشد روزی شهب آنجا

روایت با

ز انروی پر عرق نگر آتش بزیر آب	گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
گرمیده است شعله در آتش بزیر آب	از رنگ لاله و نم شبنم درین چسبن
گاهی نشد فسرده ز آتش بزیر آب	و بحر غم چنانکه من افسرده خاطر م
ظاهر نمی کند نه آتش بزیر آب	با دهن صاف من چه فروغ عدو بود
که مشتعل شود در آتش بزیر آب	بجز عکس روی آن سیه تابان در آئینه
آتش شود سیاه ز آتش بزیر آب	با صاف طوبستان نسزد و عوی فروغ

از سیل اشک و شعله حیران دل شهید  
بوده است چون کیاب بر آتش بزیر آب

ندیده است کس آفتاب در تیر آب	بغیر عکس رخ شعله تاب در تیر آب
شکفت چون گل تر آب در تیر آب	کشادی از رخ تابان نقاب در تیر آب

کشیدن نفس از جگر نصیب نشد ز سایه خم زلف نگارم از گرد آب گرچه بوم گرد و صدف چو خاک شود در عکس حبه آتش نشان دل ماست بوی طره مشکین تو کند سپید فروشدیم بزرگ حباب در قره آب فتاده است دگر پیچ و تاب در قره آب اگر کشم نفس شعله تاب در قره آب عجب برادر که گرد و کباب در قره آب صدف بجای گهر مشکتاب در قره آب
---

برابرست حدود و شهید با بوطن  
چونگر نیده و در خوشاب در قره آب

زیر سحر تو باشد و صلم جگر دی آفتاب و شب و صلم سیدی صلیج کردی آفتاب بسکه ز نگار غم از خط تو بر جان شست عالی از سر و مهر بیا تو شد ز مهریر سیل چو گان گردون میخوردان گوست با دروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست کاش آن آینه مشرق تو باز آید آتش افتد در چنین گردون نور دی آفتاب بسیار نیلگون شد لاجوردی آفتاب هر سحر بخوابش می لرزد سردی آفتاب دم زندگارش ترک من ببردی آفتاب پیش رو تو شود مائل ببردی آفتاب
---

کاسه در کف خستین عوان سرو آتش بجان  
چون شهید زار و دهر زه گردی آفتاب

ز درگاهان خون دل می بارم امشب اجل یک لحظه تا فیک که آخند قومی آئی ز اوج بام و دانسیم بیا بر بام خود و مهر تماشا بهاره گل کند از خار هم امشب بیا بنیم رسد و لدار هم امشب که خورشید است بر دلبهار هم امشب که هر کس می کشد بر دلبهار هم امشب
--

<p>شیر در سپهر من می دارم امشب چو سواد لاله که در سیر دام امشب</p>	<p>برو تا صبح مسودا ختم که من خود بیا و زلف او بر خویش چسبم</p>
<p>ز جوهر باغبان نالم شمس که آتش زو بخت خاتم امشب</p>	
<p>بگذارم عجب چو چراغان روشن است امشب چو فایم فروغ شمع در سپهر من است امشب بغش خاتم از گلبرگ خن خن است امشب ز جیش برتن من مهر مونس است امشب شیر از یاد تو ای شمع در سپهر من است امشب ز سر آه خرم و قضا آتش است امشب سرم چون شمع بی پروا و بال گردان است امشب چو یکم با تو با من عضو عضو شمع است امشب</p>	<p>ز سرتا پا من دروغ شک گلشن است امشب خیال آن بهر تابان در آغوش من است امشب دل من بخت نیت اند حکم پر کاله کاله از یک بهلو بهلو می گریه غلظ می غلظم برنگ شعله فانوس خون بگیرم و سوزم کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح بیات از دم تیغ تو جویم چاره خود را جگر سوزان لم بریان هر دم دیده ام گریان</p>
<p>شهادت آزرده خاطر رفت بر خیزد بر محفل مرا هم بادل زارش بخون غلظت است امشب</p>	
<p>موج و گرد آب شود غرق چو زنجیر در آب که شناور نشود و ای تصویر در آب آب گردید و فرو رفت ز قشور در آب خارجا جگر با به تصویر در آب ناست هر موج و دریا شده چون تیر در آب</p>	<p>گرفت سائید آن زلف گره گیر در آب پای اندیشه بلند بدیر پای سر شک حرفی از نازکی طبع تو گفتم به جباب نیشه بنزد و اند به خیال خط تو هر تو عظیم خندنگ قره دلدوزش</p>

عقد مشک گوهر کاش بد بید من چه عجب گردم گرم من گفت جگر حلقه دوا هم بلا گشت گرفتار ترا سینه ام دم ز صفا میزند از سبک چو صبح دلم ابری تو شکست ندیدم که چنین	گرچه هر موج نشود ناخن تند بر در آب خشک گرد و کف دریا چو طباخیر در آب موج راز لعل تو آموخته تسخیر در آب چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب
--	--

حرفی از گریه چشمم نتوان گفت شهید  
لب هر موج شود و کرب تقدیر در آب

چو پدید فغان من آتش بر نفس امشب از سبک دلم بر خود از یاد تو می بالد هر یک درون آن شود سوخته رنگ گل چون من افغان آمد گردون که فغان من از قافله مجنون فریاد من نمی خیزد از داغ سراپایم کیسه و چراغان شد	هر کار کفن سوزد از شعله چرخ امشب تنگ است همه عالم برین چو نفس امشب خون از قره می بار و دل می تو زین امشب و گنبد مینایش چو پد نفوس امشب شد سره غبار من و در کام جبین امشب تو بهر تماشایش از لطف برین امشب
--	---

از بزم کجاری فتی ای وای شهید ما  
داریم بگفتار هر خطه هوس امشب

دوا جان ز جاتان است امشب بوصلش مرگم آمد ناگهانی صد الا مان از فوج برخاست دل من دارد اسب تک طپیدن	اجل از من پیمان است امشب قضا سر و گریبان است امشب سر شکم گرم طوفان است امشب نفوس بر خویش لرزان است امشب
---	--

چرخ سوز و جوش و دل گدازد جگر دیدن از یار است و شوار	منید اتم چه سببان است اشب ولسکین مردن آسانست اشب ننان در پرده جالنت اشب دل بر خویش چپان است اشب بزرگ شمع گریان است اشب ز جانان حفت جان است اشب
--	---

شهید از بجوم داغ سجدان  
تنم سر و چپانان است اشب

هیزان دغدغه دوری یار است اشب هنر نفس باز پسین دم برزد وی تو بودی بکنارم صفت خرم گل فروخته می ای گریه خونین که مرا بخیال مرغ گلگون تو خون می گریم آب تیغ تو را دای دل تشنه نکرد دی بیک بوسه دل و دین مرا بر لبش شبه از ناز و آغوش منت خواب آمد	کاو تن دل بجگر دشنه گذار است اشب صفت تشنه ساعت بشمار است اشب بے تو بهار ترا سبتر خار است اشب با خیال رخ جانان سرو کار است اشب دمه ام روکش صدای بهار است اشب لب هر زخم جگر شکوه گذار است اشب لا تش زهرن صد صبر و قرار است اشب جانم یاد همان بوس کنایه است اشب
--	---

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید  
که خون سینه مترگان به نگار است اشب

تو آرایش گسوی پریشان همیشه	من سودای غم خسته جان همیشه
----------------------------	----------------------------

زلف با عارض تو گرم ضو سنازی تاز در چین بر صفت گل توئی و خنده ناز تو آسایش خواب می گلرنگ رقیب تو و نشاط و آرایش گیسو تا صبح تو گلگون آن عارض گلگون همه دم شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر روی تابان تو پرده صدر شرم و حیا	شمار باد و دولم دست و گریبان همه شب همچو شبنم منم و دیده گریان همه شب من از نشید و در و غم بجران همه شب من میبوشی و صد خواب پریشان همه شب من خوناب دل و خنجر مژگان همه شب خنجر دست من و تار گریبان همه شب چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب
--	--

یار و ساتی وی و نغمه و فانی تا ببحر  
من و غریب و شهادت دل نالان همه شب

دل زین شب تا خیال رخ جانان همه شب کبک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید خون شد اینجادل دیوانه و انجا بگذشت مردم از بسکه بسودای غم زلف او هر روز سوز غم بجز تو خون میگرفتند انقدر محو جمال تو دلم شد که بود نامحار از سر بالین بن حسنه برو بسکه حیرت زد و روی تو گردید و دلم	تا سحر بود و بخوابم همه تابان همه شب خون زین بختم از دیده گریان همه شب در خانه بند می آن خنجر مر جان همه شب تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب چشم گریان همه شب شمع شبتان همه شب بالش زیر سرم مهر و خشان همه شب من بیداری و یاد رخ جانان همه شب دیده و اماند چو آئینه حیران همه شب
---	---

باشمید جگر از کار چه کردی که بود  
مرگ باز نگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن جباب	گرفت خار موج گیسو دامن جباب
ای موج اشک از من جز خون کناره گیر	صد پرده نازک ست دلم از تن جباب
از آبروی خود بودم جامه که آن	محتاج بچینه نیست چو پیر این جباب
بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش	بتیابی جباب بود دشمن جباب
از یک نظاره حاصل عمر شو تمام	رخ بر ستاب از نظر چون من جباب
این عقده و اندیشه و از یکجای من موج	خنجر کشد زهر چه بر گردن جباب

چرخانه شمسید که نقشه زنده بر آب

مشکل تبار موج بود بتن جباب

شب سیلا و سلطان ست اشب	زین بر خویش لرزان ست اشب
ز نور مصطفی هر سو که بینم	تختی گاه یزدان ست اشب
سراسر او که از نور ست معمور	تو گویی عرش سبحان ست اشب
لب حوران ز رخ ریز تبسج	بگردون زهره و قمران ست اشب
ملایک تنهت گویان که لاریب	شب قدر عزیزان ست اشب
دل عشاق از داغ حگر سوز	خوشتر شک چرخان ست اشب
بگرد شمع چون پروانه جبهیل	بلا گردان دهنده جان ست اشب
بهر کوی که نه بینم ببالم	بهار باغ رهنوان ست اشب

شمسید ابی نواسی بهجوبیل

درین گلشن غزلخوان ست اشب

زولیف تا

<p>آتش از سنگ بر دل بخت و پیمان است          شور بر خاست که آتش تیر سیاه است          زنگ بر آئینه مهر جهان تاب است          دیده چون آئینه در حلقه گرد تاب است          همچو گوهر دل گشته گرد تاب است          آنقدر غرق عرق گشت که در تاب است          شبنم است اینک بخورشید جهان تاب است          آفتاب از غم عشق تو بخون تاب است          نور و جام است که در زیر می تاب است          زرد گردید رخ او چون بهتاب است</p>	<p>برقی از حسن بتان بر دل بیتاب است          نا خیال رخ تو در دل بیتاب است          ناز خسار تو گل کرد خط زنگار است          عرق آلوده رخسار تو تماشا می ساخت          آب پیکان تو روز یکدیگر باطل گشت          گوهر تاب ز شرم در دندان کس          عرق شرم بروی تو نباشد ز نثار          بهمین خون شفق می چکد از دیده صبح          نشود گر که دردت ز سر شکم زائل          آنقدر داشت نزاکت که رنگ خورشید</p>
---	---

ای شهید این چه بیان چو صاف می ناب  
 که از لعل گوالم بر دل احباب است

<p>خط لب تو سبزه بیگانه یاقوت          چون آب شستم همه در خانه یاقوت          از رنگ هنای تو شود شانه یاقوت          خون جگر سنگ بود دانه یاقوت          خون در دل معدن شود افسانه یاقوت          کامشب بسز زلف کشد شانه یاقوت          خوش بال نشان آمده پروانه یاقوت</p>	<p>ای لعل تو صورتگر سپاسه یاقوت          از لب که خیال لب و دندان تو دارم          در دست نگارین تو گر شانه عاج است          پرورده آغوش دلم قطره اشک است          نگین آن لعل بهارین اگر اینست          شعله تو غم شب خون که دارم          بروشنی طبع رخ تو ز تیر کان</p>
--	--



آتش بجگر داند و لال است ز بانفش	خون شد و دم از مهت مردانه یا قوت
امروز شمسید اگر ه سخت فتادست	در قطره خونم صفت دانه یا قوت
<p>چو بوی گل که بخیل نشسته و نه نشست خندنگ غمزه خوابان برنگ تیر لکام چو بوی عطر که پنهان بود ز دیده خلق برنگ عکس که ز آئینه می شود پید دل ز وسط هست گذشت همچو حباب لسان نوز که ناید بکار بوس و کنار</p>	<p>خیال رویت تو در دل نشسته و نه نشست بسیه من بچل نشسته و نه نشست غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست لقور تو مقابل نشسته و نه نشست که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست بخانه من غافل نشسته و نه نشست</p>
شمسید که ز خود فرست که شکست	چو سایه بر در قائل نشسته و نه نشست
<p>بیسوده گوید که فوق سخنم نیست از کس گره غم بدل خوش تنم نیست چون غنچه بجز بوی تو در پرده غم نیست گر سوده شدم شکوه ز چرخ کفتم نیست عمر است که محنت جگر از دیده زیزم از دیده ز بس خون جگر بخستم امروز گل کرد بهار شفق از صبح بهاران نظاره بر حوق آلود نو چون عکس</p>	<p>آنم که بجز لفظ چو معنی و طعم نیست پیدا است که تقید لطف ز سخنم نیست چون سرمه بجز زنگش بان و طعم نیست چون سرمه بجز زنگش خوابان و طعم نیست این لعل گر انمایه مگر در مینم نیست چون آئینه یک قطره خون در دلم نیست آغشته بخون دل گریان گفتم نیست در چشمه آئینه زند غوطه و غم نیست</p>

چون سایه فروغی تو غیرم که مستم نیست	اندیشه کن ای مدعی از شمع زبا نغم
چون بانگ جرس جزیره غریت وطنم نیست	در خانه خود طبع سفر ریختم امروز

هر صرع نظم و م تیغ ست شهیدا  
گر خون بچکد از سخن من سخنم نیست

چون روح به تن باشد و از دیده نهان است	شوخی که با چشم جهانم نگران است
صدره بسکوی تو مردن به اذان است	لبیک منت عیسی سبب کاهش جان است
صبح ست و شب چادر مهتاب کائنات است	بے پروه بهر جا که خست شعله فتان است
خورشید به پیش نظرم برگ خزان است	بے روی بهارین تو در فصل بهاران است
شبم به پیکان بود و سبز سنان است	در سیر چون بے گل روست تو چشم
هر قطره که از شیشه چکد عمر روان است	پیمان هست همه لهر زبند اکنون
ای باد صبا این نفس سوختگان است	زین گونه پریشان گذر بر سر افش
جاود نظر و موم و آفت جان ست	دل بردن من آنکه قدش سرور و ان
خورشید لقا حور اوار شکبتان است	پیمان شکن و سیمین و گلبدن مست
جاود نظر و کینه ورته جان جهان است	تا زک کمر فتنه گرے حور لقاے
لب چشم حیوان قارش روح روان است	رویش گل و پیش علی زلفش همه سنبل

دیشب چو شهید این غزل و تازه و رنگین  
فرمود که این طرز شهید همه وان است

بنور سایه که رانجا آرمیدن نیست	رتاب کو تو کارم بجز رسیدن نیست
ردون مشک شمر فارغ از لطیف نیست	ولی ز عشق تو و مساز آرمیدن نیست

<p>دلبس که نکست زلف تو که کتاب کند          بخویشتن بهم سپیدم و گمشتم          چگونه عورت صانع ازل نشود          چنان غم و تنهش کرد عرصه بدول تنگ          اگر بدجوی حسن تو گردن افرازد          بزرگ تیر سر خود زند بنگ بدون          عبث و رفیقۀ داغ من شدی گرون          من از خیال خشن دیده ام تماشائے          چو آفتاب سستن بخون سزدای صبح</p>	<p>نسیم را بچمن فرصت و دیدن نیست          نه چون حباب که کارش بخود دیدن نیست          که مثل تو در امکانش آفریدن نیست          که آب را بگر جای آرمیدن نیست          سزای شمع سوخته بریدن نیست          تقدیر بهیچ کمان قابل خمیدن نیست          برو که این گل خورشید بهر حدین نیست          که چشم آینه را هم جمال دیدن نیست          کمال عاشق ز پیرین و دیدن نیست</p>
--	--

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شمسید  
 برو که گوش ترا بهر شنیدن نیست

<p>دل را بکافور دیده جان و تن همه است          صبا و نغمه و نسیم و نشترن همه است          ربان چنگ دین و ساز و زخمه و قانون          غلاب چلیپا بگوز ابد امن است          نمنان و ناله و فریاد و وحشت و سودا          بزرگ باد سحر با شمسید او همه است</p>	<p>هر آنچه هست درین خرقه کفن همه است          بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه است          شراب طرب ساقی و رانجن همه است          بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه است          جنون و شورش و دیوانه و رسن همه است          چو بوی یوسف کفاح بر پیرین همه است</p>
--	--

شمسید نیست که گفتا رخسار و زلب او  
 زبان و لطف و بیان معنی و سخن همه است

<p>مرکب مازندگی ماعظم ماشاوی باست خانہ بربادی ماموجب آزادی باست رقص گاہ ہمسہ بی بال و پیران آدمی باست آسمان شکوہ گذار دل فساد آدمی باست کودک و پیر و جوان قائل ستادی باست</p>	<p>قدیم از دو جهان موجب آزادی باست دل گرفتار خم زلف گره گیر کے باست ہر کے درہ ماعظم طمیدین دارد خامہ از نالہ ماحور سرافیل وید سفلہ اگر کشاید لب تحسین چه شو و</p>
---	---

ہر کس از قید غم بجز شد آزاد شہید  
لے الحمد کفون نوبت آزادی باست

<p>ہر چه باشد بجان من ہمہ اوست آہ آتش فشان من ہمہ اوست بلبلیم آشیان من ہمہ اوست ناصر اداستان من ہمہ اوست در یقین و گمان من ہمہ اوست کہ ہمارو خندان من ہمہ اوست ہستے جسم و جان من ہمہ اوست کہ بیان و فغان من ہمہ اوست کہ بہ بیت مسیان من ہمہ اوست</p>	<p>شور و آہ و فغان من ہمہ اوست اشک طوفان نشان من ہمہ اوست غنیمت امروستان من ہمہ اوست چند پرستے زاجراے من در خیال تصور و نصیبی فکر تنہی حال من کمند من ہمانم کہ بودم و ہستم گوش شنوائی اے نامح چشم بیت گریست در عالم</p>
--	---

درد نیست جز خیال شہید

اسکے آرام جان من ہمہ اوست

کہ

در خون طلبیدہ برہنہ سر را و خواہ

خوشید صبح بسبل تیغ نگاہ کیست

<p>کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست تغیر چهره تو ز تاب نگاه کیست عذر گناه نکرد چمن عذر خواه کیست دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست تصویر حیرت است که این بارگاه کیست بے اختیار سے طبع این قتل گاہ کیست</p>	<p>خط سایه زرب رخ همچو ماه کیست گاہ چشم گرم نگاہی نکرده ام از یکدگر جداست لب زخم خود بجان دل دادن و نگاه نمودن گناه من صبح صفا بپاکی و امان گواه تو بر بام می بر آئی و خورشید با داد سیکفت قاتلم سبدر تر سبتم که دل</p>
--	---

چون سر بر خاک شد به واسطه کس و دم  
یارب شهید سر بر چشم سبب کیست

<p>در گور هم نماند دل بے قرار کیست در حیرت هم که مرغ دل سن شکار کیست یارب خیال آن بت چین در کنار کیست عقلم بچیرت است که این رهگذر کیست</p>	<p>سر بر شید لاله ز خاک این مزار کیست هر دم کباب شعله آواز خود شود امشب بچیت و امن من بگو عجز کیست چشم خود نقش پاره افتادگی گرفت</p>
--	--

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید  
مینم که داو شمر ندان شعار کیست

<p>دل که دم است به پهلوی که دران حاکم نیست یوسف نیست بدوران که ز لیلی نیست گر خدا شفیق شد کس شهلا ی تو نیست سر مرده و بده بجز خاک کف پای تو نیست</p>	<p>جان من کیست که سر گرم تنای تو نیست چشم آئینه جان محو تماشا می نیست یک نگاه تو چرا جان بتن مرده و مد ای خوشناخت کسانیکه براسه آنها</p>
--	--

دم جان بخش سیحان تو ناز و بهر دم  
سجده نیست که در لعل شکر خای تو نیست

بشهادت عجز افکارند از راس  
ایکه طایع جهان جز در ولای تو نیست

<p>ما خط تو بر آئینه ز کار فرورخت از رشک فروغ رخ تابان تو متاب درد که بهار آمد و از حسرت پرواز نظاره بیا و تو گل روی پوشت بنم شیر از دل را به تناس و جانش بیتاب شد از بسکه بدیدار جانش بلبل بچرخش مژگان تو گردید برگشت ز من ز کس محمودش غم فریاد حال غم عشقت که بدامن دلغ دل حسا و ز رشک سخنم خست</p>	<p>خون شد دل طوطی و ز منتقار فرورخت بر خاک چو سیاه بیکبار فرورخت بال و پر مرغ غان گرفت از فرورخت از دیده بچو شهید و بگلزار فرورخت صد بار به چشمم صد بار فرورخت خوشید فلک بر در و دیوار فرورخت در پیرین شنبه صد بار فرورخت چون باد نپایه شرار فرورخت نخست ز دل من دم گفتار فرورخت هر نقطه که از کلامم بار فرورخت</p>
---	---

خاموش که از شرم کلام تو شهید  
آب از رخ صد گوهر شهوار فرورخت

<p>فلز گنجش میل تغافل ز من آموخت بر خویش گره خوردن و بر پیکر فدا و ن صد حلقه و هر حلقه صد سلسله ناز زین وادار و الوالدین و برینش طبع ن</p>	<p>چشم آتش خاصیت کل ز من آموخت ابر و زین آموخت و کمال زین آموخت زلزل تو گرد و دور و مسلسل زین آموخت پروانه ز من قمری و بلبل زین آموخت</p>
--	---

بیداری و دلالتش و آشفته گی جان	ز گس زمین و غنچه و سنبل زمین آفت
حیران شدن و سوختن و خستن و خن	آئینه زمین شمع زمین گل زمین آفت

این ناله سوزون که خراشید رنگ جانرا  
آهنگ شهید است که بلبل زمین آفت

سرتا قدم آب شدم حالتم اینست	چون اشک خنجرم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که بنیم رخ زیبای نگارم	دل سیدم از کف حکم عا دتم اینست
خنجر بکف آمد ز کف تن و کبریت	دست نزد دم در کمرش حسرتم اینست
در آئینه هر دم نگر و عکس رخ خویش	او شفیقه خود نشود حیرتم اینست
چون بوس گل از خویش روم باز نیام	خو روم کنم از سایه خود و چشم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیده خود را	حسن تو بد بدن ندیم غم اینست
خون از دم تیغ تو لب و جاذب محبت	یک قطره چکیدن ندیم افتم اینست
در سینه محراب دم خنجر نازش	جان و هم و شکر کنم طاعتش اینست
نامشوده وصل تو بگو شدم نرساند	از خاک سر بکشم ماتم اینست
فردا که بود گرمی بازار تناسا	مقتول تو خوانند مرا را حتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهید  
برجاست خروشه که بیاتر هم اینست

شهر تم گرمی با فاق چو عقاب پید است	لیکه هستی من در هر دو جهان ناپید است
گونه صبح بهار از رخ ریبا پید است	ظلمت شام غم از زلف چلیپا پید است
هر زبان از گشت سستی صبا پید است	گوش جام می از ز گس شهلا پید است

<p>بسیلم ہر چہ دلدادہ محنت نشوم  ہرگز از کج کن زنده جاوید شود  بسکہ از نور بخش دم ز صفا ز عالم  ہچنانی پر زمین داغ غمت میدارم  گردش بسکہ چو آئینہ صفا ئے دارد  کشتہ تیغ تو شاید کہ تہ خاک تپید  نالہ از سینہ چو شمع ست ز فانون بیان</p>	<p>کز برود و تش تو گلزار متا شاپید است  از دم تیغ تو اعجاز سجا پید است  حال امر و زنا ئینہ فروا پید است  لالہ سال خون من از واسن صحر ا پید است  از گلویش مہ دم عکس سخنا پید است  کز غمش ز زلزہ بر عرش محلا پید است  در دلم آنچہ نہان بود سراپا پید است</p>
---	--

از شہید بگر افکار بخوانم علی  
کہ ز ہر مصرعہ آن شورش دلہا پید است

<p>اشیہ عاشقی از چہرہ زیبا پید است  در دلش آنچہ نہان بود عیان گشت فوس  کرد پنهان نظری بر رخ زیبا کے  بسکہ شد محو تماشای پر سی تشالے  خار و پریشش ریختہ مژگان کے  من فدای قش و راغم بالای دیگر  آنکہ از شرم گلکے سو عثاق نکرد  لبش از بار تبسم ہمہ یگشت کبود  ایکہ از تازہ بہار تو خزانے گل کرد  پہ شراست کہ جا کرد و دیون دل رنگ</p>	<p>میل پرواز ز رنگ گل رعنا پید است  اشک چون شبنم از ان ز گس شہلا پید است  از رخشنخون من دل خستہ عنہا پید است  بر رخس حیرت آئینہ زہر جا پید است  خار خار غمش از خاطر شہید ا پید است  از دل شفیقتہ ام رنج دو بالا پید است  بگلہای زولش طرفہ تناسپا پید است  شورش نالہ از ان لعل شکر عا پید است  ز روی روی تو چون رنگ خا پید است  چہ غبار است کرا آئینہ دلہا پید است</p>
--	---



<p>قاست رنگ قباست بجهان میخیزت کاکست دام بلبلو و برای دل بجان نرگست صبر و قهر از دل عالم می برد کسیست آن شمع که ماه تو شد زرد چو</p>	<p>قاست کسیت که از آن ایام غمناپید است کاکل کسیت که از آن این سر سودا پید است نرگس کسیت که از آن بچوشتن پید است از غمش آبله و در دل چو شریا پید است</p>
--	---

بر خوری کاش ز وصلش که شهید خواند  
غریبه نازه که آهنگش از بیجا پید است

<p>یاده دلش بجه خور دی که زیبا پید است طرز می خوردنت از نرگس شهلا پید است شب کشیدت کسی تنگ آغوش ترا بر دل گرم که از جسم نهادی دست دل پر خون که با مال تو شد همچو چینا که کشاد از تن گل رنگ سپید قبا نگه گرم که افتاد برویت که چو حال بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین دی بیالای تو جان که بلا گردان شد حلقه چشم که گردید بیای تو رکاب یوسف ناز ترا رخ نیاز از که رسید از پی قتل که ز دیده گاهای کرد شب در آغوش کسی رنگ فانیست</p>	<p>حق از گرمی جو بر گل زیبا پید است اثر دیر از آن فعل شکر غمنا پید است که شکست و در انجامه زیبا پید است که ز دست تو فروغ پدید پید است که نشانش همه از رنگ کوه پید است دلخ و دوشی تن از جامه زیبا پید است عکس آن ز آینه عارض زیبا پید است طرز آشفته از زلف چلیپا پید است کز سر پاک تو عکس زنده پید است نقش جانان بر پایی تو همانا پید است که بدمان اثر دست ز لیمای پید است سرمه را قصه شب خون ز ادا پید است رنگ شرمه و گی از زویر گله پید است</p>
--	--

راست گویا است که بود آنکه سوزت بپوشال شوقی از دل صفت باوه زمینا پیداست	
گر شنب است مرا سنجی از داغ هوس در سزم شک خنوم در دل شد پیداست	
دل که ناله بجان در شکسته و برخاست خیمه آب و گلیم بکه داغ عشق تو بود دمی که هست هر حرفی توشت قضا دلم براه تمنای تو بزمک حباب شبه بیا و تو فریاد آتشین و لم چو بدو و شمع جمال ترا بسزم از دل	سپند و آتش بر آتش شسته و برخاست ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست دلم خیال تو در وطن بسته و برخاست هزار بار شست و شکسته و برخاست برنگ برق جهان سوز بسته و برخاست که آتش زده در جان خسته و برخاست
ز لعلهای دل آن ترک گلوز شهید اگر رفتی از چشمم چند رسته و برخاست	
روی تابانش بساغر آفتابم کرده است آتش از بال و پر دم حبت و کبایم کرده است گردنم در زنجیرش اضطرارم کرده است گرم پوشهای من آن گلایم کرده است آنقدر بگلخت اعضا می که آنم کرده است سوزش داغ جگر رشاک کبایم کرده است از کفش دل برده و نمبون خطایم کرده است ناقوانی ناز بس همچون جبا میم کرده است	ز کس نمی آید دست شرا میم کرده است دعوت تیرش فغانی شعله تابم کرده است شمع سان بر خورش ازیدن خرابم کرده است بسکه جو شدم ز تاب رو گلگون چون ق عکس می او که در ساینده دل جا گرفت هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش حکیم لیله محمل نشین نازین می مو شے میروم از خوشی تن با جنبش موج نفس

<p>در جهان بر او چو بوی مشکناکم کرده است          عمر با علم جنون یاد از کتابکم کرده است          آتش دل خدایت پاکست تا بکم کرده است          من باین شادوم که او با وار صبا بکم کرده است          ماه نو خود را خم از بهر رکابکم کرده است          ذوق بیداری عیان و علین بخاکم کرده است</p>	<p>عشق گیسویش که همچون نافه نهان شودم          قیسویش عشق من طفلی است از خون منور          چون سپند از آه سوزان بود و در جامکم کرده          روز محشره عالمی اندیشه دارد از حساب          نعت شان من از چرخ برین بالاوت          ایکه ز گیسو سبزه نشد بر بره تم</p>
---	---

آن گفت پاس که شد با مال او همان شهید  
 چون خنایک نیست وقت خون نا بکم کرده است

<p>اضطراب بلبل و پروانه واقم کرده است          صحبت موج سیاه بیدیاغم کرده است          آفتاب افش و آتش در ایاغم کرده است          وحشت دل فارغ از گنج فراغم کرده است          همت پروانه جانبار و اعظم کرده است          ناقوانیهای من موی و باغم کرده است          عشق چون تیر قضا فکر سر اعظم کرده است          داغ را در یوزه از دو و چراغم کرده است</p>	<p>یا در ویش روغن گل و چراغم کرده است          خاطر صبرده نازکتر شد از جام خباب          ساقی مهوش که برین دور ساغر ختم است          بعد ازین دست سبزه و اسنجر عشق          دعا از وصال شمع حاصل کرد و خوت          در خیال آن کمر از بسکه لاغر شده ام          از جهان گویم چو غنچه آشیان گم کرده ام          لاله در گلزار از در و جلبر آگه نبود</p>
---	--

صد چمن بر خویش باله سبزه تربت شهید  
 تا گاه سبزه پوشی غم یاغم کرده است

خون جگر سبزه بخاری شد و بر قفاست  
 در دیده رسید ابر بهاری شد و بر قفاست

<p>از سوز دل گرم شراری شد و برخاست  سرتاقدم شمع مزاری شد و برخاست  خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست  هر ناله دل صورت داری شد و برخاست  هر کوتهی من هر خاری شد و برخاست  بر خولش پیچیده و بار شد و برخاست  جبریل زد این فزوده که آری شد و برخاست  بر سبزه تر شبنم و داری شد و برخاست  هر طایفه جان طرکه شکاری شد و برخاست  از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست</p>	<p>بر قطره اشک که چکید از مژه من  آه که کشیدم ته خاک از دل سودان  دل بر سر راهت کن خاک می شد و نشست  هر لحظه جگر گشت چون منصور انا الحق  تا کاوش مرگان تو بگذشت بن طر  افسانه زلفش بچین خواندم و سنبل  جستم خیم محبت و برخاستن یار  در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم  در راه وفاتا هدفت تیر تو گرو  پیکان تو منجم است که در سینه نشیند</p>
---	--

دودی که کشیدست سر از داغ شهید  
در باغ ارم بوی بهار شد و برخاست

<p>از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیت  طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیت  نخل شمع که مرا سو و زریان هر دو یکیت  پیش من فصل بهاران خزان هر دو یکیت</p>	<p>قدی سایه ماه من جان هر دو یکیت  می رود با تو بهر گام در جانم رست  کاستن هست به بالیدن من دست و نعل  روزگار هست کزان سر و گلستانم</p>
--	---

عاشق آرام بر آ دل و جان ست شهید  
پیش عشاق دین هر دو نه زان هر دو یکیت

<p>خمر آرد تو تن و کمان هر سه یکیت  شره و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیت</p>
--

صبح و برگ سمن رنگ بدن کیاست تزو بار یک شناسان خیال نازک آن لب برگ گل و لعل بین کیاست پیش ما کم شادگان ره و سر اندین سر که عشق نباید گفتن	قاست و فتنه و آشوب جهان هر کیاست کمر و تار نگاه و رنگ جان هر کیاست مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر کیاست نقطه و غنچه و دل تنگ و مان هر کیاست که خدایک خمره یارینان هر کیاست
--	--

میدد جان بسخن کلک فنون ساز شهید  
مخبر عیسوی و سحر و بیان هر کیاست

سپای من گریه بجز آب و هوانیت اشکم چکید از دیده و دل گرم حدایت روسی خم ابروی تو گو جانیت از کاستن خویش بیالم صفت شمع آن شمع شکاره با هست و بهمانیت گر زنده کند نگاه کشته دلان را دل را همه جاذب محبت برد از خویش خون جگرم زیب کن پاسب تو گردید و نمیتے باز از هستی جاوید	لیکن چو جامم هوس نشو و نهانیت امروز درین قافله آواز درانیت سپیل دل گم گشته کم از قبضانیت در دهب من بهتر ازین نشو و نهانیت چون عکس کز آئینه جدا هست و جدا نیت طرز نگارش حکم قضا هست و قضانیت دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیت داند همه عالم که خوا هست و خزانیت مردن یکمان تو فنا هست و وقانیت
---	--

که باده بجام است و گهی نیت شهید  
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیت

ملوفان عشق اوز سر من گذشته است | سپیل بلایام و در من گذشته است

<p> ناله که سینه کز سپهر من گذشته است  کاز قفس زبال و پر من گذشته است  زیر است اینک از شکر من گذشته است  بر قصه که از نظر من گذشته است  چون مگر ز رگدیز من گذشته است  کز شام تو بر سحر من گذشته است  بیایک تر ز خشک تر من گذشته است  از فغ بیشتر من گذشته است  از ناله ها بی اثر من گذشته است  عمر تمام در سفر من گذشته است  علیم خزون تر از من گذشته است </p>	<p> کفتم که تیرش از حکر من گذشته است  یار چه شعله یارب من در کنار است  لمح است زندگانی من در فراق یار  دلم فناء تو ز خوابان روزگار  بوی جنون رسد بدناغم ز هر طرف  پر دانه گفت حال غم خود به غنای لب  نازم فروغ جلوه او را که همچو برق  درد که در تیرگوی سبق برود از دوا  ناصح پیر من آنچه بجان و دل حزن  همچون جباب در وطن خود مسافرم  غولی عیان ز خرقه زبانی نهان بدل </p>
--	---

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید  
آتش هنوز از کمر من گذشته است

<p> هم رسیدن شکل و هم رسیدن شکل است  اشک هم از سر هر گاه چکیدن شکل است  از نه دیدن دیده حیران من رسیدن شکل است  ناشنیدن حرف او کفر و شنیدن شکل است  بی رسیدن جان نیاید رسیدن شکل است  بوسه چیدن نیست آسان نه چیدن شکل است </p>	<p> از رسیدن در پیش جرم و رسیدن شکل است  نه بین جان مرا تا آب رسیدن شکل است  اوسرا با نور و من آمینه دارم به لب  من ز نهاده و عرب فهم زبان شعله است  تا تو انهم از ره دلداد دور افتاده ام  دور باشی ز دوزخ و کان اوی کور در شش </p>
--	---

هم نفس تنگ است من هم نیم جان هم شهید  
بی طعیدن دل نیارم طعیدن مشکل است

لشوق وصل تو مدیم آرزو باقیست  
نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست  
نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی  
گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز  
مهنوز محو خود آراییم که از تیغش  
دلی نماند که مفت از دکان عشق خود  
شدیم پیرو جوانی نه رفت از سر ما  
بیان خامه بر آورو مولو صفت کمر  
نماز در خم محراب خنجر نازش  
از آن بدامن آلوده ام بدین خان  
ز سر خوشی به سیه است انتم آنکار  
به خنجر نه تنگ نیست گریه دوست  
ز تیغش آب دیدست که چه در گریه  
ز چاک سینه خنجر بزرگ کارم  
ز پای خم نکشد خاک من سر پرست  
بزرگاک ز حسرت چو موج می پیچم  
شاهزاده خیدر شکوه آنکه بخلق

قدم بجاک سپردیم و جستجو باقیست  
زاشک تر صفت شکیم آبرو باقیست  
عجب که کاسه چینی شکست و سوا باقیست  
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست  
قیامی عمر مرا خواش او باقیست  
و گرنه درو تو از زان بیار سوا باقیست  
پرسید از گل پیر مرده رنگ و بو باقیست  
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست  
نگرده ام که بخوان خودم و ضو باقیست  
نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست  
مرید شیشه شدم بیعت سوا باقیست  
بزم سبتش از خنده عدو باقیست  
ولی هنوز همان خشک گلوا باقیست  
چو شمع رشته جان تا پی رفو باقیست  
که جام گشتم و گردیدن سوا باقیست  
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست  
شکوه حیدر معذرت نام او باقیست

ز طبع نکته نوازش به کف تو باقیست	ز ستم این غزل تازه را که قدر سخن
صفای سینه مرا آب طینت است شمسید برنگ آئینه زان رویم آبرویم قسیت	
خاک گردیدن و شوق طپیدن قسیت جوش ز دو خم و زان تیغ چکیدن قسیت گوش را نیز جوش تو شنیدن قسیت وحشت اینست که از خویش میدن قسیت رنگ را از رخ آهنگ پریدن قسیت بر دلم گر چه محالست کشیدن قسیت روی تو دیدن و بوی تو شنیدن قسیت گل نظاره ز گلزار تو چیدن قسیت لب ز حسرت نغم و غصه گزیدن قسیت بر در شکله خمیازه کشیدن قسیت که هنوزم هوس باوه خریدن قسیت هر زمان دغدغه صبح و میدان قسیت دیده را حسن خدا و او تو دیدن قسیت	پنجه ام در کفن و جیب بدن قسیت در رست سکه تناس و دیدن قسیت نه چنین شیم مرا حسرت دیدن قسیت از میدیم چو از خلق رسیدیم و لے گر ندارم ز ضعیفی پروبال پرواز صورت ناز مصور نتوان ست کشید همه دیدیم و شنیدیم بدینا لیکن تو پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز عرق افتانند چنین تو ز ستم قلم شجوه و خرقه و عمامه مساندوز خمار خوشتن را فغو شتم چو سپند و خمار در شب وصل تشنه نشود خاطر من در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز
چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است شمسید گفت به جبر کده احسن بریدن قسیت	
دل بخود بگانه و روح روان نا محرم است	سیروم بجای که آنجا جسم و جان نا محرم است



<p>خونی از رازش چه بفرم زبان ناخرم است          ناله هم ناواقف است و ساربان ناخرم است          در تکه انداختن جانان خزان ناخرم است          پیش عشق حق غم پیر جوان ناخرم است          جنس ما را سودناخمس و زیان ناخرم است          دل بگفتا در مکانم نه و کان ناخرم است          سایه را میگوید آن سرور روان ناخرم است          نان صبا غماز هست و باغبان ناخرم است          عقل از ادراک محروم و بیان ناخرم است          کشته گان ناز را تیر و کمان ناخرم است          جلوه مهتاب او را این کتان ناخرم است          بالکنایت گفت فکر شاعران ناخرم است          هم زمین نا آشنا هم آسمان ناخرم است</p>	<p>راز عشقش چه بگم قلم نا آشناست          راز و راز آن بت محمل شین بگوشد          ای جبرس فرما که کن خموشی بایست          قصه یقوت و یوسف را به بزم او بخوان          تاجر عشق هم از سود و زیان نا سپرس          ما ستاع در دانه سینه پنهان در تیرم          غیرت کینا بیش سبک که هنگام خرام          در چمن بند قبا کثاید آن گل پیرین          گفتگوی چشمش هر وقت به تیرم          کار ما مسکن و ترکان ابرویش تمام          پیر نه دل کا سیاه از نور خورشید          کشته شش باری نمی یابد چنبرال ما بتو          نیست محرم آن کین لامکان را بخدا</p>
--	--

بلبل نالان نمی فهمد زبان سن شهید  
 بلکه گویم راز خود را گلستان ناخرم است

<p>لاغر از شوق تشنه مو کمری نیست که نیست          بسته حلقه سوزش لبخیری نیست که نیست          برت تیر گاهش جلای نیست که نیست          در نه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست</p>	<p>ملوک کام از دهش لب شکر نیست که نیست          محو آئینه رویش نظری نیست که نیست          بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک          سخت آئینه که ویدار تو مفت است او را</p>
---	--

پایین به غیر از سبب خجری باشد	زان که تیر مرد را خبری نیست که نیست
از غم کاکل و حنار تو آسفت و چاک	طرح شامی و حبیب سحری نیست که نیست
اشک را دیدم و یک آن گهر سنجیدم	تشنه وصل و خشک و تری نیست که نیست
خالی از کا صبا گریه نشیند چه کند	که پراز بوی خوشت رگدزنی نیست که نیست

خود نداریم و داغ و دل فدایا و شهادت  
ورده بر شهادت و فدا گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست	بزرگداشت با ده دیگر نمیدانم که چیست
گشته من گشت طوفانی و میگردد سوز	نبرد این مقصود چشم نمیدانم که چیست
با پریدنهای رنگ چهره خود می پریم	در نفس پرواز بال و پر نمیدانم که چیست
می برد هر جا که میخواهد مرا با خوشبختی	غیر سبب اشک خود بهر نمیدانم که چیست
و اعظم آدم خوبت بس کن با ده با	کاش فرمودی که زین خوشتر نمیدانم که چیست
اندرون من جز جان خوشبختی خود می غلم	غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست
از توافل جو سبب آب حیوان و دانش	تشنه آبم دم خجری نمیدانم که چیست
جز عذر از جام شیر کوثرم سیراب کرد	شنگی باست و دم محبت نمیدانم که چیست
من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را	موفقت دانسته ام و دیگر نمیدانم که چیست
فارغ از دیو و جرم بر آستانش بسیتن	مذیب و دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست
بشت بر دیوار و دامن دارم همچو عکس	خلوتم این بس که با هم و در نمیدانم که چیست
کز بختم گم شوم چون شک از آستین	آ که از بالین نیم ستر نمیدانم که چیست
دی بسج و اعطان کرد و غوغا بلند	پیچ نشنیدم بگوش گر نمیدانم که چیست

منکرانش که شهید دارند و این ایمان شهید  
شکر در تو حیدر خیر فدا کنم که چشمت

دل وایک کرشمه و لکش گرفت و رفت این آمدن بد چون زخم نموده است گو یا خدایک ناز تو بوده است قاصد اکنون چه کار میکنی ای هرگ به وفا خانی نشسته ایم دل کاین شکا رفت دل چون غبار درو آن نازنین سوار جان در سوال پوسه به بیجانه برده بود در سینه ام که گرد کرد و رت نشسته بود	سرگرم عشوه آمد و انش گرفت و رفت تیر می فکنده بود و ترکش گرفت و رفت کا و رده یک پیام و بواش گرفت و رفت جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت صدیا و اینا و ک ترکش گرفت و رفت برخواست اند نیاز و رکاش گرفت و رفت ایمان من بقیت لب چش گرفت و رفت سیلاب خون چو باد و بخش گرفت و رفت
--	--

خاکم ز راه گرم سن رفت و شد شهید  
این یاد کار آب ز انش گرفت و رفت

نامش قضا خط تقدیر می نوشت آن خون گرفته ام که قلم سر نوشتن آزاد نامه و گران زود تر کاشت نام اسیر زلف ترا خامس قضا خون مرا به هر که گیر و دار و عشق سودا پرست طره او مشک میگرفت روزی نویسن حلق مهد رضا عتم	محضر بخونم از قلم تیر می نوشت از حرفهای جوهر شیر می نوشت چون فوتم رسید بتاخر می نوشت هر جا که می نوشت بر بخیر می نوشت وام آب تیغ و تقدیر می نوشت در نسخه گر طیب طباشیر می نوشت خونابه جگر عوض شیر می نوشت
--	---

<p>ازان دم حلال تیغ نوشد خون من که عشق چشم محزون خاندن من آب من گرفت کرده نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب بر جان کاک قضا و قدرم راز عشق روح القدس گلشن حسن تو خوشیش را یاد آن زمان که شهرت صیاد می تو شد کاک قضا هر آنچه پس پرده نمی شنید بستم کجا که سجده پائے تو کردم با وج تو دیر فلک آفتاب را</p>	<p>بر خود برات حسن جهانگیر من نوشتم اگر با چراگر پر شبگیر من نوشتم یوسف نداشتش که چه قرب من نوشتم بود دست آنچه قابل تحریر من نوشتم هم آشیان بلبل قصور من نوشتم نخیر این نوید نخچیر من نوشتم بر عرش از زبان تو تقریر من نوشتم مخفی اگر چه حکم تکلف من نوشتم چون فقرش پائے موزمین گیر من نوشتم</p>
---	--

خون می چسکید از رگ کاک قضا شهید  
تا گردن مرا بشیر من نوشتم

<p>سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت بعد عمر نقش پاییده بودم در رهش بر چرخ آفتابش بود عیب نازش خون دل چون جوش زوداغ جلز سروده شد مراستم تا هم صغیر بلبل شیدا شوم تا فراغ بود حاصل باده در ساغر بنو و</p>	<p>داغ از دست گل زخمی که باغ از دست رفت لبیک بر رویش جبینم و م سر از دست رفت تاریخ او دید گردون را چرخ از دست رفت شدیشه می تابد دست آمد آید باغ از دست رفت آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت آرزوی سر خوشی کردم قران از دست رفت</p>
---	--

شب همی نالیدم از اندوه در کوه شهید  
صبح چون صندل بدست آمد و باغ از دست رفت

قاتل یکسیر شست و برخواست  
 برخاستن نیشستن آو  
 تی بگوش ببلو ناز  
 دل از گش من مت او و برخواست  
 منشین و خیزد بار قیسان  
 بر صغوه دل نقشش خوبه  
 صد فتنه بدار و گیسو ایمان  
 بر خیزم و در رهش نشینم  
 دل خسته که طلب و جان رسیده است  
 جان بر لبش سید و لے در ره طلب  
 شوریده بلیله ز دل آرزو از قفس  
 نالان و شکسته و گم کرده آشیان  
 طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو  
 پروانه که پر ز دو پروانه گشت گرفت  
 صاحب دلان اهل دکن را صدای عشق  
 نامه شوقی بآن رنگین و اخوا هم نوشت  
 بی سرو پایم ندانم پروازی که حیثیت  
 گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محالی  
 گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود

فریاد ازین شست و برخواست  
 بالذرحین شست و برخواست  
 با جان خیزن شست و برخواست  
 صبر ره بر زمین شست و برخواست  
 بیز از م ازین شست و برخواست  
 مانند نگین شست و برخواست  
 زان رهزن وین شست و برخواست  
 سیرم بهمین شست و برخواست  
 پیش سحر طالب و زمان رسیده است  
 با جذب شوق دست و گریبان رسیده است  
 در آرزو سیر گلستان رسیده است  
 بهر نظاره گل خندان رسیده است  
 طالع نگر که در شکرستان رسیده است  
 در بزگناه شمع شبستان رسیده است  
 از بیدی که مسبت و غزل خوان رسیده است  
 بسکه مشتاقم نمیدانم نمیدانم چا خواهم نوشت  
 آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت  
 حال خود را هر دو جا همچون هوا خواهم نوشت  
 من برات ناله برادج سما خواهم نوشت

<p>اشک براد سار آتش و شعله را خواهم نوشت          آن حروف مجر را از هم جدا خواهم نوشت          عشق بے حد را ننید انهم کجا خواهم نوشت          دعا اگر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت          نام او در نامه خود جای خواهم نوشت          او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت          لفظ را در نامه بے صوت صد خواهم نوشت          ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت          قبله ارباب غنیم و درینا خواهم نوشت          چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت          مگر اگر خواهم نوشت او را بنما خواهم نوشت          در و در عهد فیض افش دو خواهم نوشت          دلبران را و زمانش با و فنا خواهم نوشت</p>	<p>برق را اندر نور و ابر تر خواهم کشید          سفیدش باشد بدلی اتصال از بهر سبب          آنچه در قوطاس گنبد میتوان تحریر کرد          مختصر باشد اهل درد از عرض عرض          جز این الدین بخواندم حرفی از دیوان عشق          آرزو ما که اندر سینه می دارم نهان          بر نی تا بدهریر خامه طبع نازکش          نازک است آن خاطر عاطف دل زارم شکست          او امام شاعر انهم خواندن او را مدام          او مرا گفتار سونی از رسول رشع و فن          حیدر تهاد از فروغ او تحبیه در ارشد          تا بدستش چاره بیچارگان بخشید و اند          بسکه از عدلش مانند اندر جهان جو و جفا</p>
---	---

نی همین یکبار مدح او رقم کرده ام شهید  
 بعد ازین گزنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف شامی مثلثه

<p>عقد دل نه کش و یم عبث          گفته خود نه شنو و یم عبث          سالها سال عنود یم عبث</p>	<p>خافل از یاد تو بود یم عبث          حال رنگی نه پذیرفت از قال          دل بیدار نگردد نصیب</p>
---	--

عکس آن شوخ نشد چهره ناز	زنک زانینه زد و دیم عیث
خود مرض روی بهیودنداشت	از دوادر و فزودیم عیث
چون حزن پنج نرسد دیم بخود	هر چه بستیم و کشودیم عیث
شور ما بخود می افزود سهرسید	
عیث این نقشه سرودیم عیث	

مایا فیتیشیه و ساغر درین چه بحث	واعظ تر انگشت سپردین چه بحث
کافر و دیر و مسلمان سوی حرم	ما کیم و آستان پیمیر درین چه بحث
تا زنده ام حارث حسین است بر لبم	باشند اگر بدست تو خنجر و دین چه بحث
امر شنید نیست چه شنید میسکن	هم دیده ایم از تو مکر درین چه بحث
از تو عسکرا بماه محرم به مسجد	از ما تمام سال بهر درین چه بحث
از تو امام باره شود خانه خدا	از من در گداز تو نگر درین چه بحث
گوئی که ذکر واقعه کر بلا کنیم	ماه محرم است بر او درین چه بحث
الحق که تو ترس به بالا ترسی و ما	در بد عظیم از تو فرو درین چه بحث

## روایت نجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دو تا کج	زخم همه کج شد بجز زین دوسه تا کج
آن صید زبونم که اجل هم نه پسندید	شد بر بدت من چو کمان تیر توها کج
از من گله پیر فلک راست نیاید	هر چند رو کج رود ای ماه لقا کج
ابرو کجبت خون دلم ریخته دیگر	هر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج
آسمان بدل آمد غم زلفت تو که این مار	در خانه خود راست و آید همه جا کج

<p>یار منی خود چه توان کرد درین عهد در ناز قد تیر نگزد و بد و کج</p>	<p>در ریزی مضمون اگر نیست شهید چون شلخ پر از سیوه شو خفته مانج</p>
<p>وز دیدنش بباوه دلم را چه احتیاج مار او گر بفرض متن چه احتیاج بیمار عشق را به میسما چه احتیاج کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج خوشید را به عقد ثریا چه احتیاج خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج دست ترا بدسته گلها چه احتیاج گوش مرا بقصه فردا چه احتیاج</p>	<p>پیشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج خود را بختی ز حال غم کشنگان خویش لعل لب کند به تیسار و دروند این را ز برهنه منبر تو روشن است اگر گشواره نیست بگوش تو گویم باش رویت گل است و زلف تو سنبل قدوس پیوسته گل کند ز برو و دشمن تو بهار امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام</p>
<p>چون گرد باد رقصم و از جا روم شهید دارم باب گردش صحرا چه احتیاج</p>	<p>نور تو در این دل مستانه زنده موج دایغ غم عشق تو نصیب دل ما باو مردیم و بیا و رخ تابان تو در خاک از شمع تو بر باد و در گم به حسا کم اگر ام که حسن بستان ست دل ما مگذار که از چهره خط سبز بر آید</p>
<p>چون آب که در گوهر یکدانه زنده موج این گنج همان به که بویرانه زنده موج خوشید ز دایغ دل دیوانه زنده موج دشنت غبارم پر پر دانه زنده موج پیوسته دین کعبه حنم خانه زنده موج در باغ چرا سبزه بیگانه زنده موج</p>	<p>نور تو در این دل مستانه زنده موج دایغ غم عشق تو نصیب دل ما باو مردیم و بیا و رخ تابان تو در خاک از شمع تو بر باد و در گم به حسا کم اگر ام که حسن بستان ست دل ما مگذار که از چهره خط سبز بر آید</p>



از پر تو لعل لب آن مست قوج نوش بیداری مانیز ز باد تو تنی نیست جان و طلب بگو تو چون عطر زند جوش این آن غزل صائب ما هست که فرمود	صد سیکده از یک خط پیا نه زند موج در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج دل در خم گیسو تو چون شانه زند موج آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
---	---

آهیم زند آتش بدل خسته شهیدا  
چون برق که در گنج سیه خانه زند موج

در دیده دول جلوئه جاتانه زند موج در بزم گراز شمع تو طبع کشش نیست گر عکس تو بے پرده و ده جلوه رنگین اشکم نگذار و بجان خانه آباد جز خال تو که سنبه خط گوی سبق برو در طره نازی که صبارا گذری نیست رنجیر پاسبان که اهل نظر کرد تسکین نگرای دل که بدیش لبش غم گل کند از شادی بفیانه چون شمع آن ماه گراز عارض خود پرده کشاید	این می بهمین شیشه و سپانه زند موج پروانه ز خاکستر پروانه زند موج در دیده آئینه پری خانه زند موج بگذر که این سیل جویرانه زند موج اندر شکن جام کجا وانه زند موج یکسره من صفت شانه زند موج این سرمد که در نرگس ستانه زند موج صهبا نتواند که بیجا زند موج از خنده من گریه ستانه زند موج متاب ز دیوار و در خانه زند موج
---	---

وصف دل و طبع تو حزین کرد و شهیدا  
بجوست که از گوهر یکدانه زند موج

رو لیلی

<p>قامت آن خوش ادا و دستان صبح          لایخم ابرو و تو کعبه ایمان صبح          لای قدر غنای تو محشر میدان صبح          خوبی حسن ترا دیدن باشد روا          از رخ تو خون شود سینه مهر از حد          خسته دیدار تو عاشق بیسار تو</p>	<p>طلعت آن مه نقاشی ایوان صبح          طلعت نیکو و تو محبت مهران صبح          دمی خدایای تو اختر تابان صبح          روی تو بیت کجا دیده حیران صبح          سنت دیدن نهد رو کویر جان صبح          گرمی بازار تو رونق و مکان صبح</p>
	<p>دیده عالم ندید خوبی طرز جدید          مطلع تو شد نصیب زینت ایوان صبح</p>
<p>در سجده ضم چو قضا شد نماز صبح          کوته شد آفتاب ازین سجده دراز          در گوش آفتاب گفتیم زره          انباشتند لبکه صفا با بسینام          بشتاب و باد در قدح آفتاب کش          افسرده دل کبس نشود گرم اختلاط</p>	<p>آشام ناز بود ادای نیاز صبح          سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح          شبنم شدیم و فاش نکریم راز صبح          هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح          در یاب نغمهای صبحی از ناز صبح          از تاب آفتاب بین اختر از صبح</p>
	<p>کوتاه دست ناله شکیبایان شهید          افتاده است در پی دامن دراز صبح</p>
رویف الحیا و	
<p>چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ          رفتی و چشم من شده از اشک لاله گون</p>	<p>شدر و کش بهار سفید و سیاه و سرخ          در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ</p>

از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ بر تو کتم نثار سفید و سیاه و سرخ صد گونه شر سار سفید و سیاه و سرخ از ترجم غبار سفید و سیاه و سرخ بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ داریم در رخسار سفید سیاه و سرخ	و ندان تو ز سرخی پان و مسی شود بیم وزر و فلوس ندارم که سبز زبان از زلف و رو تو کل و ریجانی یابن خیز و بیا و گو سبز ندان خال و لب از شبنم سر شک شد این مرغ خورشید مرغ قراق و خون دل و باره کفن
--	--

این کاغذ و سیاهی  
مانده است یا و گار سفید و سیاه و سرخ

پیدا شده است قوس قزح و ابر و سرخ چون طوطی چمن پر و مقدار سبز و سرخ بر رنگ برگ تازه و گلزار سبز و سرخ پس چیده همچو خال سر مار سبز و سرخ ور وادی جشون شده هر خار سبز و سرخ شجر خوشناست بر نگار سبز و سرخ این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ همچون خنابهد غم بار سبز و سرخ چون سبز و گل است بکار سبز و سرخ شده وی حاسدان سیکار سبز و سرخ	این خط تو و دیده و رخسار سبز و سرخ در وصف خط و رو تو گلک مر اشد آویزه زمر و گوش تو دیدنی ست بر شاه توریزه فیروزه و عقیق از سیل آب آبله و خون ویده ام جاری ست آب زهره من با سر شک خون از خط شده است شعله نیلوفر می خیز هر برگ گاه میشود از جوش خون دل رنگینی و بیانی و سر سبزی سخن همچون انار خام زرشک کلام من
ساز و خانه در و دیوار سبز و سرخ	فکر و لیل و قافیه غل شمسید

<p>خیال باشد امروز چون قباکستاخ          گاه گرم تصویر رخ تو می بود          سرم فدای تو ناز ترا چه پیش آمد          فدا ده ام بس که تو از آن که گم          خبر کند سگ کوبی تو یوفانی را          غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا          بیا و شیفته خویش تن ترا نکند          نفس سینه بیل برنگ فاشکست          حدیث گوهر اشک مرا شب برسان          چسان فرقیته حسن آن کار شد</p>	<p>کشیدنگ در آغوش خود ترا کستاخ          ندانم ایقدرش کرده چرا کستاخ          که بوسه بر کف پای تو زده ام کستاخ          چو خار راه کشم و اسن ترا کستاخ          که آتخوان مرا بخور و بهما کستاخ          سوال بوسه زشته چون کند که کستاخ          چنین بود و به تصویر تو که او کستاخ          کشاد چون که غنچه راه با کستاخ          بگوش یار من ایستاده و تو کستاخ          برو ز شش زمین پرسم از خدا کستاخ</p>
---	---

چه خوش بود که شهید از سپاه شوق

زند بروی تو چون زلف بوسه کستاخ

### رویف وال

<p>بخش کن که عنان جلوه آن طر و بگر و اند          سرت که دم مرا کشتی و دیو دم که بعد ازین          زیم سخت جانیهام در لیشم لازم          اگر او قیامت خیز بر خیز و ز خاکین          در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم          صبا که نیت گیسو مشکین در چین آرد</p>	<p>صبا بر خیز و خود را بگر و او بگر و اند          که خود را ببل این خنجر بر و بگر و اند          صبا و خنجر بر آن تو شوم رو بگر و اند          زمین در لرزه آید آسمان پیا بگر و اند          مزاج نازک جانانه رنگ رو بگر و اند          یقین دانم که گل را نافه آید بگر و اند</p>
--	--

نصیب من بود از بقراری بستر آتش  
کباب آسادم صدره که بپزد و داند

بخشند شوکت منش خیزن صفت که بیا  
مژه بر هم زندها سخم قمر زانو بگرداند

شهباز خسته را خون ریختن فرمود و بخوابد  
که بعد از قتل در هر کویچه نفس او بگرداند

نصیب من چو بگل آن گل شاداب گرد  
نگاه از فرط بهوشی چشم خواب کرد

چو محمودین آن رو فالمتاب کرد  
بسان مهر چشم آتشین گرداب کرد

گناه ناتوان در دیده چون بیتاب کرد  
بهر آتشینش میرسد سیاه کرد

صفائی سینه من مطلع صبح بهار آمد  
دخان در کلبه اخزان من تهاپ کرد

سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش  
چو رنگساز چهره بامی پر دیماپ کرد

دل هست از حباب بحر هم صاف و نازکتر  
اگر فاسد چشم گرم بیند آب کرد

تنک طرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین  
ازین صها صراحی سگداز آب کرد

ز رنگ آزاره رخسار رنگیش تماشا کن  
شفق کلکونه خورشید فالمتاب کرد

بخواهوشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم  
که از حسرت سیاهی و قلم خواب کرد

عوا قضا بدستی ترک گناش را  
که بیداری درون چشم ز گس خواب کرد

از آن پاکخانه سبزه زار از بس که گلگون شد  
به پستان غزالان شیر خون تاب کرد

بدوران جمالش دم ز شوقی ننداشت  
ز نور چهره اش منش کتان متاب کرد

بدست انقلاب هر می باشد عنان من  
هوایم آتش آتش خاک خاکم آب کرد

ز غلج چهره خودستی آینه را بنگر  
که گرد این حباب نور چون آب کرد

عجب حسن صفاداری که چون آینه از حیرت  
چشم گوهر نظاره بحیرت آب کرد

<p>قلم از غایت خم غیرت محراب گدرد          شب بستم خار صحرای سحر سنجاب گدرد          که اینی شبنم اندر گوش گل سحاب گدرد</p>	<p>بوصف قبله ابرو کو توی هنر ایمان          لایم گر شوی رنج و شتی کی سدا کس          نوای من شنیدن کار آسان نیست بلبل</p>
<p>شهادت امرگ خود را آرزو دارم که بعد از من          کلامم از پستی گوهر نایاب گدرد</p>	
<p>نور شید چو شبنم بچمن زار تو افتد          چون من بغم عشق اگر کار تو افتد          بر خیزد و بر پاست که قمار تو افتد          گر سایه به بر گل رخسار تو افتد          از بام فلک بر سر دیوار تو افتد          بجای که ز خون گرمی ببار تو افتد          گر برگ گل تازه به تار تو افتد          وقت است که در یکده دستار تو افتد</p>	<p>در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد          اگر شوی انگاه ز حال من مجنون          در رگد ز عشق تو خاک که شمر مجنون          روست ز تراکت صفت مهرش زرد          و انعم که بهاد از غم روی تو خورشید          ترسم که بهاد و باب خنجر نارت          لب بلبل از اندوه خزان نیز بیاورد          زانند توان رفت زندان بهلاست</p>
<p>گفتار تو صبر از دل ما برد شهید          بار به گفت فلک گهر بار تو افتد</p>	
<p>می زینا چو پری رقص کنان می آید          بیم دنیا است که این میرو آن می آید          خوش بهار است که در زنگ آن می آید          از پس شعله رنگ که دخان می آید</p>	<p>ساقی اشب که بغرم دافغان می آید          رفته پریکان تو از دل که سنان می آید          زعفران پوشش گشته زان می آید          سایه سان تو دلم گرم عنان می آید</p>

سبزه خط تو سیراب نشد از لب لعل بر سیه کجی این شام جوانی چه غرور نامہ رطافت پرواز دبد بد جذبه شوق بسکه سوداغم زلف بتان ست بدل	خضر از آب بقاشسته دبان می آید صبح پیری ز قفا خنده زمان می آید چون کبوتر بهت بال فشان می آید تخت شک زهر زخم نهان می آید
---	---

لشتر می شکند در رگ جان تو شهید مصرع تازه که اشب بزبان می آید	
---	--

عرق ریزان چو عکس آن گل تراز حجاب بعالم گر چه نیز داز شکم جوش طوقان اگر در وصف دندان تو حرفی بزبان نادم در گلشن آن بهار باغ خوبی میرو و شناید چه خال ست اینکه بهنگام شنایش از فی کلکم چنان هر خطه در یاد بنا گوش تو میگیریم	مدام از آب خشک آئینه را بوی کلاب آید دلم در کوی تو بر آب غلطان جوان آید ز روی قیاری با گهر بیرون ز آب آید کنا آه عند لیبان قفس بوی کباب آید سواد مرواک جامی سیاهی بر کتاب آید که از سوراخ گوشت چو آشک دیده آب آید
---	--

شهید اچشم مخمورش سر نغای دین دارد که رنگ چهره در پر و از خون کو شراب آید	
---	--

بیان روشنم بهر عدد و داغ جلگر گردد سحر گاهان که آن خورشید سیماجلوه گردد تماشای رخت کی مهل ابل نظر گردد بیاض گردن به طلعتان خوش عالمی دارد ز بس در پرده جاذبه آتش طلعتی آتش	زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد ز سر تا پاتم چون شبنم غلطان نظر گردد که در آغوش ندین رنگ اندام تو بر گردد که صبح از خانه اینها گریبان جاک بر گردد حدیث غم که از دل بر زبان آید بر گردد
--	--

مگر قانونی پیچید در سرور و سودا می ولم را شعله سوان حصار عافیت باشد ز بس هر نقطه خورشید معاد بر غل وارد	که همچون گرد باد مشبک بر شمع بر گردد سمندر تار درون آتش افتد محط گردد بیاض صفی و یوان من رشک بحر گردد
---	---

شهید از غم و بگریست مدحی شیرین  
شکر بچش که نال ملک تو چون نیشگر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جهان طرفه تر گردد ز سو ز ناله من صحیح گردان شعله در گردد دل آب دیده را خواهد که آتش گرمتر دارد ترا شادی بدل آید چون آیم بدر گردد چنان در یاد و مرگان تو سودا بیشتر گردد چون دل نماند شک سفید از دید و بین بشوق رو تابان تو گر مکتوب من گیر اگر اینست در دل حسرت کیس و شکست خط سبز تو یابد لذت جان آن لب شیرین دید بیضای معنی جلوه افروخته سخن باشد	که دل بر هر قدم چون نیم از خود بچیر گردد ز آب دیده من چادر مهتاب تر گردد سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گردد مرا جان لب آید چون تو آئی باز بر گردد که خون از کاش دل فرگ جان بیشتر گردد سز و گروا نه یاقوت هم رنگ گهر گردد کیو تر چون شعاع مهر زین بان بر گردد چون بل خون سودا در رنگا مشک تر گردد که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد بدان صورت که زیر پر ظلمت مهر گردد
--	--

شهید ابسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم  
قلم گر دهم هر نقطه چون پر کار بر گردد

بجز و طالع بر کشته خاکم تا کجا گردد لب گل رنگ او گر بآب من آشنا گردد	بگو سنگ مرا م را که سنگ آساک گردد چکه ز داغ و داغ از خون خون از دل جدا گردد
---	--



<p>غباری که ز غبار ما خیزد و کبریا گردد          که آتش بر پازد آن را پدید نوا گردد          که دل و دست او در گردن گردن گردد          لب زخم کهن خندان بدو قید گردد          که از سر گشتن به جا به راه صبا گردد          که گردش چون پروانه بر سبزه گردد          که آتش در پیشش زبانه بر سبزه گردد</p>	<p>بیابان از شکست رنگ باشتد و غم را          سرشک از دیده رفته بیا سید بر دهن گوید          و لم بر دو کفایت بر می ماند نسید اند          چو آب تلخ بر آتش سحاطر بگذرد مارا          غبار ما که نجا صیبت گرد آب میدارد          چرخ زیر و امان است و آغ پینه عاشق          بدشواری چکد چون گرفتار آن لغت او</p>
---	---

روایانین غزل را جامه دیگر پوشانم  
 شهید امانت شکم بخند چنان گرفتار دو

<p>نسیم طره او مشک را غول جگر می          هوای عارضه بود از نفس ما سیر می          رسد زلف درازان بر تنی ساق سیمینش          شکم آئینه را اگر دلب آب شرم میسازد          تماشا کن که در بزم بتان بار نگاه من          بهر شب فتن چون شیشه شمع کای من          مثال آن کمر زین بنسید انم که ترک من          ز بس با چرخ و تاب لب شگینش سر وارد</p>	<p>نسیم هیچ از بستی بزرگ ما سیر می          چو دو و شعله آه و جان من کید گر می          سینه ما سیر بر شاخ صندل بیشتر می          ز رشک کثافت او بر خوشی تن آب گهر می          بزرگ شسته گلدسته با سخت جگر می          تنم بگذارد از آتش نفس با شعله در می          رگ جان مرا از راه شوخی در می          چو سنبل سطر سطر این غزل بر کید گر می</p>
---	--

شهید از طالع برشته ما خود چه می پرسی  
 ز حسرت خاک ما بر خوشی تن در بگذر می

<p>وگر این شعله بر خون گرمی سیاه آید          ز دل امروز کار کارک شب تاب آید          بخود پیچید همچون حلقه گرد آب آید          درین صحرای اربابان سیاه آید          چو بر بام خود آن خوشید عالم تاب آید          بچشم من همه شاخ گل شاد آب آید          اگر آینه می بیند چشمش خواب آید          چنین آتش کجا از قطره آب آید</p>	<p>آفتاب آگین در سوی من بی تاب آید          اسپر زلف بگون باز تابان سر وارد          چنان سودا زلف تو بدل دام که خون من          ز بس گوش حقیقت برابر او از تو سیدام          بگردون مهر تابان چراغ مرده می ماند          بوصف قاتلش هر مصرعه که خامه سر برزد          اگر اینهای خواب بخت را نام که تصویرم          بجز برق چشم که در دندان تو خیزد</p>
--	--

شهید از بی ستون فکر تو در جدول یوان  
 مسلسل موج معنی همچو شیر ناب آید

<p>از رشک نوحین تو گشت آفتاب زرد          چون که باز عشق تو لعل خوشاب زرد          باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد          گردید از غم پسر یو تر آب زرد          ریزد سر رشک در عووض خون تاب زرد          اندام زرد و چهره چشم پر آب زرد          چون کمر باز بگرد آید حساب زرد          گردید روی برق بر آفتاب زرد</p>	<p>لی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد          خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود          برگ خزان سیده ام از بوستان عشق          پیش از وقوع واقعه هم خاک که بلا          چشمم که زرد ازیر قان تب غم سست          دستار عفرانی تو دیده ام که شد          بار زرد گرد ز غم غوطه در آب          میگرد غم سپر برنگ پریده ام</p>
<p>روحم و زین خنل با جواب زرد</p>	<p>رگینی بیان شهید فکر که شد</p>

<p>ویدہ ز این درخ پر نور تماشا میکرد  وی به پیش رخ تابان تو جبریل این  شب سراج تو بر عرش رسید و مسیح  چو آینه دل و دیدہ انتخابم و ابود  روز رختی که ز رو تو عیان است کیم  ز کس از نظر زخما تو دور و ن گلزار</p>	<p>آفتاب شب بجور تماشا میکرد  بود شعل کج و حور تماشا میکرد  جلوہ نور تو از دور تماشا میکرد  از زمین تا فلک نور تماشا میکرد  روزگار نیست کہ بطور تماشا میکرد  ستے بادہ انگور تماشا میکرد</p>
---	---

آنکہ از داغ غمش دل چینی گشت شہید  
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

<p>وی کہ مکتوب ترا فامہ ام انشا میکرد  پیش ازین کشته مخزون چه تماشا میکرد  یاد روزیکہ کس بند قبا و امیکرد  دست مشاطہ کہ از غارہ رخس می راست  بسکہ از جہد دل شمشیر تو خور و آب حیات  آتش رو تو در سینہ ام ای ماہ لقا  سینہ ام بسکہ چو آئینہ صفائی میداشت  یا و این سر و قد آن سپیدان دادن ہم  طریق دیگر و ن ہر سر و چمن اندخت  بوپردانہ روی تو دلم پیش از آنکہ  دست از دیوانہ مرزا کہ چاک جلیش</p>	<p>رنگ روخ و زین بان پر عتقا میکرد  کرد شمشیر تو کاری کہ سیحی میکرد  میچ چون دیدہ آئینہ تماشا میکرد  پنچہ با پنچہ مہر و دیدہ صفا میکرد  زخم دل خندہ بر اعجاز سیحی میکرد  دل پر آبلہ را رشاک تر یا میکرد  در دلم ہر جہ نہان بود ہویدا میکرد  نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد  قری از سجدہ این قامت نما میکرد  شعاع طور جگر سوزی موتے میکرد  پاورازی ہمہ دامن صبرا میکرد</p>
---	--

قال عجزت را نیستم اصلا لیکن	کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد
تا بگوشت دل و جان هم نرسیده است شهید	لغتگونی که به از گیس شهلای میکرد
<p>پای سیر چمن گر آن بت نگیرد اواخر و دل شوریده دارم در غل از شیشه نازکتر گرفت از بسکه خاک بن برافش رنگ سودا نیال مرهم بر یکا مهر و یان ز بس دارم مرشک گرم را زینوجه تخم شعله میگویم برقص لعل ما دست تلخینے نے زبید بعشق رو تو ای شعلایطینت بعد مرگ هم سنت گردون سپیده آید جان دار تن</p>	<p>گلشن از شکست رنگ گل اوار پانیز و غبارم گرد و شن با صبح افتد صدا خیز و ز گرد آیم سوده مشکینه خطا خیز و ز دل از آمد و رفت نفس موج بوا خیز و که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش پا خیز و درین محفل صدا و ستاک رنگ خا خیز و ز سوخته تو انجم آتش از بال بهت خیز و چو پیکان تو در پهلوش پند دل خا خیز و</p>
شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دار و	که از بهر مصرع نظم متینم مدد غا خیز و
<p>درین آتشکده مجنون خوش نشسته نشیند بل آن شعلایطینت یک نفس نشسته نشیند چو آن غی که کجا و رفتنش نشسته نشیند غبار بر دل آتش زخمش نشسته نشیند ولم غافل ز فریاد جگر نشسته نشیند پری هست آنکه با پیشش نشسته نشیند</p>	<p>نشستم در میان کز نشسته نشیند تا شاکن کزین سیاه آتش هم گیران شد ولم از رفته های سینه بسجود کرده قاتل چه کم کرد و ز تو گریه تو بشنم من مسکین چو کرد کاروان در وادغم خانه بردوشم ز رنگ شیشه در آغوش دارم دختر زرا</p>

	چنان زیر پاهای جوشد از مهر زخم خندانیش که بر خون شهید تو گس زشت نشیند	
خسته و خوار بی نشان کرد که کرد یار کرد پشت خمید چون کمان کرد که کرد یار کرد بجور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد چهره زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد اسل تیغ اتحان کرد که کرد یار کرد		کشته رار و ناتوان کرد که کرد یار کرد تیر بسینه ام نشان کرد که کرد یار کرد تاب توان و صبر هوش برو که کرد یار کرد رنگ خنجر چشام ریخت که ریخت یار ریخت بچه نسیم از خم فک که رفت یار رفت در بهر عشاقان کشت که کشت یار کشت
	از پی قتل دست پابست که بست یار بست فرق شهید برستان کرد که کرد یار کرد	
رنگ رو و ذوق پر و بال کبوتر دارد کشته چرخ برین حاجت فکر دارد بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد جیب و دامن صبا حکمت غنیمت دارد مژه غم گذر از سده سکندر دارد جگر سنگ بزم از سوز تو حنجر دارد مصرعه شعر هم آب دم فخر دارد عالم نقشه خال کبوتر دارد عیب آئینه همین است که جوهر دارد		سوفتن تا که سر به بادل مضطر دارد بسکه طوفان غم شکم همه در سر دارد حرفی از ناوک شرکان تو انشا کردم بسکه بهر صبح باغی غم زلفت تیغوت آئینه چیست که از هم نشکافد هرگز خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم چشم خونریز تو که گنج نگر و سو کتاب می نویسم بتو مکتوب و هرگز تسلیم و دعوی بی هنری صاف و لایزال هنر است

نیشکر بستنی کلک شہید محزون

سختش چاشنی قند مکتر وار و

دلم چو بر طپیدن در اضطراب آمد  
تم چنان ز فراق تو داغدار آمد  
شر ز شور و لم بسکه شرمسار آمد  
بغیر دیدن تو جان تن برون نشود  
حکایت شب هجران رقم زدم شاید  
بهلق تشنه چنان تیغ توروان گردید  
خیال طره مشکین تو چنان دارم  
بنازم آب و هوای برگ برگ نهران  
رجب دامن دل کو عطری آمد  
چکر که سوخته داغ لاله رویان ست

ز بیم زلزله در لرزه کو همار آمد  
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد  
عرق فشان صفت دانه انار آمد  
بجیر تم که اجل در پی چه کار آمد  
که از قلم عوفض نقطه هاشم ار آمد  
که آب رفته در کوسوی جویبار آمد  
که جیب زخم پراز نافه تار آمد  
بدو حسن تو آئینه بهسار آمد  
خیال تو چو شبنم در بر و کنار آمد  
برون ز سینه سوزان سپند وار آمد

برنگ آئینه در دست رنگیان افتاد

شہید خسته چو اندرین دیار آمد

بہیکه پرده از رخ زیبا بر افکند  
بر موج می که موجب غم نمی دل است  
رفوایان بر گوی تو بدوش باد صبح  
عقل است نیست تا کف عشق تو دبم  
وندان تو بوقت بزم ز رنگ پان

خورشید را بجاک غم از جا بر افکند  
بر آفتاب لرزه دریا بر افکند  
بر صبح بار بخت گلها بر افکند  
این شیشه را از طاق دل بیا بر افکند  
رنگ شفق بروی شریا بر افکند

از طارم سپهر سیجا برا فگند	رسوائی شویم اگر طشت آفتاب
تا صبح بر تو چشم تماشا برا فگند	در دیده ستاره ز شب سر نه بیکشد
تب لرزه بر عظام نکیس برا فگند	مرغوله ریزی قلم مو شگاف من

فکر ساری کس نرسد با تو لک شہید	
ہر چند سہرہ راہ تماشا برا فگند	

از آفتاب قطره اختر فرو چکد	ز رنگونہ از رخ تو عرق گر فرو چکد
دل بچو آشک از قرہ تر فرو چکد	گر جوش گریہ بے تو بہین ست بعدین
خون گرد و آفتاب وز خاور فرو چکد	از رشک چہرہ عرق آلود او جوئے
یک قطرہ خونم از دم خنجر فرو چکد	جذب شہادتہم نگذار کہ وقت قتل
آتش چو خون زباں کہو تر فرو چکد	ورنامہ گر حدیث تب غم رقم کنم
واشد بالتجا کہ مکرر فرو چکد	آبی چکید از دم تیغ و دہان زخم
چون سہ کہ زابکینہ بساغر فرو چکد	سیلاب خون زویدہ رسد و بہم زول
خون شفیق زویدہ اختر فرو چکد	وقت ست کز غم رخ گلگون تو دہام

در وصف سلک گوہر وندان او شہید	
جائے نقطہ کلک تو گوہر فرو چکد	

چو شاخ بید مجنون خامہ در تحریر سلرز	بتوصیف جنون کز غمش زنجیرے لرز
کہ بچون موج بر خود جوہر شمشیر سلرز	پنی قتل کدای تشنہ داری خطرات جان
کہ از بیم ہوایش بیک تصویر سلرز	چنان تب لرزہ عشق تو از جبارود لہرز
ز خون گرم من چون بید بر خود تصویر سلرز	ز سوز سینہ من موہر اندام کمان خیزد

<p>چو موج باده گز بر طاقی در شیشه می جنبد          بتجسین خند گمش گردن صد کشته می جنبد          ز فریادم تنهار عشته افتاد دست برگردون          چو سیاه از تماشا خان آتش فشان تو</p>	<p>نفس سینه ام از آه بے تاثیر سیل زرد          بیا ز خنجر شیش سرخ می لرزد          ز بیست پنج خور بچو دست خیس لرزد          نگاه زار و چشم من و لکیر لرزد</p>
<p>شهادت شرح سوز سینه در گفتن نمی آید          ز بانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد</p>	
<p>ترا ناز و غرور و نخوت و پنداری باید          ترا شرم و حجاب پرده از اغیاری باید          ترا دامن کشیدن از من بیدست بازید          ترا چون نور سه بر چید دامن فتن از خاکم          ترا بامشت خادم سرکشی چون شعلی از دود          ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن سر دانه</p>	<p>مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید          مرا شور و غم و رسوائی و بازار می باید          مرا باد من گلگون سر به چو قمار می باید          مرا اگر دلوگر و دیدن فلک گرداری می باید          مرا افتادگی چون سایه دیواری می باید          مرا چون آب افتادن بیابان می باید</p>
<p>ترا از عشق من ز بیا بودی ز بد نامی          مرا همچون شهید از ننگ و نامی عاری باید</p>	
<p>بشوق او طرب بریان دل افکاری باید          بدل هر دم خیال طره طراری باید          چو شبنم یک نگاه تاوان دایم ای گلچین          در ایوانی که آن مهوش خرم ناز فرماید          قد اصفی خسار چشم کافرش مستم</p>	<p>مژه آتش فشان چشم درباری باید          ز غم بر خویش ریچین رنگ ماری باید          دمی رخصت بر کسیر این گلزاری باید          بجای روزن دیوار چشم زاری باید          بدستم سیمه و در گردن ز ناز می باید</p>



لب بزرخم دل خشک مثل دیمینه میوز	بکام تشنه آب اندخیز خوشخوار می باید
اگر نیست در دل خار غار عشق شرکات	چو ماهی در تنم انهر سر سوخار می باید
سرت کردم کش تیر و خار ز خننه پهلوی	خدا نگ ناز در دل غرق سوخار می باید
بهار آمد ز موج رنگ گل خیز و صدا هر دم	که این زنجیر بهر عنایب زار می باید
دل دیوانه مارا کس اینهم نسگوید	که بهر میجو و حشمت و ام زلف یاری باید

شهادت ابتدا ای عشق هست این گریه کن  
که بهر انتهایش ملته بسیار می باید

شب که آه مرا بر فلک گذار افتاد	شهر به پیرین برق بقرار افتاد
چنان به حسن کس شهرت بهار افتاد	که گل ز طاق دل عند لیب افتاد
هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است	ز سو ز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد
بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم	یز رنگ دانه یا قوت در کنار افتاد
تو پرده از این گلگون فغانده شاید	که گل ز گلبن ببل ز شاخا افتاد
کنون چه چاره رسوائیم کنه ناصح	که طشت مهر زگره دون بکوه افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید  
نسیم صبح عیث در پی غبار افتاد

دلم یاید خال و چهره زلف و توان دارد	نفس آتش جگر سودا و جان شعله جادارد
زود و آتش سودا عشق و شعله آهیم	زمین تب آهمن گروش کوکب افشار دارد
تب غم گردش سخت بون داغ بنون هر دم	تم رازار و دل را خار و جان را پستل دارد
تن لاغر دل آشفته جان بتلای من	سر سودا غم پیدای طپیدن و آمد دارد

گل آتش شمع و قشلی سبب شود بجا دارد فتان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد	ز آتش بزمی و دلقی و شور بگای سن ز آتش بزمی و دلقی و شور بگای سن
	آری پروانه دارد شمع قمری سر و بلبل گل شبهید بینوا و یکس و مخزون ترا دارد
دل من چون سپند اهر و آتش زیر پا دارد که رنگ چهره من بکشت با پایک صبا دارد دل من چون صد اور خانه زنجیر جا دارد خیالش و دم چون عکس در آینه جا دارد که خود را بچو بوسه عطر نهان قبا دارد دماغ خانه من نخت مشک خطا دارد که خورشید قیامت فلک و قفا دارد گر انباری گل گیسو خوبان را و تا دارد ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد مگر یاورش و گلگون رنگ صبا دارد	کف پایش ز خون دیگران نگ صبا دارد چنان شوق پریدن در هوا دلر با دارد بوس سوخا گم گشتن بگیسو و تا دارد ز سن با او نه او با من بود گرم سخن لیکن برنگ روح دارم و بدن عشق گل اندا حدیث زلف غیر نیز تو دیشب رقم کردم مگر از قامت تو خوشتر دیگر شود بر پا ز بار سیوه تر شاخ نازک سرگون گردد ز اشک من شمر و در پنبه زار مهابت افتد نفس در سینه ام چون شسته گلسته رنگین شد
	شبهید خسته دار و یک نگاه ناتوان و پس چو شبتم ز زبانی و اروونی دست پا دارد
زیم شود پیدان زین بجنبه فلک بارز ای جنبه ساقی دل زین بجنبه فلک بارز زیم شود پیدان زین بجنبه فلک بارز ای جنبه ساقی دل زین بجنبه فلک بارز	چو سهر و هم طرز حسن سمل نین بجنبه فلک بارز من آن اسیر جگر و کارم که بعد مرون بیدین از زینب از ده ساید بکشن و در این بکشن

کتابت شهید  
از گریه ملو فان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند  
بوی خیزی عشق کامل زمین بجنبند فلک بارز

بجای روم با که شکوه سازم چنانکه از که چاره جویم  
که از قنار شهرید بیدل زمین سنجید فلک برز

زلف را بر خط بر رخسار بندد بشکند	تا پروبال من میسار بندد بشکند
از کند زلف و تیغ بر وی خو خوار خویش	دست و پا عاقل و هشیار بندد بشکند
پیر بکشد آن فشا و بسکه لعل گوهرش	اشک من شغل و شهوار بندد بشکند
جان اگر دیشم آفت خیزد و ز خون کند	دل اگر دطره طرار بندد بشکند

بر شکست رنگ روزنارم که از نام شهید  
خامه ام گر نقش بر دیوار بند و بشکند

که بی رخس که بطرف گلشن پاشید بخار خیزد  
دیکه بر آتش دل من بپاشید بخار خیزد  
چو عنبر لای درین انشیر پاشید بخار خیزد  
که صبر آرام و طاقت من بپاشید بخار خیزد

نظره تقصیر خود ندارد و شهید زاده آن ساده گو  
بیزم خوابان مهر و شبنم چرا آتشینند که یار خیزد

<p>خون از مرده ناپدید رسیدن نتواند از بسکه زمین تاب توان برد و غم او بال و پراخی مرغ گرفتار شکسته گر هست شب هجر بزلت تو برابر</p>	<p>گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند یعنی که دم فوج طپیدن نتواند تا روز جزا صبح و میدان نتواند</p>
---	---

رویت ندر رخصت جنبیدن شرکان چون کند که دید رخسار تو گلستان این تشنه و از حیرت نظاره سنت زلف تو ز لبس دام فرو چید بهر سو تا صبح بود در دل نخست اثر پسند سودی نبرد دیده اگر میل نظر نیست	آینه سوی غیر تو دیدن نتواند وقتست که گل جامه دیدن نتواند آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند باو از سر کوی تو وزیدن نتواند نشر برگ سنگ خلیدن نتواند ز گس همه ششم آرد و دیدن نتواند
--	--

افسانه در دلوهر انکشت شمشیر را  
بهر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز نظر ز سوغ تن من مگر خبر دارد چون همیشه لب نشاک چشم تر دارد نهال عشق که پرورده مهر شکست ولم فاده برامش برنگ نقش قدم بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز اگر علاج غم عشق تست جان دادن ولم به بیکی شیخ طرفه می سوزد چون منع سیر گلستان کنی به بلبل کن کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار ولم بیاورخ و زلفان پری چون شیخ ز بار سایه مضمون ز پیچ و تاب آید	که شمع بزم تو در پیرهن شر دارد مگر بروی تو آیت بهم نظر دارد ز خون دیده گل از نخلت شر دارد بو که دامن بازش ز خاک بر دارد بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد محال نیست که پروانه بال پر دارد که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد که آشیان خو و از شلخ سرور دارد کجا رود که نه پادار و نه سر دارد سری بسوختن از شام تا سحر دارد رگ خیال که باریکی کسر دارد
---	---

ز فاضله اعم همه بتجاریه جای نقطه چکد	اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد
شهرار جان بن مرده میدید قلش	شهرار خسته مارتبه دگر دارد
<p>دل گرفتار شد چه باید کرد چشم خونریزان بت بے پیر مردن آسان بود که وصل او کترش بودیل غیر اکنون آنکه آزار من رضایش بود کفر سر بکشید از اسلام آنکه در خواب بود فتنه او پوشش حسن خودش نبود و کنون دولت حسن خویش را آن مه تنگ دارد ز نام من سویم در گریبان نماند تا افسوس</p>	<p>دیده خونبار شد چه باید کرد مردم آزار شد چه باید کرد سخت دشوار شد چه باید کرد شد و بسیار شد چه باید کرد حیف بیزار شد چه باید کرد سبوی زار شد چه باید کرد باز بیدار شد چه باید کرد طرف تیشار شد چه باید کرد خود خریدار شد چه باید کرد ویدنش عار شد چه باید کرد دست بیکار شد چه باید کرد</p>
نکات شیعیه خسته چو شمع	خود شر بار شد چه باید کرد
<p>خواستش روی مراد یوانه کرد جان و هم در سجده مخراب تیغ آزار است از ایمان سن</p>	<p>عشق گیسوئے مراد یوانه کرد بیل ابروئے مراد یوانه کرد خال جندوئے مراد یوانه کرد</p>

<p>شد کند جان من سودای زلف حیف وقف سنگ طفلان شدم هر بحر چون گل گریبان میدرم</p>	<p>حلقه موسی مرا دیوانه کرد خوبش کوسه مرا دیوانه کرد حبس بوسه مرا دیوانه کرد</p>
<p>شمع سان آتش بدل دارم شهید آتشین بوسه مرا دیوانه کرد</p>	
<p>اگر از سینه آبی بر کشم کوه گران افتد رسوز ناله من اضطرابی در جهان افتد مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد بزم تو من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش اگر نام تو در غم نامه هجران رقم سازم ز بهر پوسه سنگ درت دل حلیه میجوید</p>	<p>زمین لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد گل از گلشن خراش خاک مرغ از آشیان افتد جگر بر خون طپدل خون شود آتش بجان افتد نفس بچرخ بکسوز و شرر و آتخوان افتد سر شک از دیده نیزه دل طپد بخت بجان افتد هوا گرد و غبار ره شود بر آستان افتد</p>
<p>قیامت از خیال قاتلین بر خویشتن مالد بلا گرد و که بالا سے شهید ناتوان افتد</p>	
<p>اگر بر و منافی ماه نو بر آستان افتد نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خون نشان افتد زینبدا ز کنارین چنین دامن کشان رفتن زرقارت دین کشور پاشد فتنه محشر ز دی آتش بجان من که سوز و آتخوان من دل بادیده گریان و دیگر رخصت طوفان</p>	<p>و گر چشمی کشانی جام مهر از آسمان افتد دل و دسوختن کوشد چشمش مغر جان افتد مباد ای بت یرفن که کار من بجان افتد چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد ز تاثیر فغان من شرر و آتخوان افتد زبان نوح کشتیان بشورالامان افتد</p>

نقاب از مهره تابان کیش لعلش این	بر آ صلیح میخواستیم که بخیر و در میان افتد
که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد	

شهید خسته شد اکنون سر را بالا نهد و دل

پیدا باشد ببلبل محزون که با او هم زبان افتد

سبک افتد نگاهم بر رخسار لیکن چنان افتد	که شبنم بر گل ترا افتد و بسن توان افتد
جان افسانه رسوائیم بر هر زبان افتد	که طشت آفتاب از اوج بام تهمان افتد
گر از رنگ رخسار بر تویی برگستان افتد	بهار بر گل خون گردد از چشم خزان افتد
لب لب بر زخم سیدار و نمشای که از غیش	چکد یک قطره آینه بکام تشنگان افتد
همان خون گرمی عشق تو دارم بعد و دم	بهاگر دو کباب از چشم او بر سخنان افتد
خدا را پرده از رخسار گلگون در چین بکشا	که گل چون شیشه از طاق نگاه ببلان افتد
براه آینه نظارت رخته دل دیده و داد و	که پیکان بر سر پیکان سنائی برسان افتد
دل صد پاره را خواهیم که فرش راه او گردد	که هر جاسایه ماه من افتد بر کتان افتد
سپند آسای سودا تو سود من فغان باشد	اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد
گره از طره پیمان خود امی بوی فاکشا	مباد اسایه زلف تو بر موی میان افتد
دلیم هست از حبابا توان صد پرده ناکتر	فتد که سایه تاریکفن برین گران افتد
سوز خواب عدم فرو ایدین اسید بر دلم	که شاید چشم من بر رو آن جان جهان افتد
بیاد آن بن تنگ است بر دل عرصه غم	مباد راه این دیوانه سوز لاکان افتد
زین لال غر شدم اندر غم موی میان تو	نگه از سایه خویش تو تن من کمان افتد
به چاهویم نشیند که خندان تو یکدم	دل از سینه بر خیزد و دم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینه رخسار او جوشد	نظم بهر جا که آید بر رخ زیبای ایشان گم شد
شهریار از کجا که تو بمانی جای نشسته میریزد حدیث تو مبارک و ایچکس را بر زبان افتد	
<p>بر نیاید درم انبساط ای که آید زان کجاست هنوزم ناله بخیر در جان ایشان گم شد</p> <p>ز صحرای سیرگل و دیدم گلستان گم شد شست و صف هانش خواستم گردن بلب آید</p> <p>برنگ شمع و شب گرم عرض مدعا بودم سپند آسا غفائی خواستم دل رفت و گم شد</p> <p>دل جان را زلف خاف خطش حشمت بخود سگ کویتو عقابو و تا بود استخوان قی</p> <p>سیان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم بدایع سجده اش نور جبین خورشیدین جستم</p> <p>در آغاز سخن جانش ربود و وقت بیداری عروج شان من سپید است از هر نظر گم شد</p>	<p>نظم بهر جا که آید بر رخ زیبای ایشان گم شد چو عرق نام من با قیست عشق و نشان گم شد</p> <p>و زان سو باز در ویرانه زخم آشیان گم شد سیان او بیاد آمد که غمخوار از میان گم شد</p> <p>خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد چو دل از بهر نالیدن بچویش افتاد گم شد</p> <p>عسل از ساده لوی و گرو و بهر زمان گم شد چو بر رنگ هاشد سایه فکل استخوان گم شد</p> <p>رگ اندیشه هم آخر فکر آن زبان گم شد سرم چون نقش پای زین سنگ آستان گم شد</p> <p>چو از انجام آن رسید بهلستان گم شد تو گوئی در زمین نظم نظم آسمان گم شد</p>
شهریار چون جرس فریاد میدادم درین منزل که سرگردان منم چون گم در راه و کاروان گم شد	
<p>سپند آسا دلم از سینه پیاپی می آید و گرایم سیل پر و اسود پیرانی آید</p>	<p>عقاب آگین چو آتش سرم جامه می آید و گریه برتم با جلوه مستانه می آید</p>



درون سینہ صد چاک کرده است سودا هنوزم بے قرار یای دل از خاک بچو شد همان سرتی عشق و همان خود رفتگی دلم شیمم دلربایش گر ز من خیر و عجب بود سر ایا سوختن در آتش عشق تو بخوابم	بایسته که سوی زلف او در شانه می آید سپند از کشت زار من بجاوانه می آید که در خاک بخد یا از در میخانه می آید که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید سمند بطینتم خوابم و آتش خادی می آید
---	---

بهر سو کو دکان سنگ کلف دارند و غوغائی  
که از صحرای شہید خسته و دیوانه می آید

همیشه ز کس مستانه یاد می آید مرا بکنج کجای سپح یاد نیست مگر و مید صبح و گریبان صبر چاک ز دم شده است کعبه فراموش و خیال بته گدا ختم صفت شمع از قدم تا سر گنج ز نامه اعمال نیست پروا	مدام ساغر و پیمان یاد می آید ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید بیاض گردن جانانه یاد می آید که هر زمان در تخته یاد می آید طییدن دل پروانه یاد می آید مرا که طره جانانه یاد می آید
---	--

زرقان نبود یا دقیس و نه فرهاد  
شہید خسته و دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد ریزم عوین اشک شرار مرثه چون شمع جانان بسفر میرود و از تن زارم بهنگام و داغ دل و جان است که اموز	سن چاره این درد نام چه توان کرد آتش نفسم شعله ز بانم چه توان کرد جان میرود ای منفسم چه توان کرد رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد
---	---

صبر و خرق و قیام و توانم چه توان کرد سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد من صبر شدم ام نتوانم چه توان کرد خواب از روی چشم بگریانم چه توان کرد آزاد از قید و دو جهانم چه توان کرد گوئی که چنین دل نمانم چه توان کرد	لے جان جهان بر غم عشق تو از من رفتی و بدای غم بچهر تو و لم سوخت گفتی که علاج دل سودا زده صبر است گفتی که خواب آیم و مشکل که برون نیست بجز خلقه کیسوی تو دایم نه پسندم دل را بقوی بخشم و تو از روش باز
--	--

مشتوق کند رحم و شهنشید از روی دوست  
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آن شوخ مگر به محفل آمد دل رقص کنان چو بعل آمد طی کرده بنزار سنبل آمد تا آئینه اشش مقابل آمد در گردن جان حمال آمد روی تو چو ماه کامل آمد دنیا همه نقش بطل آمد بنگر که بشر چه غافل آمد آمد لیکن چه حاصل آمد جان دادن من بشکل آمد	آواز شکستن دل آمد تا بهر شکار فتاح آمد بر لب ز دل آه تا توانم میدان جمال خویش گردید بهر لحظه خیال حلقه زلف در زیر بالابر روی تو بسته همه آیه ثبات است با این همه فکر قصر دیوان آواز پس مرگ بر مزارم دیدم دم نزع کاش کز جبر
---	---

بر خاست ز بزم خوب و یان  
و قتی که شهنشید بیدل آمد

نگاه وقف تماشا یار میگردد	تخم تمام نگاه زار میگردد
بدیده میرسد ابر بهار میگردد	غمش بسینه ام اول بخار میگردد
چو گردباد بگردش بهار میگردد	و میکه سرور و انجم سوار میگردد
خزان هم آئینه دار بهار میگردد	اگر بان گل خوبی و چار میگردد
نگاه من رک ابر بهار میگردد	چو محمودین آن گلستانه ابر میگردد
سپند دارد لم بقرار میگردد	بیا و خال رخ آتشین او هر دم
حدیث دل زربانم شرار میگردد	بشمع سوخته جان ناله ام زنده بگوید
کمر ز لا غریم شرمسار میگردد	ز بسکه غیرت موی میان انگشتم
بگو چه تو شفق گون غبار میگردد	متناز پس بجا آئین که از خونم
سفید تر برده انتظار میگردد	سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ
عنان من ز کف اختیار میگردد	قایم درون رکابش فتاده ویرن
اجل ز بستر من شرمسار میگردد	ز لاشری من گم گشته را نمی یابد
بر آید از هر دم تن شکار میگردد	نزاران من از بهر ناکندش
ز سینه خون و لم آشکار میگردد	چو موج باده که از شیشه میشود پیرا
خوار گشته تواله زار میگردد	بیا و گل کن از داغ دل آینه درون
اگر خیال تو شمع فرار میگردد	پیران پر وانه خیر و از حاکم
چو جبرئیل امین صد هزار میگردد	بخرد آن گل زیبار تاب بمسبل زار
سبح بر درش امیدوار میگردد	چو کوه پیاوسته کاهم آید
قضا کوچه او شرمسار میگردد	آتشید غمزه آن زمین نمی میرد

گفتم چه کار بچکان در جهان کنند گفتم هر اسبجو و دوطواف بتان کنند گفتم صنم پرستی و رند بگو گناه گفتم خوش است حال کسان خدار گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم گفتم که از شراب چه حال شود و پیر گفتم حصول طاعت مقبول و کشود گفتم که نمی گامی عاشق که می برد گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین گفتم زباده توبه کنانند و اعطان گفتم صفات حق همه دارند و صفیات گفتم که قادر اند کشف شهود و غیب گفتم خبر ده از صنم سایه خدا گفتم چه میکنند ندیمان خاص او	گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند گفتا اگر اجتناب ازین ازان کنند گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند گفتا بجز نمی نالیش جوان کنند گفتا آن مان که خدمت پیران کنند گفتا بوسه شکرش در دهان کنند گفتا چنانکه مشتری و مقرران کنند گفتا دهند سو و زو ست و زیان کنند گفتا فروغ ذات همان راعیان کنند گفتا بفیض عشق هم این هم آن کنند گفتا که سجده بر در او و عشیان کنند گفتا همان کنند که پیغمبران کنند
---	---

گفتم دعا که خیر چه حافظ کند شهید  
گفت این دعا مالک بهفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند بجز خود تا نه بیند حسن تو غیر فروغی زان رخ پر نور گل کرد	ز نورت حسن خوابان آفریدند ز چشم خلق نهسان آفریدند کز ان مهر و رخشان آفریدند
--	---

که از وی مهر تابان آفریدند	ملاحت وام کردند از رخ تو
بهار این گلستان آفریدند	عرق چیدند نه آن رخسار گلگون
ز لفت سنبستان آفریدند	ز پشت زنگس و از دست تو گل
در و لعل بدخشان آفریدند	ز دندان و لب جان بخش عالم
که از وی کسب خندان آفریدند	نقاب از چهره تابان گشادند
از آن شام غریبان آفریدند	گره از کاکل شکین کشادند
طلال عید قربان آفریدند	از آن ابرو برای جان نثاران
زالای آب حیوان آفریدند	از آن چاه زخمندان قطره ریخت
از آن هر سرو بستان آفریدند	گرفتند از قد تو سایه ات را
که یوسف را بکنعان آفریدند	زینای تو عالم بود زان پیش
بد لسا ذوق ایمان آفریدند	بر سلسله سجده محراب ابرو

شهید بے نوار، همچو بلبل  
بلبل تو غزل خوان آفریدند

آخرو دل خون گشته مارنگ آرد	پامال شد و همچو خارنگ بر آورد
ناز تو گل افشانند و اوارنگ آرد	از پرده بردن آنکه ز سد پرده ترنگ
ایستاد و آنجا کف یارنگ آرد	شد خون و صبا بعد شیرگی هر دو
چون برگ گل تازه قبارنگ آرد	از بسکه ترانگ در آغوش آشیت
تارنگی اهل صفارنگ آرد	چون رشته گدشته بنهار رویت
یکدغ که در خرده مارنگ آرد	ز ازل نشود که چه بهفت آب بشوید

<p>             رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زرد              گیسوی تو بکشد و صبا بوی براقشاند              بر کفن زده رنگ و مدانی که ز دست              چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم              در و تو ز پس رنگ بقار ریخته در دل              شمشیرش نگذار که دید صبح قیامت              رنگین تر ازین رنگ شنایت نتوان سخت              تا رنگ و عاریختی از آیه تطهیر              ای حق که بخون گرمی رنجور بی سجاو              این فارسی ساوه که شد ریخته طبع           </p>	<p>             تا حسن پیدا عشق جدا رنگ بر آورد              بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد              خون دل عشاق چهار رنگ بر آورد              این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد              تاثیر نخواهد زد و این رنگ بر آورد              بالای تو هشتاد و پنج بار رنگ آورد              در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد              از پر تو آل تو در این رنگ بر آورد              در کرب بلا خاک شفا رنگ بر آورد              ز غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد           </p>
---	---

آسان نبود این غزل تازه شهید  
 صدره جگر خون شده تا رنگ بر آورد

<p>             از دلم شوق بهان خوب و آخر نشد              بایم از صحرای دوری تا باز آنسو شد              حرف شوقست بر زبانم بود از شب تا صبح              من ز اقل روز بیگفتم که لعل قاتل مرا              بهرمی از جام چو شیشه ها تنامی پیریم              شد گیسوان تا تار و رشته دیگر دلی نماند              با پیو پیو می لود و در خم و زنا تا           </p>	<p>             شد بهار عمر آخر رنگ دلو آخر نشد              طاقبت رفقا خون شد چو استخوان نشد              خود چو شمع آخر شدم دین گفتگو آخر نشد              ز آب غمت تر نخواهد شد لگو آخر نشد              دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد              ناصح بیچاره را فکر فو آخر نشد              با دمی پیو و زاهد تا وضو آخر نشد           </p>
--	---

<p>نعمت از بیعت دست سبوا آخر نشد شستم از بیعت آب شست و آخر نشد تا شود از اشک حاصل آبر و آخر نشد</p>	<p>بر دهر پیر مغان رفیقیم تا حاصل شود داغ می در خرقه ام هر رنگ داغ لاله بود تولیش را یک نخت قف که بر هم می شمع</p>
<p>حسب طای از طهوری یا میدارم شهید حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد</p>	
<p>تبشیم و منت غنچه در قبا در وید چو خواستم ز کف پای او خدا در وید نسیم صبح نیدارم از کعب در وید شکيب و صبر مرا عشوه داد در وید ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما در وید تو بید رنگ بگیرش که رنگ در وید قطعه اشاره که دبسوم که این گدا در وید که کی گرفت و کجا بود چه در وید بزار بار گرفته هست و بارها در وید و گر گو که بر لای چه مال ما در وید تو بر دیش به ختن مشک آن خدا در وید دل فر لای خاک هم که از حیا در وید که بجزره لب تو قدرت خدا در وید که سایه قدر تو زوشت از قضا در وید</p>	<p>شیم زلف تو در دستین صبا در وید خیال بوسه رخ طرّه و دتا در وید چونافه بود نهان بوی زلف تو بدلم خویش و هوش مرا بر دانه و غمره او نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان ده بند و حنا مهلتی که بگیرد کلید سیکه گم گشته بود پیر مغان کشید بچشم و اسنجم در میانم یکی بگفت که این بینو اشرا بکلید بجفتش که میم ده کلید خودستان شیم طرّه او بود لای صبا حق سن ز رنگس تو هر چشم التفات می بود مسح کرد تو که و ز دانت چه که شمارم او نه پسندید با تو غیرت عشق</p>

<p>خبر آن کف پاسته بخون جگر شهرید دست تو مضمون پیش پا زوید</p>	
<p>وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد کنا پی زرد و تصحیح تام کرد و نکرد زرد و زرد آمد و کارم تمام کرد و نکرد به نیم جرمه سیه مست جام کرد و نکرد بیک خدنگ ننگ قتل عام کرد و نکرد دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد درون سینه پر خون قیام کرد و نکرد خیال او پی سرش خرم کرد و نکرد</p>	<p>مرا گوشت ابرو سلام کرد و نکرد بیان لفظ احد نقش هم بست و بست برای شستم و آماده بود گوشت و نکشت مرا گوشت چشمتی زنا زوید و نه دید اجل بهز پیش یک دو گام رفت و رفت بزی زلف از آن خال دانه داد و نداد خدا ننگ او بگرگرم باز گشت و نکشت و لم بدش غمش لال زار بود و نه بود</p>
<p>شهرید عهد و فایش بیا و ماند و نماند که یار و خدای هر صبح و شام کرد و نکرد</p>	
<p>اندرین غنچه بو نمنه گنبد شوق در گفتگو نمنه گنبد باد و اندر سبوننه گنبد ز سرشته از ر فوسنه گنبد ناله اندر گلو شنه گنبد خود هر چار سوسنه گنبد حرفی از آرزو نمنه گنبد</p>	<p>در دلم شوق او نمنه گنبد گفتگو شوق می خوا بد آه کیست اینک از شوقش فکر چاک و دلم کن که و آن بسکه تنگ و سرخسده بر دام مرد و عالم پرست از و لیکن در دل من که خبر نیال تو نیست</p>



خویش را بخود نماند یا بم | در دلم غیر او نماند گنج

پیش و ندان او نگار شهید  
در گهر آبرو نماند گنج

بجشاید و بال بسته چند	لے بسته تو شکسته چند
خیزند بخون نشسته چند	از لاله بدست بسته چند
و رد ام تو اند بسته چند	چون زلف بخود شکسته چند
فریاد که چون سپید شد سرد	سر گرمی گرم بسته چند
از زلف تو چون گره کشایند	جانما بکند بسته چند
خوبان دل ز رشت من نبردند	صدره بر دم بسته چند
مانند صبابه بوسه زلفش	ست اند غنان بسته چند
افسوس که دل نه بست طرقت	زین طرف کله شکسته چند
دارند بهمان سیر اسیر	دلایمی زد ام بسته چند
ناصر علی آنکه خامه او بست	مرهم نه زخم بسته چند
پیش دم گرم او بقولش	گویم که نفس بسته چند
انهار حیات می نمایند	مانند شراب بسته چند
زین طرح درست بست نقشی	بر لوح دل شکسته چند

مانند بزم او شهید  
بر دیم شکسته بسته چند

ز چشمش بسکه ذوق یاده و پیایه بخیر  
نخایش مست ساعه بکف ستایه بخیر

بهر زمی که آن سگش نشیند تانمی خیزد  
چنان از هر تر و خشک جهان آشنا بودم  
مرا بی شمع رویت شعله یخیزد از هر مو  
هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم  
در شک آنکه بر خالق گشت آتش گلستان  
چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با سن  
غبار من پسین باد و رفت آنده ای تو  
نمیدانم که رفت امروزین تمام سر ایارب  
سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم  
پس از خوریزیم خواب که سوزان بگردد  
نه تنه از و اندام شنیدن از بیان من  
من خود و خجسته در خیال اوئی و انج  
توانست که روه ام بر قطره اشک کبلی

چون که از پیش از نشیند و پیاپی خیزد  
که از خاک فرارم سبزه هم بیگانه می خیزد  
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد  
بجای سبزه تر و خشک شاد می خیزد  
سپید از قیاسی با پیه بیتابانه می خیزد  
نشیند گشت از خوشبخت بیگانه می خیزد  
زور کشته از بنشیند از پیرانه می خیزد  
که شور ناله و فریاد از هر خاشاک می خیزد  
که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد  
پس از از شمشیر او دندان می خیزد  
زشتی در من مودت از فسانه می خیزد  
که اندر کعبه بنشیند که از تخته ای خیزد  
چکد از وانه ام آب زارم دانه و خیزد

نظیری پیش ازین فرمود حال من که در محشر  
شهید ز آتش او از لعل دیوانه می خیزد

په بر خیزد و تنه یک جهان خیزد که بنشیند  
ایستاد شستن این دندانک باز او خیزد  
اگر دول گریه بار و بار و طوفان نین چو  
گروب را اگر خوابی بنشیند که بر خیزد

ز محشر شیر شور لا امان خیزد که بنشیند  
بیطیمش های زینت آن خیزد که بنشیند  
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند  
وگر گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند

بهر جانب شکاری ز آشیان خیزد که نشیند که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که نشیند صبا با بوی گل گریه چنان خیزد که نشیند خروشی از زمین آسمان خیزد که نشیند	ز چنین زلف پر چین کین را می اگر چسبند نیاید بر تر آرزوستان ازان ترسد بهار گوی او از بسکه دارد چیده لفت قیامت کرده نازم فانی نظر ازان قلمور
--	---

شهید از عاشقانیت بود باقی ریختی خونش  
که اکنون در بهت گرم فغان خیزد که نشیند

خوش بهار است که دیدن دارد ویده ام دیده که دیدن دارد لب حسرت بگزیدن دارد زغم آهنگ پریدن دارد خامه بر خویش طپیدن دارد دل از خویش رسیدن دارد لذت در و چشیدن دارد با همه ضعف رسیدن دارد عادت جامه دریدن دارد اشک من سر بردیدن دارد گل کجا گوش شنیدن دارد شاخ پر میوه خمیدن دارد در تنم روح دمیدن دارد	خونم از دیده چکیدن دارد ناصحا و شش جهانی در خواب بله تو گل را سر خندیدن نیست این چه رنگ است که با بیک خیال این چه حال است که چون نبض سقیم این چه شوق است که بیتاب توان این چه ذوق است که کام جانم این چه دروست که جان بر لب من گل چه دیده است ز رویش که چو من بهوای که چنین بیهوده و پا بلبل آهنگ شناسه جوید بے برگ تو فاع چه کند فیض نواب محمد الدوله
---	--

هفت عالی اوین که مرا	از غنیمت و هر خریدن دارد
نار ساطالع ناسیه شهید	چه رساشد که رسیدن دارد
خون شد دل و پامال داشت چه بکاشد ناصح دل و پوانه که زنجیر گسل بود زان پیش که با خاک سپارند تنم را بر شیر زوی تیر و مرا بر جگر آمد	نقش کف پا بود و حنا شد چه بکاشد سودا زده زلف و و تاش چه بکاشد خاک رو محبوب خدا شد چه بکاشد ابن عین عطا بود و خطا شد چه بکاشد
مردیم و کوبیش ز سیدیم شهید	اگویند که مردن چه بکاشد چه بکاشد
مطلع	
برقی از حسن بتی در دل بیتاب	آتش از سنگ من جسته بسیماب فدا
بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید نکس آن چهره در آینه بکیرت نگرود	سایه از نور بسبب لید و دبالا نگرید خود تماشا می خویش ست تماشا نگرید
ویدار تو در وید و اغیار گنجید انقا درون روشنی روی تو از زلف در باغ جهان جوش بهارست پینید پروانه کج رفت که از گرمی شوقش	خورشید درین روزن دیوار گنجید مستاب در آغوش شب تار گنجید گل نظر ببل زارست پینید در پیرین شمع شراست پینید

سرخوش ز می بوس کناست بهینید	زنگ گل و نظاره بیل چمن زار
زیب چمن لیل و نهارست بهینید	چون غنچه و گل جلوه نور و مه و خورشید
گلگون چو شفق رنگ غبارست بهینید	از جلوه رنگین عروسان بهاس
حیرت همه جا آئینه دارست بهینید	از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
دیوار و دراز نقش تم نگارست بهینید	در کون و مکان روکش گزارتناشا
در پیرهن غنچه چه فارست بهینید	آهسته بر آید باندیشه هاسب
پنهان نجم زلف نگارست بهینید	بهر گم شده پیداشده امر و زنگردل
بهر نغمه که رو پوش تبارست بهینید	بهر از که پوشیده بسازست بگوید

در بزم شمسید جگر افکار چر نیست

دیوانه کجا و بجه کارست بهینید

زود آگه شعله ام بجز موج میزند	زود آگه بے تودل چو شریع میزند
مانند سمرمه نور نظر موج میزند	زود آگه در ره طلب خاکپای تو
در آب خشک آتش تریع میزند	زود آگه می پشیمه نگیرد و می قرار
بهر لحظه چون نسیم سحر موج میزند	زود آگه اشتیاق تو در غنچه دلم
نظاره ام به را بگذر موج میزند	زود آگه در بهوای تو از فرط انتظار
بهر دم چو نکست گل تر موج میزند	زود آگه از روی بهار جمال تو

زود آگه بهر نفسی تمناے آبرو

اشک شمسید بجز موج میزند

رویت ذال

چو شد در وصف رخ یار بهره در کاغذ برای نقش تخت شد بدست صورتگر هنوز رقم نشد نامه اوز دست من حکایت شب بچران نوشتی ست مرا سپرده ام بتو قرطاس ساده آگاه ز بسکه بر سر راه تو دست و پا کم کرد چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی چنان بخواهی تو بچیده در سرش که رود	بیاض دیده فانی در آنگس بر کاغذ شعاع مهر فانی دامن سحر کاغذ پزد و بشوق تو چون شامه بر کاغذ به ترتم بگذارید زیر سحر کاغذ که از سفیدی چشمم بهد خیر کاغذ فتا و از کف قاصد بر بگذر کاغذ که آشتی نتواند با شرر کاغذ ز نامه بر قلمی چند بیشتر کاغذ
--	--

شهید شرح تب غم نوشت تب بود

مگو مگو که ندارد چپ بر جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو منظر کاغذ نامه شوق رقم کردم و از جوش شک هم زنده از ورق مهر و خشان چون صبح از حدیث تب بل سوخت یکدم بهیا زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد خواگاه دل سودا زده دیوان هست نامه به منت اغیار رسید بر تو تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید	بهو لعل تو زود چو کبر و تر کاغذ همچو مایه شده در آب شناور کاغذ وار و از بسکه غم روی تو در سر کاغذ چه کند آه بخون گرمی افکر کاغذ گر نویسد قلم و صف کمر بر کاغذ می توان دید رخ عکس سخن در کاغذ مصراع بیت بود باش و بستر کاغذ داشت کاش پروبال کبوتر کاغذ چون گشت شعله به چید قلم در کاغذ
--	---

## روایت الراء

<p>سوده تجرّف شد خاک شیرین بهار          شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار          جام گل رامی نهد بر طاق بستان بهار          تا بخواند وصف تو طفل دستان بهار          سخت دل جا گل افشاند هم بهاران بهار          بخنین نشتر چهره اشک در جان بهار          بسمل بکتابچین برای بستان بهار          خار و بهاروی گل آمد گنجان بهار</p>	<p>روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار          صبحی بر عارض گل طره سبکست          باغبان هر دم بیا و ساغر چشم بخار          لیح تعلیم است بر برگ بختان غنچه را          صبحی هم تکلیف سیر بوستانم واد عشق          خار و پیراهن گل دیدم و حیران شدم          غنچه باسن و سخن آمد که بشنوا بگفت          تا نگرود و بستانم فرسود و نگاه عند لب</p>
<p>خانه پر دوش بهار از یارستان بهار</p>	<p>چین چون کرد آله یارستان بهار</p>
<p>بچو طافوس ست قصان در گستان بهار          باو چون پروانه سبک و دلفران بهار          بعد ازین چمن شوق باروز باران بهار          گل کند صبح قیامت از گریه بالین بهار          لاله سر برز و برنگ گل از کان بهار          گاهی از شبنم نشد آلوده دامن بهار          گل ز شوره عند لب آمد نکلان بهار          من ز شوخی ما و افتادم بستان بهار          غیرت عطر است از شب و دامن بهار</p>	<p>خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهار          بسکه از همافروزان شد چیران بهار          آسمان یکسخت گلگون شد بهار گل          و گلستان اگر هم دفع بیاض کردش          تا حدیث آن لب گل رنگ آمد بر زبان          و امن گلگون چهره از گریه بین یکیشی          تا ز غمناش زینتاب سوده و لاجش          سبیل گل دیدم بهم نشسته و از غوغای هم          و انهدا و چهره لاله نرسد و ز غوغا و</p>

از ازل ربط نیاز آمد نیاز به نیاز	تا قیامت دست گنجینه است و امان بهار
تا صفای گردن آن باد بیکر دیده است	عادت شمیازه دارد صبح خندان بهار
در میان زورق گل بهرند وستان	آمدین بر غنایست بلبل توح طوفان بهار

و رآه آباد یاد و لکهنه دارم شهید  
در قفس خوابم وصال بهر صفیران بهار

وله

ای خوشانور رخت شمع شبستان بهار	منت رنگ گل از حسن تو به جان بهار
دیده از نور رخت عین طلوع کار نگاه	سینه از داغ غمت رخت شکتان بهار
نگس از بهر توشه محو تماشای خرم	کام از طاعت تپن مهر و حرمان بهار
جلوه فرمای چمن سواد آرا توشه	پیره افسر ز فلک گشته چرخان بهار

گر کند غم تو اکالک فصول سال  
بشکت ز غم به بدل مرغ خوش الحان بهار

شده از برای دلم زلفت کارخان بهار	بی پای شعله کشیده از دختان بهار
بدور عشق تو لید اگر زبان زبیکر	کند شتاب جنونم بعد و آن بهار
جنون ز شورش من شور الامان دارد	بخت صافی من تن کند غمناک بهار
ز بسکه در گسپی آرزوی زلف تو بود	جدانش پس مرده در آینه بهار
سری بسلسله عشق گر نمیدانند	بگردن سینه پیر از نور بهار
خاک حوصله سیر آسمان دارد	پی اسیر تو باید ز تماشان بهار
به نقش نو کمان تا بگردد من فتنه	رو و ستان و آسمان بهار



همان جوان همان شویش همان برنج شو و بدل نفس آخر کشان کشان برنج	کجا و هم که بهر چار دوست تو ویدم ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری
--	---

شهید خسته کجا رفته ازین زندان

که از فراق تو دار و دلپ فغان برنج

زلف او مشکین خطش سبز خوش گل بخانش  
پیشم سحر و نگه آشوب ادا قمر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر  
یوسف مصر زینجانی جمالش خضر و عیسی مریم خجل از معجزه عاقلش که زلالش  
غیرت آب حیات و شکر و قد نبات است کلاب ناب عمل و شربت کوش  
لب و دندان در و مر جان شفق صبح بهاران ق گل به خندان و دران شبنم غطان  
زبان بگرگشت و دود سخت ازین آبله در دل که از ان لعل شپان به و ز نیمه گوهر  
بسر و در کشیده است مراسقی زیبا تو بگو طرب رخا که پیشم بسر آید  
زازل باوه پرستم ز ابد است الستم همه رندم بهیستم تنم و دامن دلبر  
وید خاک کف پایش از جان و فداش سر دین جمله برایش شده چون خاک برایش  
نگذار که نشینم برش صبر گزینم چکنم بخت خرنیم که چنیم همه مضطر  
دلبر ماه غنای نمی فتنه شعاری زنی صبر قرار ی بین سینه فکاری  
کند از ناز و ادا و استم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا با نظر مهر و منظر  
چه کند که و غم غمی که شهبید است فقیر است و غمت لا غر و بیت و بهر  
همان بلایب خشکسان زبان از روز و خورشید ترا شفته تن است سر و با فتنه و

قد تو فتنه محشر خد تو غیرت نیر	دل تو روکش اختر لب تو باده احمر
سر تو سایه زوان در تو جنت حوران	ره تو کعبه ایمان سر تو مشعل انور
غم تو راحت عالم دم تو معجز عظم	مد تو رهن جانم خد تو حجت اکبر
خط تو زینت هر شب شب سعدن	رخ تو موجب مطلب لب تو باده کوثر

در تو قبله طاعت ره تو غیرت حسد  
همه تو حسن و صورت همه تو شهادت و شکر

ای رخت گل خشت گل نیست غنچه نت جان لب لعل قدت سر و نهان بهار  
چشم ز گس مشه تیر و خم ابرو چو کمان نخل از لعل و خط سبیل ریحان بهار  
فرش محل بر بیت سبزه فرو چید و افروخته از لاله گل بود چرخ افان بهار  
تو پی سیر حسین فتنی و گرم آمده برق رخ تابنده وز دشمنه بد امان بهار  
در غم موسی میان تو چنان زار و زار اند و نجف اند و ضعیف اند و بسک و فقیر  
که صبا تخمه تابوت روان کفن از برگ گل تازه بود بهر شهبان بهار  
موسم جوش جنون ست دم عیش فزون ست غم از قید برون گنگی کرده بعام  
از بهر داغ دل تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامان بهار  
نه مرا صبر قرار ی نه کسی مویش یاری نه رفیق نه شفیع نه انیس نه جلیس  
سنان خستگی و غربت و تنهایی و وحشت بچه سامان بزم سیر گلستان بهار  
پر پرواز نمیدارم و اندر قفس تنگ گرد فدام و بیمارم و دلگیر و اسیر  
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانے سوستان بهار  
بوسه برنگ باد شهبان و بطحان کن عرض بهایم ز من بی پروا

کای شویبر و دوسر اهر خدا رحم بفرما که نخران دیده رسد و در چمنستان بهار  
این شهید است جگر تفتیده و شرمزده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته و مانع  
که بدیوانگی و وحشت سودا و جنون غم و احوال زبون است و غمخواران بهار

<p>بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر در زمین آید ز غیرت سر و بستان تا کمر غوطه زد و نظاره در اشک گلستان تا کمر فرق باریک است پید از گبان تا کمر آتش از ستر تا بگردن اشک سوزان تا کمر سیل شکم تا بنات و جوش طوفان تا کمر طرف دامن تا بپازلف پریشان تا کمر هر مصور سیکش تصویر جانان تا کمر عطر آگین تا بپادمان غنبر افشان تا کمر غوطه باز و کوه و در خون شهیدان تا کمر بوده ام غرق قیاس شرم عصیان تا کمر قیس گر و بیابان بود و پنهان تا کمر جاگزین و چشمه خورشید تابان تا کمر</p>	<p>گر نمی آمد بتان راز لطف پیمان تا کمر که روی سوی چمن بر چیده و دامن تا کمر بسکه از روی عرفناک تو میخوشد بهار آن درون چشم مخفی این میان جانان تا بزا تو پای دگل دشم شب همچو شمع موج شد زنجیر با گر و آب طوق گر و غم چشم بد و دراز چنین رفتن که نیکو میر و بسکه صدره گم شود از جاده موسی میان از کجای آئی ای گلزار خوبی مست ناز موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت رحمتش از ورطه ام آورده بیرون نین ماز ستر تا بپایان کشتم چون رنگ روان غیر زلف او ندیدم هیچ شام هیچ خیر</p>
---	--

هر نفس از راه گرم و خشک دارم شمشیر  
برق سوزان تا بسمینه آب باران تا کمر

## رویف الزاد

<p>با خضر سبز پوش سپر و ننگ سبز          کافور همچو موم شود بید رنگ سبز          از خط تو که ریشه بر آرد سنگ سبز          که ز غایت حرارت آن شد رنگ سبز          خارشکسته شد بکف پالنگ سبز          خوش زهر مهر ایست که آید چنگ سبز          طاوس وارد نظر آید پلنگ سبز          رگمار چشم صاف بتان قرنگ سبز          اخگر بسان دانه تر شد بسنگ سبز          از تشنگی زبان بدان ننگ سبز          گردید زین لخت وقت جنگ سبز</p>	<p>گل کرد خط ز روی بت سبز زنگ سبز          زهر خانه گرم تو گر سایه افکند          گر عمل گفته اند لبست را یقین بود          تاثیر زهر خند راحت بدر جایست          از سیل آب آبله من درین چمن          رویش بخط سبزی زهر مار زلف          در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست          پیدا است همچو جدول فیروزه از یلور          حسن تو بسکه موج رطوبت زند کج خلق          آتش ز دم به بحر عجب نیست گر شود          نازم به بیاری کلاکت تو ای شهید</p>
--	---

## رویف سین محله

<p>عین جانان شو وصال نیست پس          شمع فانوس خیال نیست پس          پیش مستان تو حال نیست پس          بی تو یک ساعت محال نیست پس          ای سرت گروم محال نیست پس          کرده است کمال نیست پس</p>	<p>دم فرن از خود کمال نیست پس          یکدم از یاد رخس غافل مباش          غویشستن را یافتن در بخود          مردن آسان است لیکن زیستن          دیدن تا روح الامین روی تو گفت          هر دو عالم را بدین حسن و جمال</p>
---	--

آنچه میداریم مال اینست و بس در حضور تو سوال اینست و بس آنچه می گنجید قال اینست و بس با خبر بودن محال اینست و بس	نقد جان هر شار آورده ایم باو شا با برگد لای یک گاه در گنجد شوق تو در گفست گو رفتن از خویش و بهر گامی از خود
--	--

یوسفانی کرد دل از ما شهید  
عشق بازی را مال اینست و بس

روایت شین

ز بارش اشک سوزش دل گهی بگهی آتش چو شمع سوزان تنم بجفل گهی آب گهی آتش فدا ده از دست طفل غافل گهی آب گهی آتش همیشه باشم ز جور قاتل گهی آب گهی آتش	بگر کبایم چو نیم بسمل گهی آب گهی آتش گهی بخدم گهی بگریم بعشق سوزم چو دستانم خراب بازی کو دکان شد دل خیر نیم که بچو باها سر شکم از سر گذشت ویش فلک برق با بکام
--	--

سمنیری با همین عذاری سرخی پان و آب ندان  
فلک در جان شهید بیدل گهی آب و گهی آتش

و گر نه مل من تبه کار خاک با دست آب آتش خویش این چنانا چار خاک با دست آب آتش که پرده خاص جلوه یار خاک با دست آب آتش سرشته نور ذات یوار خاک با دست آب آتش	بکلم آمرز کار مختار خاک با دست آب آتش فدا دل از خویش تن بسید نچاک فتن چو ضعیف توپر ده از تو کار بر دار خود تا خوشیت کن نماده ترکیب جوهر قدس نهاد بسید عفا
---	--

شهید خود را نمی شناسی مرا یا خفای را ز گوئی  
تو خود بگفتی که پرده کار خاک با دست آب آتش

مستم ز غم ز کس جادوی یار خویش آشفته ام ز درو بر لب دار از تو ایمان ما توئی به تو لاس تو قسم رفت از دل شکیب به ترک نگاه تو دل مبتلای کست بیالای تو قسم روزم سیاه گشت بصبح جمال تو	خون شد و لم بزنگ حنای کار خویش آزاده ام ز خود و غم روزگار خویش مابنده تو ایتم به پروردگار خویش از دل قرار شد بدل بقرار خویش جان و رهوای کست بجان تراز خویش خواهم نصیب نیست بشکایت خویش
---	---

خون شد بگرز عشق بداغ دل شہید سوزم بداغ بچهر بشتع فرار خویش
---

در اتم ز سوز دل بقرار خویش بروش خویش هم نگذاریم بار خویش رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش دارم چو شمع داغ ولی در کنار خویش اشک کبابم از نفس شعله بار خویش بستم همیشه رخت مسافر در وطن و یک لخت جو شد از دل ختم سر شک شمع از دیدن جمال تو هر خطه می شوم از آشیان خود به گاستان نازاد وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد تا نفس نمی شود از یاد او جدا	فریاد یکشم چو سپند از شرار خویش چونانی می شویم روان غبار خویش دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش گل میکنم بر بگ خزان از بهار خویش از خویش جو شمع و حکم اندر کنار خویش بیرون نمی روم چو حباب از یار خویش این سنگ گداخته ام از شرار خویش سرتا قدم چو آئینه حیران کار خویش خار و خسی گذارشته ام باو کار خویش بلبل ز آشیان گل از شاخسار خویش که موج سر بر دهن کشد از جو بار خویش
--	---

آن آه دلشتم که بدایح تو بعد مرگ | خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم دم نگا به نمی کند  
سوی شهید شفیقه و جان رخویش

## رویف عین

بمهر چون رخ جانان گل و آینه شمع  
بهر دم از عارض تابان کسی می باشد  
خون لریختن و محو شدن شعله زون  
بلبل طوطی در روانه بهر شام و بگاه  
بمقایسه که تو باشی نتواند که بشود  
دار و از داغ غم عشق در آب و آتش  
بمحو عشاق بود و غرقه بخون بی آب  
پیش رو تو تیر زو بجوی در بازار  
پروه بر دار ز رخسار که پیش تو کشند  
لفظ ز گیسوش صاف فروغ معنی

که چنین نیست فراوان گل و آینه شمع  
خسته و مضطرب و حیران گل و آینه شمع  
از سن آموخته ای جان گل و آینه شمع  
کرده بر سو تو قربان گل و آینه شمع  
زینت بزم و گلستان گل و آینه شمع  
جگر و چشم و رگ جان گل و آینه شمع  
سینه سوزان شبر افشان گل و آینه شمع  
گشت و عهد تو از زبان گل و آینه شمع  
از حیا سر بگریبان گل و آینه شمع  
بهست هر صفی و دیوان گل و آینه شمع

آفرین بر تو در وجودت طبع تو شهید  
نموان گفت بدینسان گل و آینه شمع

## رویف کاف

گر گذار و قدمی آن بت سفاک خاک  
تا بجای حرمت سیلاب کشند ابل زمین

مردود هم طرز رخسارش کند او را کجاک  
من بجان آن دم از دیده غمناک بکاک

بسیکه داغ دل پرورد بخون می غلطد	لاله سر می کشد آری سینه صد چاک بنجاک
از کند آن بت بدست نگار به بچمن	قطره باوه گلگون چکد از تاک بنجاک
قدرت مطلق صورت مگر معنی بنگر	که چو جهان کرد عطای گهر ناک بنجاک
بعد ازین مرگ گرا زنده گذارد بهمان	تا و آید جسد صاحب لاک بنجاک

همچنان چشم شهید است بر ایت نگران  
تو مینداز که آینه شسته شد خاک بنجاک

### رویف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ	پنهان غم تو در دل من چون شر و سنگ
وز دید دل سخت مرا سوی میانش	بایکدگر آدینخته تار و کمر و سنگ
دیوانه تو رنگ ز رخ باخته مشب	بر خاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل شکن محکب آفت خوبان	ز انسا نکه بود را بطه هم بزور و سنگ
سوز ز شرارت بجزان و نمیرد	نادان دلم از پنبه بود نرم زور و سنگ
دیوانه صفت که کشم لب ز دل زار	مالان شود از ناله من بگذر و سنگ
این فلک شهید است که دیشور معنی	سجده بر از روی بلاغت گهر و سنگ

### رویف لام

لسه همه در زلف تو سودای دل	نخون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان	بشکند از سنگ تو مینای دل
ابرو من تو زهرن جان و جگر	گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان	طلعت تو مشعل شبهای دل



آن آه دلکش که بدایح تو بعد مرگ | خیزم ز خاک شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشمم دم نگاہ نمی کند  
سوی شہید شیفته و جان تنای خویش

### روایت عین

بہو چون رخ جانان گل و آئینہ شمع  
سردم از عارض تابان کسی بی باشد  
خون لریختن محو شدن شعله زدن  
بلبل طوطی و پروانه ہر شام و بچاہ  
بہماسیکہ تو باشی نتواند کہ بشود  
دار و از داغ غم عشق در آب آتش  
بہم عشاق بود و غرقہ بخون بی آب  
پیش رو تو نیز زو بجوی در بازار  
پردہ بردار ز رخسار کہ پیش تو کشند  
لفظ ز نگین شصاف فروغ معنی

کہ چنین نیست فراوان گل و آئینہ شمع  
خستہ و مضطرب حیران گل و آئینہ شمع  
از من آسوخستہ امی جان گل و آئینہ شمع  
کردہ ہر رو تو قربان گل و آئینہ شمع  
زینت بزم و گلستان گل و آئینہ شمع  
جگر و چشم و رگ جان گل و آئینہ شمع  
سینہ سوزان شہر افشان گل و آئینہ شمع  
گشت و عہد تو از زبان گل و آئینہ شمع  
از حیا سر بگریبان گل و آئینہ شمع  
ہست ہر صفی و دیوان گل و آئینہ شمع

آفرین بر تو و بر جود طبع تو شہید  
نموان گفت بدینسان گل و آئینہ شمع

### روایت کاف

گر گذار و قدمی آن بہت سفاک بختاک  
تا بجا ز حسرت سیلاب کشند اہل زمین

ہر دہ ہم طرز خرمش کند اوراک بختاک  
سجنان آدم از ویدہ غمناک بختاک

بسیک داغ دل پرورد بخون می غلطد	لاله سرے کشد آریسنه صد چاک بجاک
گر کند آن بت بدست نگاہت بچمن	قطره بادہ گلگون چکد از تاک بجاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر	که چو جان کرد عطای گھر ناک بجاک
بعد ازین مرگ کز ازنده گذارد بجان	تا در آمد جسد صاحب لاک بجاک

پچنان چشم شہید است براہت نگران  
تو میند ار کہ آینه شد خاک بجاک

### رویف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ	پنهان غم تو در دل من خون شر و سنگ
وز دید دل سخت مرا موی میانش	یا یکدگر آویخته تار و کمر و سنگ
دیوانہ تو رنگ ز رخ باخته مشب	بر فاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل شگین محکب افقت خوبان	ز انسا نکه بود در ابطہ ہم بزر و سنگ
سوزد ز شرارت پ بجران و نمیرد	نادان دلم از پنبہ بود نرم تر و سنگ
دیوانہ صفت گر کشم لبے ز دل زار	مالان شود از ناله من بگلند و سنگ
این فلک شہید است کہ در کشور معنی	سجدہ ترا زوی بلاغت گھر و سنگ

### رویف لام

لے ہمہ در زلف تو سودای دل	خون شدہ در سینہ ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان	بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروے تو ز بہرن جان و جگر	گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان	طلعت تو شعل شہمای دل

محشر از شورش و غوغای دل	قاسم تو ساخته هر دم بپ
بشکند اندر ره تو پای دل	عشق تو از شیوه جور و ستم

این غزل از غوطه فکر شهید  
آمده چون گوهر دریای دل

کنند امشب بهاری از خزان گل	قبای زرد پوشیده است آن گل
نگاه بد در زمین و آسمان گل	ز بس بر خویش می بالذرشادی
کنند آتش ز فغان آتشیان گل	اگر اینست تاثیر صغیرم
گلستان گل زمین آسمان گل	شد از خونباری چشم تر من

شهید از بهر محبوبان فارس  
بایران می فرستد ارغوان گل

رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل	رفتی و یک نخت خون شد خشک اندام گل
خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل	بے تو جای باده گلرنگ در فصل بهار
غنچه سان چوم دلم تنگست در ایام گل	در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطر
غیر آتشپاره بیل هم ندانم نام گل	حسن آتش طلعتی زو بسکه آتش در چمن
قطره شبنم نمک شد بر کباب فام گل	بسی دم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار
جوش زد این می عین غنایم و لام گل	مازه از رنگ علی شد رنگ دل و عشق

رخصت پروانه و بیل دلم سوز و شهید  
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

داد از دست بی قراری دل	من بجان آدم ز زاری دل
------------------------	-----------------------

<p>شپ بجران ز شعله با س دل  نخل عشقم ز آب س دل  آه از بهر عکسا س دل  سرخ رویم ز پرده دار س دل  آب گشتم ز شر مسا س دل  خاک من از خسته کا س دل  در ره یار خاکسا س دل</p>	<p>سوشتم سوختم بزمک شمع  جفت گز نبی شود سر سبز  سامتی هم نمائد پیکانش  خون ل ریز و دود می زند  گوهر اشک بر در تونه ریخت  گشت پامال تو سن تازشش  بعد عمر بیکارم آمده است</p>
--	---

استین شیب رنگون شد  
میچکد خون ز زخم کا س دل

<p>لعل کشته زای تو روح فزای ایل دل  حسن خدانمای تو نور خدای ایل دل  ابرویی لکشای تو قبله بنمای ایل دل  غمزه غم زدای تو رهن رای ایل دل  جلوه بی حجاب تو پرده کشای ایل دل  جان پی ایل جان تو دل به قفای ایل دل  توشه آه ایل درد گر نوای ایل دل  صورت این مراد بست لغزش پای ایل دل  ریخ و نشا طبا و دان در دو کا ایل دل  اینکه بود و سوخت و سوخت دعا ایل دل</p>	<p>ای قد و لب بای تو هوش بای ایل دل  ایمنه نقای تو ز تاک زوای ایل دل  گیتو شبی تو آینه کشای ایل دل  ز کس سر سبز سا تو عجب و لب بای تو  روی چو افتاب تو عارض به نقای  هر که بوی تو ره و از دل جان جدا شود  در ره عشق کو چرخ زخمتل ست آه سرد  بسکه گرفتت خوش دستت قداگان زد  ز غم عشق تو عیان هست مدام در جهان  غیر تو نیست مدعا س طلب مر ترا</p>
--	---

در ره تو چه نقش پایم شده اند جا بجا روی تو مظهر خدا بوی تو در درادوا خاک ره تو جاودان دز رو مغر و شان خامه نشی قدم روز نخست ز در قم	میرند چنین فداوم ز بقای اهل دل سو تو زوی مدعا کوی تو جای اهل دل افسردا به بیدلان ظل همای اهل دل حسن بر آن صنم عشق برای اهل دل
--	--

نظم شهید میخوان میرند آتش بجایان  
رهنشاس این بیان کیت سو اهل دل

روایتیم

لب خشک و مژه تر دارم آب می گویم و در خون غلطم نا تو انم نتوانم هرگز از خیال مژه اش چون ماهی آن پری همچو غزال رعنا محو تو گشتم و از شب به تو که و راه تو و آئینه دل کاش تیغ تو سبکدوش کند سر بلندی نیست اینکه کسی منم آن کشته مژگان کز آه	رخ زرد و تن لاغر دارم نظر جانب خنجر دارم که ز روی تو گم به دارم خارها در تن لاغر دارم کنند از سایه من در دارم خویش تن را همه در بردارم صفت سد سندر دارم بار برده و ش خود از سر دارم همچو منصور کشد هر دارم در جگر کاوشش نشتر دارم
---	--

قدروان نیست درین ملک شهید  
ورنه من رتبہ دیگر دارم

کلیات شهید

چون شمع جای اشک شررها گریستم گر دیدم اشک از همه اعضا گریستم زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم یا سوختم بدخ غممت یا گریستم اشک سیاه دردم انشا گریستم شمع مرا خود شده تهنه گریستم در یوزه کرده از دل شهید گریستم از چشم خوفشان همه خود را گریستم و اشک لب جراحت و خونها گریستم از بسکه خون یدامن صحرای گریستم چون موج کرد جنبش و دریا گریستم خون نایه جگر به تهنه گریستم	دیشب که از غم رخ زیبای گریستم بگذرستم چو شمع سراپا گریستم چون شبنم آب گشته سراپا گریستم خبر سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع دیشب بوصف طره زلف تو چون قلم بترسم چو گریه تکر دند دوستان در دیده تا هماندم اشک خونان ب سراپا ز بهر تو یک قطره خون شدم خندیدم بود ترا از صد گریستن بر بنزه دم ز رنگ حنا ز بکوه و دشت دارد لبیک هر مژه طوفان در تن آبوی از حنای تو بخشد به خزان
--	---

ساقی بذوق مصحح بسمل شدم شهید  
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

گر دسرا گریه بنشینم و بر خیزم هر جا صفت گریه بنشینم و بر خیزم در سینه همه دردم بنشینم و بر خیزم چون گریه درش هر دم بنشینم و بر خیزم دیوانه صفت هر دم بنشینم و بر خیزم	فک قدش گریه بنشینم و بر خیزم نای خرامیدن بی جا در افتادن در دیده همه خونم میجو شدم و میریزم اوبرق صفت فت و سن از رویه بیا در یاد شهید خود میخیزم و میگیرم
---	---

<p>قربان دینم بر چنین آستان کنم          پروانه ام بسوزم و غبطه فغان کنم          رنگ پریده ام بگستان خزان کنم          رسوا ام که تنگ ز نام و نشان کنم          عشقم چو سایه مهری دلبران کنم          داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم          دردم که جالبسینه دل دادگان کنم          بحر مدام دعوت لب تشنگان کنم</p>	<p>بوی کلم مصاحبت گلر خان کنم          شمع بدیده اشک مسلسل روان کنم          اشک چکیده ام ته دامن جان شوم          تنگ خودم که پرده ناسوس می دم          شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان کنم          خون خودم چو قطره رخترگان غم کنم          آیم که هر دم از دل جد چاک کشم          ابرم همیشه مایه خود را و هم بسا د</p>
---	---

ایک نغمه ام ز کلام شهید سخن سرا  
 صد نکته با سحر ارمغانت بیان کنم

<p>بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم          پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم          کاکل نیم که سجده بیای جان کنم          خون نیستم که دعوت تیغ و شان کنم          مشاطه نیستم که غم این روان کنم          ز گس نیم که کیل نظر بهر زمان کنم</p>	<p>گل نیستم که چاک گیر بان عیان کنم          شمع نیم که گریه بزم بیتان کنم          پان نیستم که بوسه بلبل بستان کنم          زخم جگر نیم که زخم خنده بر جنون کنم          رنگ شایم که بود دست سحر کنم          آینه نیستم که شوم مخو صورتی کنم</p>
---	---

وارم چو پنهانی که ما توان شهید  
 خود را یک نگاه گل رایگان کنم

سرمقدم گذاشته و فحش بیان کنم  
 چون شمع خورشید ایستاده و قفس بان کنم

یکسان خیال عارض زلف بتان کنم  
 طرف چمن بشاخ گلے آشیان کنم  
 اندیشه رخ تو بدل هر زمان کنم  
 یزیم اگر بچهره زرد اشک لاله گون  
 فریاد چون سپند گره شب سپینه ام  
 از خویش فتن است بگویش سفر مرا  
 خاکستر منور گدازد چو موم شمع  
 جان دادن من آید و کشتن دست تو  
 غالب تی ز خویش کنم و بدم چو تی  
 هر صدم بهری ناله جگر کس  
 گریخت تست چاره گیر جان خستگان  
 بے اختیار میکشم دل بکوی او  
 تو غنچه سان بجنده در آسن چو بوی گل  
 از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال  
 رفتن همراه دین راه چون غبار  
 چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ من  
 موج نسیم بشکند از ساعر حجاب

تا شعله را بدو و جگر بهستان کنم  
 بمساکلی بلبل بے حشمان کنم  
 در شیشه آفتاب درخشان بمان کنم  
 خون بهار غازه رو و خزان کنم  
 آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم  
 از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم  
 پیرم و لے بد اخ تو کار جوان کنم  
 خواهم که این کنی تو سخاوی که آن کنم  
 تا در غم تو ناله زهر استخوان کنم  
 صد کاروان اشک بگویش روان کنم  
 من هم دل شکسته برم امتحان کنم  
 ای دوستان چه چاره در و نهان کنم  
 از پیرین برون شوم و ترک جان کنم  
 خود را سزد که غیرت موسی میان کنم  
 من جستجوی قافله رفگان کنم  
 مهتاب را پیش رخ تو گستان کنم  
 با دودل شکسته من ناتوان کنم

تا زک خیالے تو دلمی بر د شہید

جان را فدای ایزراقیم بر فغان کنم



در آشیان مبدن آه شعله تاب شوم	ز تاب شعله آواز خود کباب شوم
ز دل بدیده رسم سیل خون تاب شوم	ز سیل خون نفس بر کشم حباب شوم
چو شبنم از مبدن میل یک نظاره کنم	عرق شوم ز رخ او حکم کلاب شوم
و چشم شوق کنم خویش را راه بسته	که رفته رفته مگر حلقه رکاب شوم
گمی چو خاک روم در دیوای او بر باد	گمی چو موم در آتش گدازم آب شوم
با سنستی موموم از کتان دوزم	بر آیم از دل تیر داغ با بتاب شوم
کنم ز خویشن آتش بلند و بر خیزم	بدانه های سپند افتم ضطراب شوم
ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم	ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدان از سر مرغان بآیاری دل	چکم چو قطره نیسان و خوشاب شوم
تمام غشه سودای زلف او کردم	سخت خون و زخواب مشکنا ب شوم
بر آن سرم بقضای عشق آن نبی	که خاک کوچه فرزند بو تراب شوم
بش نه کامی شهید آسمان می گفت	که خویش را قلنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای نیست

بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بگویش تا بزرگ نقش پای بر زمین دارم	چو خوشید و زخشان یکجهان ریز گین دارم
چو گوهر قطره آبرو در آستین دارم	نه آب و دانه با خود آنچه بیدارم باین دارم
نه تنها حسرتی نان تیغ در جان خیزم دارم	رقیب از اکشلان ک بد خویشک این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم در دل برون	نهان در غنچه گلنار برگ یا سمن دارم
ز بس قلاب تی از خویشتن کردم بدرد دارم	چونی خود را سر پا گرم فریاد خیزم دارم

ز بس دل خیال آن دو چشم سر کلین دارم  
 بجا دستش گلفشان در آستین دارم  
 که من در هر بیان سودا از لب غنبرین دارم  
 چو شبنم در گره من هر چه میدارم همین دارم  
 سر پرشورشی دارم دل اند و بگین دارم  
 که داغ سجده اش خون باد تباران چین دارم  
 من این شب گفتگو با یحیی کرد و نون نشین دارم  
 بحالم گریه لایه یاران که حاله اینچنین دارم  
 که دست عجز در دامان ختم الم سلین دارم

تغزلان ختن کردند با من آشتی پیدا  
 چنان گل چیدم از باغش که شربت میخوفانوی  
 بنور از خاک من خیر نوشیدم غنبر سارا  
 بود سر مایه ام بر گل نگاه ناتوان کردن  
 بمحشر هم گریز و عالمی ازین که من هر دم  
 ز تو راستانش آنقدر کسب ضیاء کردم  
 بخت من زو سر پای بخاکم زنده گردیدم  
 دم فرج است غمخوار شدن جانان پریشی داد  
 مر از دار و گیر روز محشر نیست پروا

شہید را خامه را در رخصت یک نغمه دیگر  
 که شش آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

بهار سنبل صحبت به برگ یاسمین دارم  
 قرار عاشقم با خواش آرام کین دارم  
 سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم  
 شرارم گرمی در دلمان در آستین دارم  
 بهار نوگم از بلبلان چین بر چین دارم  
 کبابم سوزم و در دیده شک آتشین دارم  
 خیال شاعرم پر داز تا عرشین دارم  
 دل دیوانه ام از سنگ داغی بر چین دارم

سواد کاکلم آفت بروی نازنین دارم  
 غبار خاطر م جاو دل اند و بگین دارم  
 کتدم عشق را طوق بلا و گردن اندازم  
 سر شک شبنم از خویشتن میجو شدم و ریزم  
 سر شک شبنم از خویشتن میجو شدم و ریزم  
 جابم خیزم و از رنگ بار خویشتن شینم  
 جمال دلبرم بیاور دارم بے نیازم  
 پر پروانه ام خود را درون آتش اندازم

<p>شکسته سر پیا افکنده احسان تیغ او شبه خونهای رنگ خای نازنین دارم</p>	
<p>همچو شب بنم بگر به خود دارم چون قتل سرمه در گلو دارم گر چه پنهان چو غنچه بودارم آب تیغ تو آرزو دارم رنگ دیوے تو در سبزه دارم سرشوریده را فشرده دارم در جگر حاجت بر تو دارم از غم زلف یار سو دارم هر دم از خویش بستی خود دارم با اشارات گفتگو دارم</p>	<p>مشکله از اشک آب و دارم بسکه سودای چشم او دارم سر ز صدف پرده نیز ندیده ام الطش نیز ندلب هر زخم صفت غنچه در کلمات کیست جز خجرتش که پیش او از وفا بخجسته کن بتارنگاه من در آینه دل حیران کم شدم در خیال سوی میان لب ز غم حدیث من خونست</p>
<p>بر مزار شهید خواهم رفت خون دل از پی وضو دارم</p>	
<p>ز لقم زجه بر عارض نیکو نشینم پیچم که سبزه در غم گیوه نشینم چون نکست مدینه بر کعبه نشینم از بهر چه در گوشه نشینم در پرده صدافه آینه نشینم</p>	<p>سحرم زجه در چشم نخلک نشینم پیچم که بجز سوی میان نیست مقام نازک ترم از و هم و خیال کمر او بجز نیتان در گره خویش ندارم شکم که حریفانه در پرده فانوس</p>

عظم که بجز جامه خوبان دلم نیست از بسکه شدم محو گنجایش که چو پیکان اشکم که ز غم گمان حکم از جوش غم دل	در پیرین گل صدفت بود ششتم بر خیزم و در زلفش بلبل و ششتم بامردک دیدم بدخو نه ششتم
از سختی ایام شهید را خطرم نیست گر سنگ شوم غیر در او نه ششتم	
هدهده ز یک سر ارشکستیم و سوختیم آبی درون دل که بی بود چون سپید جز سوختن طالع ندیدیم، همچو شمع تنه از گل کباب از آه ماکه ما مانده را چو قبل تصویر در گلو از رشک آنکه ز درخش لاف همسر	یعنی سپید ارشکستیم و سوختیم و شب چه بپیر ارشکستیم و سوختیم زنگی بروی کارشکستیم و سوختیم بال و پر و هزارشکستیم و سوختیم از آتش بهارشکستیم و سوختیم گل راز شاخار شکستیم و سوختیم
افسانه شنید خرن تو ختم شد کلاک سخن نگار شکستیم و سوختیم	
شعله بطور شدم دیده سوختی گشتم شب که پروانه شمع رخ زیبا گشتم بخت بنگر که شب در عریانه بند بخت بسکه از آب لبش عمر اید یافته ام حسن پوشان به سر پرده وحدت بودم قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم	داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم سو ختم و دوشدم زلف چلیپا گشتم رفتم و خاک در شراب و بطحا گشتم غیرت خضر شدم رشک سحر گشتم بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم که چکیدم برین از مرثیه دریا گشتم

زنگ و بویافته ام از چمن ناز و نیاز تا به بنیم گل رخسار تو به منت غیر طی نشدم مرعیه عشق من این شدت ضعیف در دل غمر زده از یاد تو در داندانش صفت فلکس نشسته تو در آئینه دل دیدم آئینه رویش همه تن آب شدم ز گس ساقی کوثر گنجی کرد و بمن	بخندد گل شدم و بلبل شد گشتم بپنجوشنم بچمن رفتم و تنه گشتم بر سر راه و فاقش گفتم آنقدر آبله دارم که شتر یار گشتم من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم مست بی شبیه ولی ساغر و صبا گشتم
---	--

بند بندم همه دم زمره سنج شهید  
خانه سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بیاض تو با صبا رفتم بخوابش بروم از رنگ چهره زردم بنویز نکست عطر از خیال من خیزد خیال موی میانش مرا خود گم کرد شدم ز شوق سراپا نگاه دور باغش برای بوسه آن پای نازنین امروز شبه بگوی تو از رشاک یکدگر بنگر خیال زلف چنان بود در دل صد چا نگاه گشتم دور کف گرفته کاسه چشم بدایع عشق تو ام آنقدر جگر خون شد	رخ تو دیدم و چون بوی گل بارفتم برنگ کاه به راه کسب بارفتم نگر برو خنده محبوب کسب بارفتم بکیرتم که کجا بودم و کجا رفتم برنگ قطره شبنم پرست بارفتم تمام خون شده و پرده حنا رفتم دل چو سایه بدارفت من جدا رفتم که شایه گشتم و در طره دو تا رفتم پی نظاره روی تو چون گدا رفتم که رست لاله ز خاکم بهر کجا رفتم
--	--

<p>شهید چشم ترا گشت طاق برویت ز راه میگذره در خانه خدا رفتم</p>	
<p>هرگز نمی شود که ز پایت جدا شوم آئینه نیستی که ز رویت جدا شوم تو دل زمین بری و من تو خدا گناه بر دوش خیر بار تکلف نیکنم تو طره را ز تاز کشانی من از نیاز بر خویش چون غبار به پیچم راه تو بیرون روم ز غنچه دل همچو بوی گل دستم اگر بدامن آن مه تقاریر</p>	<p>اگر پائمال ناز تو گردم حنا شوم در بر کشم خیال ترا و قبا شوم تو کبر باشوی و من آهن را باشوم خود استخوان شوم همه تن خود بها شوم هر صدم بگرد تو گردم صبا شوم خود را به چشم خود منگم تو تیا شوم سر گشته بواهی تو سر تابا شوم پیوسته در کنار دعا دعا شوم</p>
<p>مهر رخ چو گرم بجلی شود شهید بهوش تر ز ذره بیدست باشوم</p>	
<p>بگذار دم چو موم اگر مغز جان شوم خیزم چو گرد و باد زمین بر فلک برم با موجه نسیم در فتم کشان کشان از گریه همچو سیل بدشت جنون برم خلق مرا بگوید و من غائب از میان معنی شوم بکسم بیان روح و دم از داغ من بوی خزان گل کند بهار</p>	<p>یوسف زدم چو شمع اگر استخوان شوم چون دود سر کشم ز دین آسمان شوم هوی کشم با وج سما بکشان شوم در ناله برق خار و خشر ترشیا شوم پنیده خیال چو موی میان شوم سر پر کشم ز جیب معانی بیان شوم در سایه بهار نشیتم خزان شوم</p>

<p>حرف زور دل نتوان گفت همچو شمع نشود نهای شمع که از دل ست و بس</p>	<p>تا مقرر جان خود بهمه و قصه بان شوم سوزم برای سوو و سوو ایازبان شوم</p>
<p>در قالب سخن تسلیم جان شد شهید کز طبع نکته دان و جمیل زمان شوم</p>	
<p>سرتابیا چه شنم غلطان نظر شوم تا حرف گوشواره آن میسر شوم خود بهر آب و دانه خود خشک تر شوم موسوم تر ز سایه تار نظر شوم بارنگ روی خویش پریم یان پر شوم با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم شهر آرزیم نمکین تو می چکد که با فغان گرم بخیزم سپند دار یر خیزم از ریش چو غبار و زار و زو گلده شده بهار شوم از نظاره اش روی تو بسکه شمع شبستان دل بود ریخته ز جان بناله شبگیر میکشتم جای سرشک اثره ریزم شرچو شمع بان بر من ست معنی خونیریش تمام آزادگی و قید بدستم سپرده اند</p>	<p>خود را بروی گل فکرم به خبر شوم از دیده همچو اشک بر آیم گهر شوم بر خوشتن گره زخم آب گهر شوم پنهان شوم میان گنج جان گهر شوم خود شو قنانه گروم و خود نامه بر شوم جویم خبر ز خوشیتن به خبر شوم گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم که بر دل سپند نشینم شر شوم در چشم خود نشینم و محل البصر شوم در و امن بهوس گل باغ نظر شوم از جیب آفتاب بر آیم سحر شوم تا راهی فتاز اجل پیشتر شوم در بزم گلر خان شحب بر پاور شوم تبع تو مبتدا شود و من خبر شوم آتش زخم درین نفس و شست پر شوم</p>

میر و کسی بدیز و کس در حرم شهید من خاک آستانه خیر البشر شوم	تو زخم تیر ناز شوی من بگر شوم من بچو شبنم از بهمت تن بی خبر شوم من قف سوز و گریه چو شمع سحر شوم من غیرت کباب ز نخت بگر شوم من پوده در برنگ نسیم سحر شوم من بهر سو فتن به قفس شست پر شوم من در بیان آب نمان چون شکر شوم من خاک آستانه خیر البشر شوم	تو شمس وار گردی و من رگدز شوم تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن تو همچو شعله چهره فروزی بر من شمن تو رغبت شراب کنی از کف رقیب تو در قیای غنچه نشینی چو بوی گل تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی تو زاهد یکعبیه روی حج ادا کنی
تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید من و مبدم فدای چنین نکته و رشوم	عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم شربت شوم نبات شوم گلشاک شوم پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم صندل شوم علاج شوم درویشتر شوم وریا شوم حباب شوم ابر تر شوم زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم نرکان شوم سرشک شوم چشم تر شوم	سودا پرست طرفه آن سیمبر شوم لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم زان چشم و جان نگاه و مره بهر جان خود لفح و ضرر بوی گل رعنا حی باغ من خود را ز خود فشانم و جو فشم ز خوشیانت در دست انقلاب غنا نم سپرده اند از بهر گریه منت غیری نمی کشم



بر پر زمین که نقش سیم اسب افتد / مر مر شوم غبار شوم رگبذر شوم

از غم تو شهید معانی چشم شهید  
گر نه شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورایه سر شک کباب بگرستم / خونابه که می چکد از چشم تر منم  
صیدیکه ریزدش بقفسن بال پر منم / مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم  
چون موجه ام روان بهمان گم در آب / دارد کسیکه در وطن خود سفر منم  
زانسویها در فتنه وزین سوز یاد دل / مضمون نامه که فت را از کمر منم  
خط و کمر پیام باب حسرتی بدل / جان داده در میان ره نامه بر منم  
منه مرده ام نه زنده ندانم که کیستم / آن من که بوده ام نیم اکنون گر منم

بمسایه شهید سینه بخت بوده ام  
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوه دل را بمنم غمزه غمزدانم / غازه منم حاتم منم ناز منم ادا منم  
شاهد سه تقا منم عاشق مبتلا منم / گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم  
در دل غنچه بوسنم با دله بر سبوسنم / حسن رخ کو منم عشق جنون فرزند منم  
رخم دل طلیان منم مریم خستگان منم / سود منم زیان منم در دستم دوا منم  
جذبیه عاشقان منم جلوه که بتان منم / گریه خون نشان منم خنده و لکشان منم  
جلوه نازنین منم در دل جان کین منم / آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بگناه جمله بقیل گاه  
بسمل خنجر نگاه کشته که بلا منم

برنگ نکبت گل یاد کار خوشیستم	در سفر نه میقم دیار خوشیستم
چو گرد باد روان باغبان خوشیستم	ز بس هوای تو چیده هست در سرن
چو شمع وقف خزان از بهار خوشیستم	نصیبم از سر بالیدن ست کابیدن
کناره گیرم و اندر کنار خوشیستم	پس آب سفر در وطن کنم و ز خود
خودم غدنک جفا خود شکار خوشیستم	هر فغان نفسی میرود ز من بر باد
قیامت آمد و در انتظار خوشیستم	ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خوش
بهین گردش لیل و نهار خوشیستم	بگرد زلف و رخسار صبح و شام بگردم
بهین بس است که شمع مرا خوشیستم	مرا داغ غم عشق تو پس از مردن

شصت رخصت نظاره نیست چشم مرا

برنگ آئینه حیدر ان کار خوشیستم

هر قدر که خود در میدم آرمیدن یافتم	آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم	نغمه شوق شنیدن نطفه آیدن یافتم
مقصود جان آفرین زین آفریدن یافتم	خود نمائی بود مقصود از نمودن یافتم
بسکه مصروفش لبغزل بوسه چیدن یافتم	برورش دیدم دل خود را بسوی من یافتم
در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم	صبح را پیش بیاغش گردن آن به چیدن یافتم
چون کمان پا بوسی تیر از خمیدن یافتم	وقت پیری شد تقاضای آن بت کرشمیدن یافتم
آنچه لذت و طپیدن پر طپیدن یافتم	از دل اسل بر سر از من چه پرسی ناصحا
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم	مست ناز آهنگه زد دیده و ز من دیدن یافتم
از دم تغیش اگر حکم چکیدن یافتم	قطره خونم شمشیر دهنش خواهم گرفت

<p>همپای بانگ جبر سے کردم در فتم  من نیز چو ششم هست کردم در فتم  خوش همی تنفس کردم در فتم  پابوسی هر خار و خسته کردم در فتم  جان را بدقت تیر کس کردم در فتم  غمخواری هر لاله موت کردم در فتم  پرواز ببال گس کردم در فتم  من عمر تبه در قفس کردم در فتم</p>	<p>جان وقف سر راه کسی کردم در فتم  میرفت سحر قافله یو سے بهاران  کلبانگ ز دم بر قدم جان چو سپند  چون سیل گد شتم ز بندگی و زیسته  صد شکر که صید ملک الموت گشتم  سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم  هر جا که ازان نعل شکر فاختی رفت  صد فصل بهار آمد و پامال نگران گشت</p>
--	---

بر ناله خود بکه و دم سوخت شهیدا

خود بهمت فریاد سے کردم در فتم

<p>صد حسرت وصلت جهان کردم در فتم  ور کبسه همان بود همسان کردم در فتم  بر جستم و خود را بفرغان کردم در فتم  داغ دل و چشم نگران کردم در فتم  بر هر سر و مو گوهران کردم در فتم  ریحان و فای تو گمان کردم در فتم  چون شمع حدیثی زبان کردم در فتم  دانست که از دست تو جان کردم در فتم  چون تیر بخود زور گمان کردم در فتم</p>	<p>داغ غم، سحر تو بحبان کردم در فتم  جان پیش کش پیر مغان کردم در فتم  مانند سپندیکه ز جا گرم بخنیزد  چون لاله و زنگس ز چین زار محبت  چون کاه سبک آدم از کوی تلکین  جز جو رو و جفا بر تو بیج ندیدم  طو مار شب سحر تو تا صبح نشد ختم  تیر نگه ناز مرا گشت رقیبان  باقامت غم گشته کشیدم ز دل آبی</p>
---	---



شهید ارنگ مدت از احد شد حصه احمد

من اکنون وقف از یکرنگی تو حیدر گردیدم

چون شمع بهر زرم سبکبار نشینم  
چون بیل تصویر سبکبار نشینم  
تصور نطفه پشت بدیوار نشینم  
نخچه بغم آن خطر خسار نشینم  
تا که پے آزار دل زار نشینم  
از صدمت آزرده مشوم چو سپندی  
خو محو تماشا می بهار خودم امروز  
بر خاسته خاطر شده ام از چین و بهر  
مقصود من از کعبه و تاجان تونی تو  
از سبزه نوزسته شوم نخل ثمر دار  
شبهایم بیدارم و در خواب ندیدم  
در کوی تو سرگشته غبارم که یکبار  
باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن  
مست کش مرگم قدم رنجبه شاید  
من روی شناسم خودم یکشام  
بشیاریم اینست که بهوش مرا فتم  
بر خاستم جای نشستن نگذارو

کار دگران سازم و یکبار نشینم  
در کار نظر باشم و یکبار نشینم  
از زرم تو کم خیزم و بسیار نشینم  
یک نخت چو آئینه بزنگار نشینم  
تا چند دین آبله چون خار نشینم  
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم  
از داغ تو تا سینه به گلزار نشینم  
آسان چو صبا خیزم و در خواب نشینم  
هر جا که نشینم پے دیدار نشینم  
خیزم سبک از خاک گردانار نشینم  
روزی که می بادل بیدار نشینم  
خیزم ز سر جان و دگر بار نشینم  
په خیزم و از جنبش رفتار نشینم  
تا بهر علاج دل بیار نشینم  
مست ایم و در ملک خیریدار نشینم  
بهوشیم اینست که بشیار نشینم  
بر خیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری بستم از اشک مسلسل پرسم خبر ز خیر بهای خود از دل بمسایه عشقا بستم اکنون که ز وحشت فارغ نیم از درد و غم کو کین و قیس جویم خبر از دل و در گداز عشق در پیرین نقطه سیه پوش چو معنی	تا چند دین ابر هوادار نشینم از پیجوی خویش خبر دار نشینم یکدم نه بصرانه بگلزار نشینم خیزم اگر از دشت بهسار نشینم فریادی این چشم تلخ کار نشینم در ماتم بے قدری اشعار نشینم
--	---

خورشید سر غم نتوان یافت شهیدا  
زین بخت سیر گشت تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم سودا شوم و در دل افکار نشینم در فکر سرخ کمر یار نشینم پدید به برگ موج صبار نشسته جانم نظاره شوم از پی ویدار سراپا بر خیزم و چون نکست گلزارم از خفا در پاره لوله زخم از وصف میانش چون شیشه و یانه بخون گرمی شوقش خیزم اگر راه سیر صفت کرد چون و سبب موی تو کرد در گبانم چیز نه بود پاره بهیوشم آس	این جامه کنم چاک سبکبار نشینم در آینه خویش چو زنگار نشینم از دیده نهان چون نگه زار نشینم تا در شکن طرّه طرّار نشینم در مردمک دیده بیدار نشینم در بزم تو بے منت اغیار نشینم از غم نهان تر برگ تار نشینم صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم در بالای پر مرغ گرفتار نشینم فارغ ز غم سبزه و ز تار نشینم بی باوه محال ست که بشمار نشینم
--	--

رسوای جهان بر سر بازار نشینم هر جا که پنی دولت دیدار نشینم این سخت مجال است که بی بار نشینم بشادم که در آن سایه دلدار نشینم در رگبذر احمد تخت ار نشینم	مینا به نعل خام کف دست خرابات در حبیب کتان گل کتدم جبهه تپا سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان شمشاد قدیار اگر سایه ندارد تا ناله جاهش بنهد پا بسر من
--	--

تا وار هم از شکش موج شهید  
چون آب درون در شهوار نشینم

تو بهیچ کمال من چو حسن و غار نشینم آز تر گس مجبور تو سرشار نشینم از پر تو نورش به سمن زار نشینم من ز آتش شوق تو شربار نشینم من روکش آئینه دیدار نشینم من سایه صفت در پس دیوار نشینم من پیش تو چون قیس گنار نشینم من تشنه یو فرهاد نمک غار نشینم	تو با من و من با تو به گزار نشینم تو ساغر مستانه پیانی ز من تو پرده ز رخ بر غنی در چمن و من تو از دم گرم عرق آلوده نشینم تو در دل حیرت زده چون عکس و را تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید تو زلف کشانی ز سر ناز چو نیلا تو زان لب شیرین شکر نافتانی
--	--

تو شعله نشان خیر چو حسن و عشق  
من بهیچ شهید جگر افکار نشینم

محو نظاره آن روی درخشان گشتم تا نشان کمرش جویم از آن لعل دلاز	عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم رگ اندیشه شدم خوابت یشان گشتم
--	--

از لب عشق جگر تابنا فرسوده دلی	چشم خونبار شدم اشکای پیمان گشتم
همه تن در دم و خود چاره گر خوشستم	بعض بیمار شدم و سب طبعیان گشتم
آدم خسته و رستم پی غمخواری خویش	قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم
طره رگس جاودی و تو یار آمد	نافه مشک شدم چشم غزالان گشتم
گشته و دامن نازش مگر فتم به نیاز	خون خوابید شدم خاک شهیدان گشتم
از می خون دل داغ عقیق جگر	جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم
ناقه محمل نازش بستم پائین	خاک محراب شدم در دیوان گشتم
تازم شیر تو زخم دل من آب کشید	ز مزم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد و لعل شهید  
بلبل زار شدم قفسه نالان گشتم

نه شفا جستم و نه کرد طبیبان گشتم	خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم
همچو کیسوی تو چند آنکه پریشان گشتم	جمع از بهر فراوانی سامان گشتم
آتش از برق گرفتیم که سراپایم سوخت	آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم
ز بهر خندی که دل از بلخی آن خون گرید	از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم
حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سپند	در رگ ریشه جان بستم و نالان گشتم
آنچه در بحر بگنجید ز سیلاب سرشک	در دل قطره خون چیم و طوفان گشتم
آب از ابله بستم مگره در ره شوق	چاره تشنگی فارغیلان گشتم
همچو بویانفس باد صبا چیدم	رفتم و زلف ترا سلسله چنان گشتم
زنده بردم بیکه دل غم تو بعد از مردن	در کفن نیز چراغ تو دامان گشتم



از نکلان لب یار حدیثی خواندم | آنا نکلیش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان چنون جمله مهیاست شهید  
ننوان گفت که من لی سر و سامان گشتم

چون نه طایر بگر و درخ جانان گشتم قارخ از طوق گلگیر گیان گشتم آه آگهی از نکست زلفش سخن هر برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش گهای آن شوخ سنگدنگایی ننوخت زیر لب زان دهن تنگ که حرفش نزنند از پس مرگ پے قهر تیم آمده گرفته آبله از ناخن فاسی نکشو و جمع بودم بسر زلف تو چون نافه مشک مسلم از من شده رنجیده که کافر شده نه صبا و ادنشانی ز تو نه بوی بهار تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند جهتجوی کمرش کردم و مانند خیال همه ترن و اغم و هر دماغ چهر اغیست کف	باله سان حلقه بکوش مه تابان گشتم همره چاک بو سعت گبه دامان گشتم بانسیم سخری دست دگر بیابان گشتم جمع کردی بزمانی که بریشانی گشتم تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم سخنه نفتم و از لفته پشیمان گشتم کز دی آباد در آنوقت که ویران گشتم عمر بار بینه پاکوه و بیابان گشتم آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم کافر از رده شد از من که مسلمان گشتم بارها بمره این خانه بدوشان گشته از لحن دست بر آوردم و نالان گشته در سر اپرده دل رفتم و پنهان گشته مجموع عشیق تو بودم که چرخان گشته
--	---

زار نالیدن بهر دهر اگشت شهید  
بسنل از ناله در تان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب پیدا و نہ پنهان گشتم تر جهان کمرش همچو رگ جان گشتم خود بوی صفت و بنش نقطه زہ چون کار نمی از آبلہ پای من خستہ بخند تا رگبوی تو سودا بد ما غم بحسبید حیف تا دامن من چاک گریبان سید سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او از ہم آغوشی ز نار برہمن خجلم و رہش بار ندادند من ز سوار را خاک خود در بارہ عشق تو دادم ریاد کے پسندم بسر کوی صدم رفتن غیر نیز زو آمد و خود رفت و مرا نیز برود ہمد ما نم ہمہ رفتند و من پیر ضعیف ہر کسے قسمت خود روز ازل برودہ و من	من این بستی ہوم پریشان گشتم راز پوشیدہ عیان کردم و پنهان گشتم خود بگردش صفت داند و میران گشتم نخل از تشنگی خار بیابان گشتم صفت دو ستر متع پدیدار گشتم پیش و مان نہ سر بکریان گشتم من ز نو نیاب جگر اعلیٰ ہدیشان گشتم کہ چو ارشتہ سحر مسلمان گشتم بار بار افتم و بہر بار پیش جان گشتم اندین باد پیر پون در پنهان گشتم سنگہ با سایہ خود دست قریبان گشتم چون طفلی چہ کنم پیر و بہان گشتم طرف بازیچہ طفلان بستان گشتم اگوہر عقو ترا دامن عیان گشتم
--	---

فیض از چشم نخل گوی کہ بہت شہید  
کہ خندان شدم و صاحب دلوان گشتم

آن نگہ دان ز گس ستانہ ہم عشق آتش زد نہ تنہا در دم کار من آخر بر سوانی کشید	بادہ ہم سے بخشد و پیانہ ہم شع ہم سے سوزد و پردانہ ہم آشنا ہم خند و بیگانہ ہم
--	--

زلف هم آشفته گشت و شانه هم	اول صد چاک باشد مبتلا
تنگ شد بر چو شتم ویرانه هم	فیه بن باغ است بر من چو نقش
خاک هم بر پا در رفت و داده هم	هر کجا تخم محبت کاشتم
طوق هم زنجیر هم دیوانه هم	الامان جوید ز دام زلف او
جان و دل هم رنج و جانانه هم	من هم از بیتابی خود ناخوشم
نذر رهان گشت صاحبانه هم	عشقش آمد عقل شد بیرون دل

ای شهید از جلوه آن نازنین

کعبه هم آباد شد بتخانه هم

برق در بر نهان بود نمیدانستم	اشک من شعله فتان بود نمیدانستم
آشنائی و گران بود نمیدانستم	آنکه بیگانه شدم و غمش از بهر دو جهان
یاری پرده عیان بود نمیدانستم	من بهر پرده عبث لغنه صفت گردیدم
ماه و جیب کتان بود نمیدانستم	جلوه میکرد رخس از دل صیادان من
دل ته خاک طیان بود نمیدانستم	دوش از زید زمین ز لرزه پنداشتم
بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم	ز ابد اسجده بت کرد و سبکدوش مرا
خشم ویرینه همان بود نمیدانستم	تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا
از کجا دل نگران بود نمیدانستم	دیده را ز خصمت نظاره ندادم از رشک
باوه خوردم رمضان بود نمیدانستم	شد تلف طاعت سی ساله سی روز تمام
هر یک دشمن جان بود نمیدانستم	نازیده و بسته دیده و دل بود مرا
او نه این بودند آن بود نمیدانستم	گاه دانستمش انسان و گاه خور و پری

گفت افسوس بهالید پس اگر گشتن من که شهید به دال بود نمی دانستم	
مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم کمرش جوهر جان بود نمیدانستم گرمی باوه گل رنگ مر اگر و کباب تا نگردد نمک زینت لب او اشک من شمع صفت رو بقتضای وقت بغلط بر دیر و دیر و حشرش می جستم دادش غوطه ز فرم عبت از بهر نیاز ساغرم تشنه لبر ز شدن بود ولی	قصه میکردم و مقصود نمیدانستم من نمی دیدم و موجود نمیدانستم کیفیت این آتش بی دود نمیدانستم لذت زخم نمک سود نمیدانستم حاصل گریه سود نمیدانستم یار و پرده دل بود نمیدانستم خرقه ام بودی آلود نمیدانستم زین چنین زود تر از رود نمیدانستم
در حرم رمز پستاری تجانه شهید شیخ من انچه بفرمود نمی دانستم	
مطلع	
دل را مقام جلوه جانانه کرده ایم	این شیشه را بین که پری خانه کرده ایم
روایت نون	
تو یک نظر دل منی بفریب این آفرین نه محال عقل نه ممکن بودیم بهت نه در گمان همه حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا نگذار خط سیاه را که بر آید از رخ منشین	همه هم اگر نظری کنی به دم دل اگر آفرین نگاه این کمر فبری و بد ز حقیقت کمر آفرین چو ز چهره پرده بر افکنی که در آینه نظر آفرین بر جان شسته جویت که ز شعله شکسته آفرین

مژده الهامی صید شد که آس جگر آفرین بجفت و فاق این جان که بجاول شر آفرین مگر از پدیدن رنگش خاک ناز نامبر آفرین قصد نمک تبسمی ز عطاوت شکر آفرین	بخت فدا نگاشته که شود دل نگذاشتی بربان بنو و دیوان بر سر تعلق و زنجبختی بسو آتش کباب دل جان طایر نامبر نسوز که رغبت خنده لاله لعل لب نانی عیان
--	---

چو شهید خون جگر خور و بدو شکر داغین بده  
که که کینه تو چه پیر و دیوان سید اگر آفرین

شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون خلوطی از آینه ببال و پر آمد بیرون از در رخسار پهلوی جگر آمد بیرون دیام آرتن زاجل پیشتر آمد بیرون خون نعل آمد و آب از گهر آمد بیرون مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون سنگ بر سنگ از دم کین شر آمد بیرون	از رخسار خط پای که بر آمد بیرون خط سبزی ز رخسار آن پسر آمد بیرون عشق بنگر که تهنیت قدم ناکبانه نش او پنی که ششم آمد بدینسه ناز و غرور گریه کردیم بیا و لب و دندان کس تویم از پر و بیرون اگر ز شوق و دیدار عشق از بطل و سخت من و تو نیز و
--	--

تا تو چشم شهید این غزل شیرین را

از شکاف غمی کلمه شکر آمد بیرون

خاک گردیدم استخوان من مژده گرم است داستان من از سرم تا بفسر جان من شعله شمع شد زبان من	بسکه آتش زوی بجانی من آتش نجل از زبان من کار با دست و آتش من از فر و رخ سپیدان من کس
---	---

بسکه جولانکه خدیال تو ام نگار و سنگ در بهت که شود اشتباه ای شعله خو بهما گردی اندین عهد جز درین الدین	غیر تو نیست در میان من شانه زلف استخوان من باخس و غار آشتیان من بیخ کس نیست قد روان من
--	---

ای شعله خدیال تو چون شمع  
آتش آفت در میان من

تا دیده ایم زلف نگره گیر نیلگون زلف لوروی صبح بهاران کن سیاه چون طوقی غری از غم ابروی نشود ای سیاه که میزند آه خزمین من چشم سیاه تو صفت سنگ سرگرد که بر بیاض صبح ز رنگ شفق گشته در چشم داغ دل صفت مردگشت سودا زلف تست چه خوابی که میشود یار ناکار ناک چشم سیاه کیست چون سوسن از بیان سیه سخن مسود از یاد سر ز تو رنگ جان عاشقان	اشک سیاه شد چو طباشیر نیلگون آری ز بهر بار شود شیر نیلگون بر گردنم جلاست شمشیر نیلگون گر دید چهره فلک سیاه پیر نیلگون سنگ مزار عاشق و لکیر نیلگون زلف تو ام کن همه تصویر نیلگون شمار چه سینه ام بهر زین تیر نیلگون بهای یوسف از غم تبسیر نیلگون خون میگذرد دیده کج نیلگون اگر دوزبان من دم تست ز نیلگون اگر دیده پیچیده طاقه ز جگر نیلگون
---	---

چون سواد دیده آینه شقایق  
کاندازین غزل دم تحریر نیلگون

<p>شمرنده ز رخسار دولت اختر و آهن          همسنگ شد آئینه اسکندر و آهن          تا حفر ثنا خوان تو باشد سر و آهن          بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن          باشد دل بیرحم تو آهنگر و آهن          خوش یافته ام شغل راین گوهر و آهن          باشد دل عشاق تو ناز کسر و آهن          یاران حذر از تیر می این خنجر و آهن</p>	<p>ای در طلب صلح تو نیم وز و آهن          تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد          گر بر من دیوانه کنشی خنجر فولاد          چه نکست زلف تو که خیزد ز دل من          از سختی دل ساخته جان مرا سخت          با سوزن خرگان گنهر اشک بستم          در عشق تبارم دمی جو کشتی سخت          سخت است دلف روش قاقیه خوریز</p>
---	--

مضمون شعر رویتشه قلم طرح غزل سنگ  
 خوش کرد شهید این حجر و افکار آهن

<p>قد تو دو وجه جنت چه جنت جنت رضوان          چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان          چه با ده یاده مستی چه مستی مستی رندان          چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران          چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان          چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان          چه زاهد زاهد کمال چه کمال کمال الایمان          چه نکست نکست کمال چه کمال کمال کلجان</p>	<p>غم زلف تو چون بلبل چه بلبل بلبل بچکان          بهار حسن تو چه معدن معدن معدن بی          بهشت تگردش باغ چه باغ باغ باغ باغ          قدر بجوی تو فتنه چه فتنه فتنه محشر          قدر تو موجب حیرت چه حیرت حیرت نیده          بدندان چه طلب طلب طلب طلب قیمت          شکست از حسن تو چه تو به تو به زاهد          هدایا در دامن بدیه چه بدیه بدیه نکست          شهید آمد این ت چه غزل غزل</p>
--	--

چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبه سبحان

<p>یکی مین دوم ایمان سوم روح و چهارم جان          طلال اوست و در بهار غم اوست در دوران          سوم آفتاب کن عشرت چهارم مایه صرام          کند خوریز لیش محکم شود و وصلش به عنوان          سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان          بریز حسن نیکویش بهشت ز گس فغان          سوم طرح بهار من چهارم فتنه ایسمان          جفای تست و آئین نقاست در دوران          سوم عشاق را دشمن چهارم درو را دروان          دمد در گوش مارا فسون کند ایند زامیران          سوم زلف چلیپایش چهارم عافیت بان          سوم حسن بان تو چهارم خوبی دیوان</p>	<p>بود زلف و رخ و حسن و جمال ای سده تلبان          خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی          یکی بهمن طاقت دوم غار نگر راحت          بود ویش درین عالم و بد پیمان او هر دم          یک خورشید را غیرت دوم امید را راحت          بود هر خط ابرویش منور میکند رویش          یک صبر و قرار من دوم شبهای تار من          او است در مکن سر است در زمین          یک آفاق را در هنر دوم اقبال را بسکن          نشانده ماه را در خون نماید فتنه را محزون          یکی من صفای ایش دوم سرود آرایش          یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو</p>
<p>شهید اول بدر و اردو بجام جان نگرارد          نیست ذوق سخن و اردو نگر را میکند بران</p>	
<p>یکی سنجان دوم خنجر و سوم پیکان          یکی خروش دوم ناله و سوم افتخار          یکی دغان و دوم شعله و سوم موفان          یکی تشکیب دوم راحت سوم سامان          یکی فراق دوم دوری سوم تیران</p>	<p>شکست ابرو و دگرگان و چشم یار بجان          سنجان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد          خروش و ناله و افتخار زد دل را انگیزد          دغان و شعله و موفان بیا داد اهن          تشکیب راحت سامان من بغارت برد</p>



فراق و دوری و جبران یار و داور ملال و خواری و همران شده آبا و اجداد	بی ملال و دوری و خواری و سوم همران یکی رفیق و دودم چاکر و سوم دربان یکی صبا و دودم نکست سوم رضوان
--	---

صبا و نکست و رضوان هر چه هست شهید

همه ز جلوه دلدار شد بر خلق عیان

زینگونه کلمه گوشه بگذارد شکستن ای جان نراکت بشب وصل نباید باشوخی چشم تو که گوید که بدین آن ورند هب ما تو به شکستن بوسه آن یابسته و ایم ندانسته که او نیست این حمد چه حمدیست که ناز کی دل	در پیرهن غنچه بود نهاده شکستن از بوسه زدن رنگ بر رخسار شکستن زیر پا نبود خاطر سبب شکستن لیکن نتوان خاطر غمناک شکستن بال و پر همران گرفتار شکستن مدد بار بزم بستن صبا و شکستن
---	---

خز کلک شهید جگر افکار نباید

زینگونه بشکورد و دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان ازین تا صبح اگر چه و فریاد منت چیست زین تالم و کریم و پیراهن خود چاک کنم در چنین رابطه ناز و تنب از آموزند دی سپاد تو دل و دیده طلب کردند چند نالم لغم او که تنگ آمده است	من حاتم و لم آرزو دل و جان ازین چشم گریان نیست و دل تالان ازین دل من دیده نم من است گریان ازین گل خندان من و شبنم گریان ازین شمع سوزان من آئینه حیران ازین شور زنجیر من گوشه زندان ازین
--	--

<p>گلزار و در چمن بلیل نالان از من          ما و سودای جنون سلسله ضعیفان از من          من ز تو بوسه لب گیرم و جان از من          گوهر حقو ز تو دامن عصیان از من</p>	<p>بسکه در سینه گل ناله من غایت شکست          در جهان تابو و آتش گیسو از تو          قیمت هر دو بر آگهی تو نیست گران          نسبتی هست ز نیسان صدق در من تو</p>
<p>یکچند از قلم سوده شمع شهید          بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من</p>	
<p>لیکن چه شمع ختم نشد داستان من          گویا زبان تو بود اندر دمان من          گل میکند چو شمع بهار از خزان من          بتجالد زبان قلم شد بیان من          از خود بر دمر انفس ناتوان من          لیکن نیافته است هنوز تشنه من          گم کرده زبانت چو کاردان من          آتش سجای صرف چکد از زبان من          آگه نه ز در و دل خسته جان من          متاب جوشد از گداز ناتوان من          نازکتر از جباب بود استخوان من          از لامکان بلند تر آمد مکان من          یک ناله تا کشید به طرز فغان من</p>	<p>شد مقرر جان من تیره وقف زبان من          وارده بس خلاوت معنی بیان من          سودر مانده هست نهان در زبان من          گرم است بسکه از تب دل داستان من          جز آه چون سپید ندارم بقاعتی          غنچه جستی من از خوشی گم است          اشک از چیدن دل نالان شد روان          ریزم بجای اشک شروانه چو شمع          آلوده از غم من آلوده همان شدی          شمع صفت صفای یخ تست در دم          گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد          در ذات مطلق ام بمقام قداوس          خون میچکد ز غنچه منقار عندلیب</p>

سیاه را به شعله مل کرده ریختند	یا فلکس روی آست در آئینه بان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت در رفت	تا آتش بلند شد از دودمان من
خوران بجایه بخیه سودند و ریختند	کافور جنت ست مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم	اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرقه میدهم غرنی ویکرای شهید  
پیش سخنوری که بود ربه دان من

شعشع که هست اشک مسلسل بیان من	پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست جفا بهمان من	عطر م که هست جامه خوبان بکان من
اشکم که آبروی من از گریه من ست	داغ م که هست سینه من گاستان من
رخم دلم که زیب لب من تبسمی ست	خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم ز رسم تا گوش گل	زنگ گلم که جوش بهارست آن من
ایرم که نفع غیر نبخش ضرر مرا	بحرم که سود را نشناسد زیان من
آیم بدام کشمکش موج مبستلا	سوجم که هست در کف دریا غمان من
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان	رفقار خامه قدم من زبان من
شوتم بک غمزه خوبان فتنه جو	عشقم تمام حسن پرستی شان من
نازم که هست جلوه عشوق سکتم	دروم که هست سینه عاشق مکان من
اشک چکیده ام چو پیتم از وطن جدا	زنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آینه ام که حیرتم اظهار مدعاست	عکسم که هست صورت من ترحمان من
برقم که جلوه کنم دلم شوم شهید	چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

<p>دل نیستم که سر کشدار من فغان من گل نیستم که جانم صبرم درد صبا گریم بزم اهل طرب شمع نیستم تا قوس نیستم که بود قابلم من کاکل نیستم که گردن جان را شوم کند آینه نیستم که سراپا شوم نگاه</p>	<p>جان نیستم که مرگ شود بهمنان من بیل نیستم که ناله رسد بر زبان من پروانه نیستم که بر دوش من جان من نی نی نیستم که لغنه زند استخوان من ابر و نیم که دل بود از کشته گان من شب نیم نیستم که دیدم آید زبان من</p>
<p>حال خود اسی شهید چویدم که کیستم من هم تنم آنچه نیست بوسه و گمان من</p>	
<p>وله</p>	
<p>هم روم جان بلب رسید که من اینقدر که کس طپید که من قیس از خویش تن رسید که من رنگ از چهره ام پرید که من شمع بر خویش تن طپید که من لاله از خاک مهر کشید که من خون ز مرگان من چکید که من باد صبح از چمن وزید که من سبزه بر تر بزم رسید که من شور فراست از شهید که من</p>	<p>رفتم از خویش دل و دید که من کس چنین حال دل ندید که من گفتم از درد من که آگاه هست نایه گفتم آن پری که تبه و گفتم افسانه ششم که شنید یار گفت که کیست دل غ بدل گفت پلای مرا که بست جنا گفت بوی زلف من که برو گفت پایال ناز من که شود گفت وصل مرا که می خوابد</p>

بلیل است ز دل کشیده که من  
گل گریبان خود درید که من

بوی آن لعل چلیپا نه تو داری نه من  
رومی این عوی بیجا نه تو داری نه من  
چه شد آخر دل تشیده نه تو داری نه من  
و من خوردن علوانه تو داری نه من  
هر دو گم گشت دنیا نه تو داری نه من  
شادمانم غم فردا نه تو داری نه من  
چیت از غیر که آزار نه تو داری نه من  
پرده بود که حال نه تو داری نه من  
باید امروز که فردا نه تو داری نه من  
ناصحا دید دنیا نه تو داری نه من  
زانکه بال و پر غنچه نه تو داری نه من  
واعظ اسافر و مینا نه تو داری نه من  
طاقت بستان دریا نه تو داری نه من  
خبر عالم بالا نه تو داری نه من

ای صبا باینه سودا نه تو داری نه من  
تو آن گل من نظاره ادای بلیل  
نه زلفت نه به پهلوی نشست جانی  
لبش ای دل نشود کاه و آس نه تو  
عادت پرش آسودگی از لذت درد  
تو بقاقت خوشی من ز قیامت امروز  
من ترا دارم و تو هر دو جهان پیدا کرد  
اعتبار من تو بهر وصال من و تو  
زاهد اجام می کمند و معشوقه تو  
یاری پرده عیانست و نیاید به نظر  
در ریش گم شدن آسان نبود که قاصد  
بسخت چیزی که پیسر نشود و در دست  
شکسرای قره مانع نتوان شد که موج  
راز آن قاست بی سایه پیرسی و غلط

آنچه بر جان تشبیه عکرا افکار گذشت

ای قلم طاقت انشا نه تو داری نه من

ویران نمکند بر سر خود خانه به از من

یکسر نه رودیل بویران به از من

<p>دارد که بدل صورت جانانه به از من آرانش بر سوکتم از پنجه مرغان ز دپوسه بخالش نگهم در خط مشکین صد پرده سبکتر ز جابم که گران نیست بیتاب ترا ز حکمت گل بدوشیم خانه شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش ای شک گل شمع بیا بهره بر افروز آن کیست که آورده ز داغ دول پزخ مرغان نواخ چه دانست که بخت</p>	<p>در شیشه کس نیست پری خانه به از من شاطره زلفش نکشد شانه به از من از دام نه چیدست کسی دانه به از من بر خاطر او بودن کاشانه به از من بر باد نداد دست کسی خانه به از من ز بخیل کند ماتم دیوانه به از من نارت نکشد لیل و پروانه به از من خمیازه کشان شیشه پیمان به از من در پرده هر گوش گل افسانه به از من</p>
--	--

نی برق سری دارد دونه ابر شهید  
باسوزول و گریه مستانه به از من

### روایت او

<p>جان من از لب لعل تو عیانست که تو راز پوشیده و مینا بفغانست که تو لذت بوس کنار از دگری گیر می دل عاشق سازی و آگه سخن عاشق را دل بگیسوی بتان بندی و آگه نشوم عشق بازی کنی دل بنگاری ندی باغم عشق سری آری و دل داده شوی</p>	<p>دوش بخور و می این خجسته زانست که تو در خماری و خماری تو برانست که تو با کسی بندی و باین چه گمانست که تو جذب عشق من دل نه چنانست که تو غریب از گفتن این نکته نمانست که تو بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو لیکن این خانه بر انداز همانست که تو</p>
---	---

<p>با سنال شده زین عشق چها سیکردی خود ره عشق گرفتگی و من حیران را عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود ناله بار کشی از دل چو شتر از تیر سنگ</p>	<p>جان سودا زده اینک بغض است که تو جای بیم است مقام خفقا نیست که تو اینم از فضل خداوند جهانست که تو سیل طبع تو بروی دیگران است که تو عشق معشوق بجان شعله فتاست که تو</p>
	<p>وصف جانانه پرسی و شهیدت گوید از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو</p>
<p>دل ز من بردی و غلغلی بجانست که تو سر لطافت نداری بمن زار که من قدری رحم نداری بدل خویش که من چو گاهش ندیدی آب شکر بار که من آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من یاونی کردی و معلوم تو گردید که من</p>	<p>یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو روی تو بنیم و با بجا میانیست که تو جان دل باختی ام آه چه جانست که تو تشنه لب گروم و دل گرم فتانست که تو خاک گردیدم و جور تو بران است که تو به چنانم پس این مصیبت آنست که تو</p>
	<p>باشهید جگر افکار بفرمان که من سخت جان دیدم و لیکن چنانست که تو</p>
<p>بر نمی آید بنو زش حرفت برب از گلو بسکه از ابروی تو زخم بجی برداشته است اشک نادان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم گردد نشد زار و مصفا از بسکه بر رنگ بلور</p>	<p>نیمای صاف ننگ نقطه مطلب از گلو سخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو بر نیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو قطره بای می عیان گردد و چو کوب از گلو</p>

<p> بچو خوشیدی که پیدا میشود از جیب صبح  نکنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد  صنیدم از بعیت شهباز آه گرم سن  لفظ چون مشکاب و معانی میوه و نموناست </p>	<p> میشود پیدافروغ عکس غنیمت از گلو  بر نمی خیزد صد ساعی ناله یارب از گلو  که در بیرون بیفته خوشید را شب از گلو  رسختی ای سخاوت معجون مرکب از گلو </p>
<p> خوش غزل رفتی شهید این بد و فکر تو  پنج شاعر بر نیار و نام اسنجب از گلو </p>	
<p> پیکان غم شکست بجایم نگاه تو  از سرمه کار و دشمنه بگیر و نگاه تو  دیگر میان چشم بقتل که بسته  ابروی تو بال بر عید صا سنان  مشعل بکف زدست تو خوشید غاوری  سرگشته هوای وصال تو روح خضر </p>	<p> برق بلا کند رخ چچو ماه تو  نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو  ای طاعت ذیجه نمان در گناه تو  خوشید صبح خسته طرف کلاه تو  از عرش تا بفرش زمین داد خواه تو  جان سیح کشته تیغ نگاه تو </p>
<p> تا چند از هوای تو در خاک خون طپید  سکین تو شهنید تو و بیگناه تو </p>	
<p> گردن شوق ز من خنجر بران از تو  از ازل چون گل شبنم بگلستان جهان  چیت از من که کنم دعوت تیرنگیت  عشق را گرمی باز از آنست که برود  ماز تو گرم و سامان بر داز من چه رود </p>	<p> تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو  چشم گریان ز من ست لختان از تو  دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو  آتش دل ز من جوش و امان از تو  غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو </p>



<p>میل جوئیدن خونها بر گیان ازین چو کسی یکم ز روی تو بخون می غلطد آتش و آب بیزم تو طلب می کردند گشت سودا چون سلسله چنان تنهن تو و آرائش کیسوم سودا چون</p>	<p>قوت جاذبه در نشتر مرگان از تو گل از تو شمع تو مهر در خشان از تو شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو باشد آرائش آن زلف پریشان از تو خنده زخم ز من شور و غمدا ان از تو</p>
<p>خامه درویشان تو چه نالید شهید که خروش بچشم مرغ خوش الحان از تو</p>	
<p>بزرگس تو که مست شراب شد هر دو وان جلر که بدایغ فراق تو میسوخت بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک و دهانه داشتم از بهر تو ز دیده دول چنان گریستم امشب که آسمان و زمین بیاد چشم تو گفتم شب بزرگس و گل چنان بیاد لب با ده رنگ خون گریم در انتظار کف پایش آنقدر و اما اند</p>	<p>و سوخت بود دل اکنون کباب شد هر دو چنان گذاخت که چون شمع آب شد هر دو چکید شب زد و چشمم گلاب شد هر دو تورفتی و ز غم تو شراب شد هر دو بر روی آب روان چون آب شد هر دو فسانه که ازان محو خواب شد هر دو که چشم من قدح آفتاب شد هر دو که دیده حلقه چشمم رکاب شد هر دو</p>
<p>شبصال شهید چو روزی گشت بیا گلشن دنیا بین بهار و بدو بروی گل نظر کن سبک چو شبنم زار غیر نوع آنچه حرص و هوا نباید شد</p>	<p>که هیرت من شمرش حجاب شد هر دو میشو ز چیدن گلها کنایه کار و بدو مده بدامن خود ز حسنی زخار و بدو بیار کشتی ازین در بطر کنار و بدو</p>

<p> بسان سیل مکن طی بند می و پستی  بیمجر عشق بزین غوطه همچو غواصان  اناست که ترا داده اند می باید  رقیبی گشت زان بت یگانه جدا  درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب  کی بگویی و کی بین و از دینی بگذر  نگو بخلق که ما این کنیم و آن نه کنیم  بنوش آنچه دهند نصاف در و کس  قمار عشق نه از جان بگوید نه ز دل  به خاکساری خود از جهان سبک بر خیز  بس است داغ غم عشق او بسینه تو  روز عشق که برو عیان شو و از غیب  چو نیروی نه جهان نقد جان خویش مکن </p>	<p> حجاب و از زول یک نفس برآ و برو  و حقیقت معنی بدست آ و برو  که از خیانت و زوان نگاها و برو  ازین فریب تو خود را بجاها و برو  چنان مکن که یو داز تو یادگار و برو  خودی ز خویش دین بگذر گذار و برو  بدست یار بده جسمه اختیار و برو  چو شیشه ز صمت خمیازه از تمار و برو  بیاز بستی خود را درین قمار و برو  بدوش خویش میر بار چون غبار و برو  شو فرقیته سیر لاله زار و برو  ز غیر بلکه ز خود هم نفقه دار و برو  نثار حضرت محبوب که دگار و برو </p>
---	---

شهباز و کن اندر زمر شد رومی

بهر زمین که هسته دانه کار و برو

<p> گفتم صنی یا قمری گفت که برو  گفتم که باین لطافت لطافت که تو دار  گفتم که ز رنگ لب دندان دل افروز  گفتم که بود جای تو در دیده دل نیز </p>	<p> گفتم که پری یا بشری گفت که برو  گلبرگ تری یا شکری گفت که برو  بعل بینی یا گمری گفت که برو  زین برو چه خوشتر نگری گفت که برو </p>
--	--

<p>زین هر دو پخواهی که بری گفت که هر دو ذات ز صفات ست بری گفت که هر دو نور نظری یا سحری گفت که هر دو تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو</p>	<p>گفتم بودین پنجم و هم دولت دنیا گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا گفتم که پیرین آئینه طلعت زریا گفتم که سبجان باشی و دوری ز بر من</p>
	<p>گفتم که شهید تو زبان شد جبر است یا از غم او بخبری گفت که هر دو</p>
<p>نبود عاشق و معشوق سو آگن و تو قیس و لیل و شب تابند وفا گن و تو از وفا گسری و طرز جفا گن و تو بچودی تا نشود رنگ زو آگن و تو دل غ پیشانی و نقش کف پا گن و تو گر چه از شرک بری بت خدا گن و تو</p>	<p>عشق و حسن از ازل آمد چو بر آگن و تو هم قاسمیکه من و تو بمن و تو زرسید تا زه که دید چه من و تو تا زو نیا ز جلوه با رحمانست در آئینه دل موجب کشمش سجده شد از عجز و غرور شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما</p>
	<p>ازد و بی قالب اندیشه می دار شهید قامت یار گنج به قهای من و تو</p>
<p>مظهر حبسه صفاتم تنه نا یا یا هو فخر ابل در جا تم تنه نا یا یا هو سکنات و حرکاتم تنه نا یا یا هو حرکات از سکناتم تنه نا یا یا هو سجده لالت و سنا تم تنه نا یا یا هو</p>	<p>عکس آئینه ذاتم تنه نا یا یا هو ذات ناز و صفاتم تنه نا یا یا هو سایه سالن از قد بی سایه او میباشد تا تو انهم نتواند که مستمع یا بد بکند ایمن قدم آن بت یکتا نسزد</p>

<p>فارغ از فکر بختم تنه نایا یا هو          بر غم عشق بر اتم تنه نایا یا هو          جلوه او ز جهانم تنه نایا یا هو          با حیات است فاقم تنه نایا یا هو          بوسه ده بز کاتم تنه نایا یا هو          چه کشاید ز حیاتم تنه نایا یا هو          فارغ از صوم و قاتم تنه نایا یا هو          حافظ و شاخ نباتم تنه نایا یا هو          بر دصبر و نباتم تنه نایا یا هو          طالب آب حیاتم تنه نایا یا هو          در دم جان کلامم تنه نایا یا هو          همه تن عاشق و اتم تنه نایا یا هو</p>	<p>مقدرت بیشتر از حدیم کرده ظهور          بشاد و مانم که نوشتند و پیران قضا          هر کجا چشم کشایم بطرس آید          اندرین سحر فنا و ست فعل محو حباب          من گدا یم تو شهنشاه ز فعل لب خوش          دلیران تاده نظاره برویم بستند          گر یک سجده قبول در پست خانه شود          خبر از تلخی زهر غم بجران دادند          من خود میروم از خویش ولیکن نازش          من ز حفظ و فعل لب جان پرور او          فیض روح القدس است اینکه بجهنم می          این غزل بر غزل غالب کیاست که گفت</p>
<p>جوش از فلک و اتم تنه نایا یا هو</p> <p>دیده مهر و ماه را سمر ز خاک پای تو          تاب توان جان و نبل حلقه زای تو          دانی هر دلی توئی مرضی حق ضای تو          موج نسیم آبجو شیفه هوا ی تو          ساغر لب بدست تو جام جهانمای تو          بجز عیسوی نهان لب باقرای تو</p>	<p>از حدیث لب عیش می گلزنگ شهید</p> <p>سیدنا ابو الفلا جان و دلم قدری تو          در تن مرده جان و دگر گس مهر سگ تو          عکس رخ نی توئی آئینه علی توئی          باغ و بهار آرزو تو گر فته رنگت بو          ز گس سپه پرست تو محو نگاهت تو          از تو نهیب هر گاه گشته حیات جاودانی</p>

در دوشهید خویش را از سر رحم کردی	جز نوبه کجارد و خسته تو گداس تو
----------------------------------	---------------------------------

## رولف الهام

بقاست خولق عالم ریختی پوشیده پوشیده کجا بودی و دیشب که می خوردی کمی آبی ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کوشش کدامی الهوس کرده هست از تو کام و اصل برنگ رشته موبسته دارد نکت گیسو سرت گردم چو این کوه غم انداختی برین بوصف سگذاشت سخن چون گوشت غلطان اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم	قیامت امت را بوسه زد و شیر ترسیده قدم لغزیده لغزیده نگه در دیده در دیده ز بار سایه خود میبرد و لرزیده لرزیده تبسم زیر لب در دیده و رنجیده رنجیده رگ جانم ز بس کاکل پیچیده و پیچیده تم شد چو کاه ناتوان کاشید کاشیده همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده ز مشرق سر کشد بر خویش ز زینار زیده
--	--

شهادت قیامت بنظر واقف نیستی شاید  
که این بالا بالا خواهد شد بالیده بالیده

افتد چو عکس عدض گلگون در آینه پیش رخ تومی نهاد اسکنر آینه در خط سیر آن رخ تابان نهفته نیست تا گشت یک نظاره ابروی تو نصیب نظاره جا گرفت در آن روک نازنین تا دیده است بر خم ابرو تو گر	ریشک بهار صبح شود یکسر آینه شاهان کنند خدمت حسنت هر آینه طوطی گرفته است بیال و پر آینه صد ره شکست ددل خود و خیر آینه چون عکس گوهری که نشیند در آینه در آب خود گره زده چون گوهر آینه
---	--

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال فلک شهید نقش زد بر آینه	
عکس رخ تو شعله سیما ب آئینه هر چند غوطه بازده در آب آئینه پیچ بخویش حلقه گرد آب آئینه بیداری من ست همه خواب آئینه لرز و بخویش تن دل بتیان آئینه جانم کتان جلوه محتاب آئینه محتاج خط موج نشد آب آئینه نظاره سجد کرد به محراب آئینه	ای برق جلوه تو بگر تاب آئینه با عکس روی تو محکم آشنا نشد از چشم تو که گردش ساغر فدای است خود غافلم دله حتره برهم نیز نم سیما دار از رخ آتش فشان تو هر دم ز عکس عارض آن ماه دش بود چین بر چین تو نسزد زانکه هیچ گاه آپرتوی ازان خم ابروی تو فتاد
فلک شهید را اثر کیمیا به بخش ای کشته نگاه تو سیما آئینه	
جامی زخم احمد خستاده مراده آن می که برد اذلم آزار مراده تقسیم کند حسب در کرا مراده نه جرحه از ساغر شرشار مراده زنهار نگویم که دگر بار مراده اندک صفت قطره بسیار مراده پیان ز میخانه برون آر مراده	ساقی می پرورده انوار مراده داروی شفای من بیمار مراده آن باده که از سیکه فیض نبوت آن باده که خاصان همه نوشند بکار مرا سیر کن از جام لب لب آن باده گل رنگ که چون بجزرند من آپیر مخان فتن من سخت محالست

می در عوض جبه و دستار مراده	بیزارم ازین شیخی و این خرقه سالوس
بستان من این سجه و زئار مراده	ایمان خود امر و ز کفر تو فشیوم
یک ذره خاک از در خمار مراده	اکسیر نینخواهم و نه کحل جواهر
کافور و مشک و بختیم و زنگار مراده	هر صبح ز عمرم عوض سبزه خط گیر
جای که دبی بر سر بازار مراده	رسوا شوم امر و ز جو صائب که بفرود

خود بی طلب این با و نه بخشند شهید را  
دیگر نتوان گفت به تکرار مراده

رقصه درون سینہ پرنگی که واه واه	دل خورده است زخم خدنگی که واه واه
دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه	خود را شکار ناوک هر ناله می کنم
جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه	در انتظار مقدم آن شوخ بے وفا
این شیشه را شکست بستی که واه واه	دل برداز برین و در بسته شراب

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید  
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا که رسد از دل بزیان پاس مدینه	تا چند دهم جان به تمنای مدینه
ما و سر شوریده و سوداے مدینه	زاهد تو و تسبیح و طلبکاری فردوس
ز آئینه امشب رخ فرداے مدینه	نازم بهضای در و دیوار که پدید است
بشنو ز من دل شده معنای مدینه	جمعیت و لهاست دین شهر دل آویز
مولاے مدینه بقولای مدینه	هر ماهمه فرض ست تو دانی که چه فرود
صد عشوه فروش ستیغای مدینه	امر و ز بیک جلوه آن غیر شد یوسف

<p>             شیر و عسل ناب و طبخای مدینه              داری دهن خور و نخل و لعل مدینه              صحرای بگو از خوبی صحرای مدینه              مانیم و بهمن نور تجلای مدینه              و طیبه بود و مرقد مولای مدینه              بر کنگره عرش بود پای مدینه              باید بدل و دیده ما بجای مدینه              در غلدرگ در ریشه خرابی مدینه              و ارسیم بدل داغ تنای مدینه              چون عرش نشد همسر تنای مدینه              یارب بلبل لعل سیاحای مدینه              یارب گل و بلبل شهید لعل مدینه              از بهر طواف در مولای مدینه              باشد بدل و جان چین آرای مدینه              جارب و کاش قصر محلات مدینه              اگر در آن گنبد خضرای مدینه              همچون جبرس محل لیلای مدینه              در محل نظاره سراپای مدینه              چون آبله از فرق به حجرای مدینه           </p>	<p>             و اعطای خورای نجی که بخت نتوان یافت              و اعطای سخن تلخ مگوار است بفرما              و اعطای کشاد و فتر فردوس به پیشیم              مادل شدگان روشنی طور چه دانیم              در کمر اگر کعبه پرستش کده باشد              زیباست که از ناز سرافرازی محبوب              مانند سویدای دل و مردمک چشم              بالذت بر سیوه کند ریشه دوانی              بازده ما پر تو خورشید چه لاف              گردون بچه از دکه دعوی نعت              یارب برخ و زلف و قدیوسف شرب              یارب بنسیم و چین و باغ و بهارش              یارب بطلب گاری جبریل که آید              یارب بهواداری رضوان که بهروم              یارب به پرستاری حوران که بزللف اند              یارب به همان گری که گردون که بگرو              یارب به فغان دل مجنون که بشالده              یارب به روناقه سواران که نشاند              یارب به غم آبله پایان که شتابند           </p>
---	---



یار ب بدل و دیده عشاق که باشند	آئینه نمط محو تماشا سے مدینه
بر حال شہید برہ افتادہ مسکین رحمی کن و بکشارہ و بنام سے مدینه	
ردیف الیای	
چه خوش است آنکه روزی به سرم رسید باشی چه درون دل در آئی دمی ای مصورین کف پانازینت که بخون نشاندہ مارا چه قدر حجاب داری که تر شرم سایہ خود	چو ہلال عید خنجر ز کمر کشیدہ باشی بتو صورتی نہایم کہ تو ہم ندیدہ باشی ستی کہ کرد و بدل ز حنا شنیدہ باشی صفت غزال رعنا ہند جا رسیدہ باشی
تو بدر دمن رسیدی مہ کی شہیدا نگذارست کہ در خون شب غم طہید باشی	
ایکہ از محل لب خویش رنگین سخنی رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال دل زن بروی و با غیر نشسته آخر جان پی سوختن خویش تقاضا دارد آمد از لطف طہیبے بسر بالینم بر جراحت مکی از لب شیرین بفتان	رنگ بر روی عقیق بینی می شکنی ای گل اندام ندانم کہ چہ تازک بدنی نیک بدھمدی و بھمیری و بیان شکنی سن بنوہ نسوزم کہ تو در جان منی گفت کین خستہ مسکین بنوہ رستنی ایکہ از تانخی و ششنام شکر می شکنی
سینہ از داغ تو نظر آرام کرد شہید پروہ بکشا کہ تو ہم رشک ہار چینی	
دل زن بروی تو سنگدے سیمبرے - طر فیدا گرے	

میرے مہر و شے سرو قدی خوش کرے شوخ جادو نظرے  
 فتنہ آفت جانے بت زرین کلے - غیرت مہر و مے  
 کافرے دشمن دینے صنیہ کینہ ورے - دلبرے عشوہ کرے  
 جان منا کہ سرے داری و کار تو بہ کیست - عین مطلوبت چیت  
 من غیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو بروے دگرے  
 ہچو گل در چمن چہرہ پرافروختہ - جان و دل سوختہ  
 ایکہ گاہے نکلے بر سر راہم گذرے - سوی ماہم نظرے  
 چکنم پیش کہ نالم بکہ و نہ یاد یرم - مرغ بے بال و یرم  
 تا گر قمار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے  
 در خم زلف کسے باز گر قمار شدم - خستہ و خوار شدم  
 بمصیفران چمن را کہ رسا اند خیرے - از من تو مگرے  
 کس بیاد ابجہان ہچو شہید محزون - غرقہ بحر جنون  
 کشتہ نادکسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زار ہرادر خاک خون نہانتی رفتی دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی و جان سرت گردم پیو اہم آہی آتش زدی دل من از میتابی دل ہچو شہیدم گریہ سرگردم	مراد یواشہ و رسوائی عالم ساختی رفتی جدا از شہی با دیگران یرداختی رفتی رنگ شمع سرتاپای من بگدانتی رفتی تو ہچون بوی گل رنگانم و نہانتی رفتی
---	--

شہید نالوان زانستی و نہانتی کردی

تو بیدردی کہ قدر و در دل نشانستی رفتی

جوانی تا مسلمانان عدو دین ایران قدش سرو خرامانی لبش لعل بدشتان قرطاعت پرزادی جوانی تا مسلمانان دوا برو خنجر بران دو گیسو آفت جان ملاحت بنده رویش نمکخواری نمکدان اداشتر منده قامت قیامت نیب دامن	بے دارم سنجیدانی پر پوش ماه کنعان نیمه شمع شبستانی رخس مهر درخشان بغزه فتنه ایجاد بی عشوه طرفه جلا د دو چشمش فتنه دوران لب مرشیه میوان لطافت صیاد رویش نزاکت بو گیسویش صفا آئینه طاعت جفا خو کرده عادت
---	---

شمید بے سرو سنان برسم و عو شیمان  
کنده جان سرش قربان بر وز عید قربانی

صبا کرد آستین نافه مشک فتن خالی بود همچون جام جسم خالی پیرین خالی بکف داریم جام پر ز صبا و دهن خالی کنده چون موج دریا بر کی آخر طغی خالی ز دردم آشیان کردند مرغال چین خالی ازین وحشی مباد ادام زلف شکن خالی که جامی خود بیکدم بیکدم در انجمن خالی که بود از سوز بی پروانه او خالی نین خالی که شد از بلبل گل آشیان خالی چین خالی نباشد بی ستون هرگز رشو کوکب خالی بزیخ فاک چون فانوس سیدارم کفن خالی	شود و تا غیر دل از بوی زلف شکن خالی ز خود میجو شوم و هر دم شوم از خوشی خالی لصیب نیست مارا همچو خورشید از فروغ خود یکه بعد از قنای دیگری خود رفتگی دارد نمان در کج غریبت همچو غنایانه بر دوشم نمی آید صغیری از دل کم گشته ام یارب سپند آساز آه گرم آتش زیر پا دارم ولی چون شمع در فانوس خود دوشم تپان فغان دوشم آلوده حسرت نمان دل هنوزم رشته جان صد آتش می پیچید ز سیر تا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
---	--

<p>نهتاب رخ او پر شود جام صفا کیشان خیالش بعد ازین اندر دل تنگ نمی گنجد حدیث عشق من حیرت آرد و پاکبانان</p>	<p>نباشد ساغر سسان او در انجمن خالی پراز شوق آمد چون غنچه زخم آبرین خالی که چون آئینه جانان دست غوش من خالی</p>
<p>شهبانام تو در گریه می آرد و بکار رفتی که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی</p>	
<p>در بزم ازل ساقی مستانه تو بوبوے پیمان به بل شیشه به فلفل نه مبری دشت در سیکده هم جام نشستن بتو دادند شمع تو به فانوس قدم بود شب افروز آرائش آن طره طرار تو کرد در گلشن ایجا و بسا ز تو گل کرد من نگین تو نگین دامن جان بود در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود در دیر و صحرای شهرت رعنائی تو بود بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود</p>	<p>هم باده و هم شیشه و پیمان تو بوبوے ساغره و ساغر کش و پیمان تو بوبوے وان می که نهان بود به خجانه تو بوبوے جانها همه پروانه و جانانه تو بوبوے هم آئینه تو نووی و هم شانه تو بوبوے در مزرع کونین مگر دانه تو بوبوے شور لب دیوانه و فرزانه تو بوبوے بیرون در خانه و در خانه تو بوبوے مطلوب در کعبه و بختانه تو بوبوے پیر عرش بن رونق کاشانه تو بوبوے</p>
<p>میسوخت ز شمع تو شهبانام جگر او کار آتش ز نال و پر پروانه تو بوبوے</p>	
<p>ای صبا مشکشان خالیه سالی آئی جان من منتقل از جور و بزمای آئی</p>	<p>مگر از کوچه آن زلف دو تاملی آئی عرق آلوده رخ از شرم و حیای آئی</p>

در بساطم دل و جان بود کہ بردی کیار	من ندانم کہ در بار چرامی آئی
بر رخست گرد سفر نیست ز خاکستر ما	بہر این آئینہ خوش کردہ ظامی آئی
گلرخان گرد تو گردند بسان اینخم	گر تو در انجمن ای ماہ نقای آئی
مگر ازیم رقیبان کہ تعاقب نکند	سوی غم خانہ من رو بقضامی آئی
در سیہ جامہ زریا کہ بود چون ظلمات	صاف و پر نور تر از آب بقامی آئی
آج توحید بسر خلعت تنزیہ بسر	ہمہ تن نوری و پنهان بقبامی آئی
برقع افگندہ برخ طرہ شکنج دوش	بارک اللہ بصد ناز و ادا می آئی
میتوان یافت ازین حسن بایندہ کہ تو	از سیکل کدہ خاص خدامی آئی
نیستی مثل تو در دیو نہ حورست بخلد	خود بفرما ز کجائی و کجائی آئی
بستن بند قباچست در ستی ولی	سخت پیمان کن و چست قوامی آئی
مگر از خون دل کششہ خود و بخیرے	کاین چنین بر سر او پا بجامی آئی
ز آفتاب تو یکی جلوہ چو ششم خیم	گر بسر وقت من بی سرو پامی آئی
ای نسیم سحری بجوئے از ان طرہ بیار	اگر از روضہ محبوب خدامی آئی

در این شعر  
بسیار از  
کلیات شہید  
موجود است  
و در بعضی  
جایان  
تغییراتی  
در الفاظ  
و کلمات  
ملاحظہ شود

ای صبا جوش زوار پر تو تو خون شہید  
مگر از شہد شہادت و شہدای آئی

سبے خبر بہر چہ بے مایہ رے	مے بری جاننا زن مایہ رے
پہچو سعدی جان من بہرہ تست	تاہ پنداری کہ تنہا سیر رے
پنجیر صحرانورے کار باست	تو چرا اسے جان بھر مایہ رے
از جدائی ہے نالہ دلم	وا درینا وادرینا سیر رے

نزد او بهر تقاضا میرود	بهر که از خوبان برفت دل نداد
از بر عشاق شیدا میرود	و و چه ظلم است اینکه بپیر و چنین
بے تو چون باشم شکیبا میرود	ای سرت گردم تو خود انصاف ده
باشنوا ز ما کز بر ما میرود	شعر سعدی هم مگر شنیده
تو کجاست بهر تماشا میرود	ای تماشاگاه عالم روی تو
شاد باشی خوش بهر جام میرود	در سفر انگر گنجان تو باد
می گفتم انشب که فردا میرود	از برای حفظ جان تو دعا

ای سراپا جان مشتاقان چرا  
بی شهید بے سرو پای میرد

### محرمات

محرمات در نعت سرور کائنات خواجه عالم صلی الله علیه و آله  
وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پروده از تجلی یزدان برآمده	بے سایه سایه کسیر مستان آمده
آشوب دهر و فتنه دوران برآمده	تخل قدش که از چمن جان برآمده

### شاخ گل بصورت انسان آمده

سوسن بصدر زبان کند از عشق تو کن	کای نو بهار حسن ز رخ پرده بر فلکن
تهانه بلیل ست ز شوق تو نعره زن	بهر نظاره گل ست تو در پهن

### گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بغیر فدا ده زاهد پیکاره در نماز	آزب دوش که ده نیمه طوف در آزار
---------------------------------	--------------------------------

بر لب تبسمی و نگه استنای راز	ست از می شبانه سه من خواب ناز
با آفتاب ست و گریبان برآمده	
حسن تو بود سر خط خوبان اولین	نام تو بود و زیب برافسانه متین
آخر مدینه تو شد آن نام را نلین	اکنون توئی جمیل جهان گنج پیش ازین
آوازه جمال ز کنگان برآمده	
نور حقیقت ست در آینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن بزرگال
روح روان بود همه تن آن همه جمال	از فرق تا قدم همه جا بست آن نهال
گویا آب چشمه حیوان برآمده	
گلک شهید را اثری هست از الم	بی اختیار دل بر داز دست چون کم
چون غدایب ست چه در دیر و در حرم	در هر چین که خواند فغانه سر و غم
افغان ز بستان خوشایان برآمده	
محسن و مکر بر غزل بیا فغانی	
فصل بهار آمد و گل کرده غمهای دگر	بی افتیاری سیکند دگر بهمراهی دگر
باز این سر شوریده ام دار و تناسی دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سوزای دگر
از ناله در هر کشوری فکنده غوغای دگر	
دارم دل دیوانه از خویش تن بیگانه	در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مسجانه	از شمع دولت خانه سوزم بهر کاشانه
هر خطه چون پروانه در آتشم جای دگر	
عشق دگر دگر در خزان از درون	آه جنون و در من چنین شعله حبست اگر درون

سوز دل پروردگار دود آه سرد من	شد جان غم پروردگار از شب گرد من
بهر علاج درد من باید سیاهی دگر	
شیرین لبی نازک تنی غار نگر جان بهر تنی	چون قی زد و خست آتش از طرف دامن
بیمه رویدین دشمنی آن دو تا از چون من	نی تاب من و دشمنی فی طاقم هر دو سکن
سوز من بکنج گنجی هر دم بسودای دگر	
از باغ رحمت دیده ام کما حیران چیدم	از گل نگره فردیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان نچیده ام	از لاله سر عید ام و امن ز گل بر چیده ام
در آن که جای دیده ام خسار بیانی دگر	
چون قی از خود بسته ام بر کاغذ بنشستم	خود بان پر شکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری نخست ام که خوشتر بگشتم	با سر و خود پیوسته ام و ز ناز طوبی بسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر	
تاکی شهبود الوه ناله بکویت چون س	رحمی نیداری مکن لطف تو در کار دست بس
نخنی بفریادم بر س اسی شعله هر خار و س	جان فغانی در نفس میوز و از داغ غم بس
وز ناله او بر نفس سوزی نهادای دگر	
مخمض بر نخل مولانا معین الدین بس	
نحت دل تا چند بزرگ جاب آید برون	ناله تاکی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون	تا کجا از چشم زارم خون تاب آید برون
کاش از پهلوی دل بر خط آب آید برون	
در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان	بیتو نشتر بشکند هر ناله ام در منتر جان



کار کار و میکنند یا تو با هر استخوان	در فراقت زندگی تلخ است ای شیرینان
وقت آن آمد که جان تن شتابید برون	
گر خیال بوسه افتد بر لب پهنوار او	زرد میگرد و در بارش حل شکر بار او
گرم گذارای صبا بر طره طرار او	آنقدر دوار و نزاکت کنز گل رخسار او
از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون	
شد جهان در چشم از سودا زلف و سیاه	تیره همچون غل زنگی می نماید تور ماه
از سیاهی همچو میل سمره شد تدنگاه	در خیال زلف پیمانش چنان محو کلاه
از دل بیتاب با صدیچ و تاب آید برون	
خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق او	الامان آتشه کالان پیر زمان در عشق او
فرق مریان چو نشان نمان در عشق او	دیدگاه گریان سیند بران ل طیار در عشق او
کاش گل آید که جانم زین آب آید برون	
یار این سر خوش گانست یا طوفان فوج	جو یار چشم گریانست یا طوفان فوج
بهر خونین گرم تلغیانست یا طوفان فوج	موج در یای عثانست یا طوفان فوج
اتصل سبیل که از چشم بر آب آید برون	
گر میات خویش یاریگ روان دانه سبک	هستی خود را چو موج بجز سپارم رواست
اندر پرچم کابی پایان که سبیش بی صد است	زندگانی چون حیاتی فتنه آبی بر رخ است
نکه صدائی در خلقت از جاب آید برون	
جان زنده در بحر عین مریم دسیدم	مردگان را میکنند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن شامش با چنین خور و ستم	بگذرد که آن بت ترسای من سوختم

بابک لبیک از دل هر شیخ و شایب آیدرون	جان من غولیش چون غول پندیرین غزل بسلا مطرب اگر یکره بخواند این غزل	شدید بیضای اعجاز من بسکین غزل از شمسید فستق پشته و صبح این شیرین غزل
نغمه حسنت از چنگ باب آیدرون محمسن بن غزل مرزا محمد حسن قتیل	تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی کن بر سر تابوتم یک جلوه بر عنائی	اشب بسر نعشم خلق ست مآشائی مردم بفرق تو اندر شب تنهائی
ای در لب لعل تو اعجاز میسجائی	از خاک تو پیر این پوشیده تن یان دیگر چه طمع داری از عاشق بی سلمان	تاری ترا دیدم فارغ شدم از ایمان نی صبر بدل دارم نی تاب تو ای جان
عقل دل و دین بی هم تاب تو انائی	لاغر شده اندامم از تیر و پوسه می تو کردیم ز خون خود آرایش کوی تو	زین غم که زبذ رفت صد بوسه برو تو تا راه نمی یابم امروز بسوسه تو
داری خیر سے یا نه ای محو خود آرائی	هر لحظه تب سوزان دل بودم لایق کن پاک دست خود را کس از مرده شایق	میسوزم و میسازم در سوختنم سابق خون از مژه های بام در عشق تو ام صادق
گردست و بد فرصت و قفص میرائی	یعنی که ترا باید ولداری و غنوار می غیر از تو امیری و میری که کند زاری	پیغام شمسید است این گرمست پندار زیبای تو بهر گز زینگونه دل آزار است

<p>بی چاره قاتل تو ای کافر ترسانی</p>	
<p>مخمس بن غزل دیگر مرزا محمد حسن قاتل</p>	
<p>گل من بیل رخساره رعنائی تو شد</p>	<p>شمع پروانه نور رخ زیبای تو شد</p>
<p>چه کسی ای که دل سخت کسی بانی تو شد</p>	<p>چشم آینه رخی محو شائلی تو شد</p>
<p>سروین فاخته سرو دل را می تو شد</p>	
<p>قاری شکست غم عشق تو ایش رگ جان</p>	<p>ده چه سهر که چو گل تو دهر دم خندان</p>
<p>این چه سحر است که آن کافر خور ز جهان</p>	<p>خسته بودند ز جادوی نگاهش بجان</p>
<p>سرویت بدت تیر ادا بای تو شد</p>	
<p>آنکه رحمی با سیران جگر خون نمود</p>	<p>آنکه گاهی گریه کامل مشکین کشود</p>
<p>آنکه یاسند خم طره او خلق بود</p>	<p>آنکه دلبسته فرآک جهان را نمود</p>
<p>چون اسیر شکن زلف چلیا تو شد</p>	
<p>گه چه کردی که نه من شده است باست</p>	<p>راست کوراست دلم باد فدای نامت</p>
<p>بچه افسون شده آن اهویشی ر بهت</p>	<p>بچه تسخیر فدا ده است پری در و است</p>
<p>آن بکر از همه افزون پیشی تو شد</p>	
<p>آنکه ساز و گنجش کار خدنگ از تر ویر</p>	<p>آنکه ابر و چو کمان دارد و مرغان چون تیر</p>
<p>آنکه تیرش بود آلوده بخون پنجه سیر</p>	<p>آنکه ریز و بلب زخم دل آب شمشیر</p>
<p>کی کجا صید سرتیر تمنای تو شد</p>	
<p>نظری کن بجالش که عجب سرو قدی است</p>	<p>نگه از چشم خیالش که عجب سرو قدی است</p>
<p>رحم کن رحم بجالش که عجب سرو قدی است</p>	<p>بر خور از نخل و مالش که عجب سرو قدی است</p>

اتفاق است که دلدادۀ بالای تو شد	
آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد	آنکه شیرین دهنش دل برضا چون فرهاد
آنکه لبش بودش بنده چو قیس تا شاد	آنکه صد یوسف مصری بنم او جان داد
ویده در خواب کجایت که زینهای تو شد	
آن پری رونق چین بود بان ماه وشی	که تو از جام وصالش می گلزنای چشی
یابین بگرد و غاورته دانش یکشی	فرض کردم که تو هم نازک و بچپ خوشی
آن دل نازک بمهر حسان چای تو شد	
سیر ممتاب چو میکرو بنیر گردون	زرد میشد صفت مهر کج آتشگون
رگ گل بود یا و درفش از غار افزون	بدنش تیره جان برگ سمن بود اکنون
بسرش خار و خشک دره سودا تو شد	
روزگاری بسر آمد به غم زلف او	خانه بربادی عاشق مکن ای عروبو
دل آشفته اسیرست بدام گیسو	نه بسندی که پریشان شود آن حلقه نو
ایکه هر کس که دو چارست گویا تو شد	
فون شد اموز دل خسته من زین سودا	که کف پای تو منخست بدینگونه چهره
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حسنا	راست گور هست که این رنگ خوابانیا
خون آن آفت جان کف پای تو شد	
آنکه خورشید بود خسته تاب رویش	آنکه سر گشته بود یاد بهاری بویش
آنکه گردید و لم شیفته گیسویش	آنکه آورد قیامت بسرم در کویش
محشر تازه بپا از قدر غمای تو شد	

که کشیدست چو آئینه در آغوش اودا	صفت عکس غمت ساخته خاموش اودا
میر تم هست که شد ناز فراموش اودا	آنکه گلزار تماشا است بر دوش اودا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد	
تا شهید تو شد آن سر و منیر یقتیل	صحنه دار و درجی کند اکثر یقتیل
ملفت میشود از عشوه دیگر یقتیل	زنده باشی تو که آن شوخ شکر یقتیل
مخلط اپنی اشعار سر پای تو شد	
مختار غزل مولانا محمد معین الدین بسمل	
پی یک صید جاهد عشوه اش طرز جفا دارد	از آن تسخیر جاد و غمزه چشمش فتنه با دارد
چمن خط وایه خال و ام کیسو و تا دارد	کمان ابروستان شمرگان نکه تیر بلا دارد
شکارش گردید نیسانم لم گردید جا دارد	
گلستان لاله صحرای سبزه نور ضیا دارد	بدخشان بعل نیسان کوه کوه صفا دارد
شهر رسا آب شبنم سبزه خوابش خدا دارد	صبا بخت چمن گل غنچه بویبلبل نوادارد
دل بسمل ندارد هیچ ازین آلات دارد	
خوشا و زیکه دل ادمیم بر خود طپان یابم	ز مردن زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
بر تاشیح بزم از سر بریدن تازه جان یابم	شوم که گشته تیغش حیات جاودان یابم
که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد	
چو شمع از آتش بجز تو سوزم از قدم تا بزم	کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکست ز داغ عشقت هر نفس سینه صغیر	بود اند غمت هر عضو را رنجور یه دیگر
سرم سودا جگر آه و دل آتش زریا دارد	

بهارین چمن آیین دار دغزال نهان	چو خند و غمچشم می شود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس سحلت بود سامان	و قادی می گل هرگز مجبوری بل نادان
که این گل فی ثبات عهد و فی ثبات فدا دارد	
موس را سوختم از داغ و صحران افزون کردم	مواو صحران در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان رانه از راه چون کردم	بدین چشم از درون دل تمنای برون کردم
که آغوش تمنای شکایت بر بند قضا دارد	
غم عشقش غمان صبر کی می تابدار دستم	من آن عقل نال اندیش چشم خور و دین مستم
که دقت دیدیم از دیدن او دیده برستم	بر ذریعول هم امین می بایار نه شستم
که روزی دل آخر شام حیران و قفا دارد	
باز نیا آیدیم از بهر سیر بوستان ما هم	گره از غنچه دل و اندک صد حیف اینجا هم
مشوای ناصح اکنون نصیحت ننگ رهم	دل و وحشت گرفت از ننگانی شهر و بیخو هم
کشیدن خست مرصه که جای خوش فضا دارد	
چسان دامان عشق از دیدن رو تو بر صمیم	بینبار و جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سر به گدینم	بیک تیر نگه هر سو بهر امان کشته می بینم
گر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد	
شیم نافه کی باشد ریوی زلف تو همدم	که آن لعل غزالان هست این سر یانه جام
کجاشک پریشان کج زلف خم اندر خم	مگر سودا بسر دارد که این شکفتن دهم
خیال همسری بازلفت از راه خطا دارد	
شهید فشته را هر چون منت بود کرد	که کم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرد

سرت گردم چرا از شرم عالم سرفرو کرد	بجزرم عشق بسمل را اگر نشستی نگردد
که آخر هر عمل اجری ویر کاری جزا دارد	
محسن بقتل واقف لایبوری	
پیر این از غم تو دریدم گریستم	از سینه آه سر د کشیدم گریستم
در کوی تو بجاک طپیدم گریستم	رفته و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا زهر که کشیدم گریستم	
تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو	تا چند بر زدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو	مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا زهر دور تو چشیدم گریستم	
روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع	از دای عشق سوختم ای دای من چو شمع
بگذشت آتش غمت آغوش من چو شمع	گر دید صرف گریه سر پای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم	
من بر ملاز گریه زخم لاف کیستم	بگریستم همیشه با خفا گریستم
گمانی نه رو بر دی کسی خون گریستم	و سوای گریه از چه شوم شمع گریستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم	
در سینه ماند ترافسانه دلم	فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
ویشب باشتیاق رخت در بجوم غم	میخواستم که نامه شوق کم رقم کنم
هوئی بسان خامه کشیدم گریستم	
چشمتن سراسر غم تو عمری بسر رسید	چشمتم بخواب هم سر را برآندید

ای دل بگر بلای محبت شدی تهید	رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید
در ماتم تو جاسه دیدم گریستم	
ای گل ز عارض تو بود خوش نشان بیاب	ای قمری از فراق تو گرم فغان بیاب
از یاد قامت تو چو آب روان بیاب	رفتم چو جستجوی تو زاری کتان بیاب
خود را بیای سر کشیدم گریستم	
بیداریم ز خواب عدم سر کشید بود	از بس تصور کمرش زیب دیده بود
در خواب است من بهیالش سید بود	وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود
داکشت خشم و بیج ندیدم گریستم	
دستی کجا که چاک ز ند پیرهن زورد	گریه شهید خسته بگر در کفن زورد
واقف گذشت عمر گرامی دهن زورد	دیگر ز من پرس تو اکنون سخن زورد
داسن بفرق خویش کشیدم گریستم	
محمسن غزل مولانا محمد معین الدین بھل	
در نفس افتد رنگ تار باریشم گره	شانه تابختاید از گیسوی تو هر دم گره
اشکم از حیرت شود در دیده پرتم گره	بر گل ترمی افتد طوریکه از شب نم گره
چون تلخی میزنی برابر وی پرتم گره	
ناله از دل میرسد اکنون بشکل بر لبم	بسکه بر سن عافیت تنگ است از فراطالم
قطره خون دیار این لب غمیده ام	پیش ازین چون لاله پر داغ در گلزار غم
حالیا در سینه من شد ز فراطالم گره	
اگر برنگ غنچه سر بسته خندد و یک نفس	نیست هرگز شانه من دل زارم بوس



اندرین یک یا که چون گوهر دلم تنگ است پس	اکی کشاید عقده ام از ناخن میر بس
می فتد از دست تقدیرم در آن دهرم گره	
هر کجا رفتم بهین مرد و بلا افتد و حیفت	بسیج جا آسایش و راحت رخم ننمود حیفت
بعد مردن هم گره از کار نماند و حیفت	هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیفت
میشود و با بوی نار حلقه ماتم گره	
سهر سحر خورشید از دست تو باشد و ادخواه	خسته تیر ادایت شد ز مای تاب ساه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه	گر دش چشم تو روز صید از تار نگاه
ز دیو پاپ آهوان عین بوقت گم گره	
زار نالیدن کرون چه چال پیش او	سوفتن باید رنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد و شکل پیش او	چون کنم تقریر درد خویش بس پیش او
شد چشم سرمه سناش در گلویم دم گره	
مخمس بن غزل مرزا محمد حسن قاتل	
طرز نگار گریبان سرمه چشمت مایه سودا	غنچه دلکش و روح دیانت که زندان عقده ریا
غیر نیل حلقه سبوت چشم فسونگر ز گش شیدا	تورنگی شعله رویت و دودش زان علیا
صبح قیامت چاک گریبان فتنه دور قیامت زیبا	
گر بود این کیسوی مسلسل کز وی شکیم یار	در بود این عجل لب شیرین کز وقت شوکمی یار
چون هم دل از سر رفت که صید یحسان نگذارد	چون کنم قربان لب جان نیاز امر و زکارد
رنگ می از مردم چشم سرخی بان از خون سجا	
چن کنی از قیامت رعنا بر پا فتنه شور قیامت	چند خرام تار بدینسان جاتم شد پامال خرامت

ای خوش طبع سر غلامت کبابی می باشد	طرز خیریت گاه قیامت سخت بر اهل مسکات
تاب کمزریاب کن از خندیش با غارتگر جانها	
گاه کشی در این خاکم گاه رطوف رسی باین	گاه که به برابر ویرخم گاه رخساره شکوین
تیغ نکه را تاب بی از سر به گهی ای کافر بدین	گاه کنی گل زیب کلاه که شانه زنی بر طره شکن
چون بی دل از سرین گریه دستان ضعیف کارا	
یا بودم همراه تو جانا نام و محروم سر گلستان	یا بودم پروا گشت چون خار جدا کردی از دامن
گر می صحبت با غیا افسوس چه پیش آمد که بدینسان	ماشق خود در آره ندی خایه کنون از جو قیاس
یا دکن آن شهبا که تو بودی بجز این با من شیدا	
مهر درخشان از دونه بار کایت عاز نباشد	بهر خنجه خند نو اگر پیش تو آئینه وار نباشد
نند و داد و جور و جفا با کیست که خدمتکار نباشد	بر سر زین هر که نشینی فرج دشمن و کار نباشد
تیر قضا خور زنگار است فرج دلاهرگان صف را	
رطوف کبابی لطف بجان حرم رازی جان	آن گویی که سینه من سر رکش آخرا نه واقفان
نیست دانه گونه تغافل فاش تو دل سگوبیدان	بر سر جرم آبی بت کافر و نه شوی چارشیان
افکن از میانی دلا از لهما و عرش معلّا	
باز ترا که گفت که خنوم در ره عشق بجا کبر	بر زده دامن تیغ کف بر قتل من لدا و کبر
رسد تا کنون صلح و مدارا که دیگر با من نیست	بست رو که تیغ تغافل خون من بچاره بر
اینهمه چونی خیر از من چیست بکافریست بفرما	
ایکه بجال سینه و کالان پیچ ندارم رحم طح	پندست نسیرین باشد تلخ بود هر چند بطاهر
پند شهید خسته گوید ای کافری از گرس کافر	سو قتل خویشین من موش والا رتیه کفر

اصف جم قدر از تو پیرد حال دلداد و تشبیه	
محمسن بن غزل میر نکات	
سبزه تر ز گلش سرکشیدست هنوز	باله برگردمه او ندوید املت هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز	خط شیرنگ برویش ندیدست هنوز
دام نظاره رسنبل کشیدست هنوز	
بر تابد رخ او بار جمال خط سبز	نفتاد دست بران حسن دیال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز	نشد دست اذانی زیلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش رسیدست هنوز	
بجالتش نرسیدست غم معزول	نبود گوشه نشین حرم معزول
نامه حسن ندیدست غم معزول	خط بخواندست برویش غم معزول
پیش سر کس شفاعت دیدست هنوز	
پر خور دست خط آن بت شیرین حرکت	لب او سر چکان راند بد قند و نبات
گم نشد مهر و رفته او در فلکات	نام خورش نشد گوش زواجیات
شکرش قصه طوطی نشیدست هنوز	
حاجت غازه پی رود فغانش نیست	فکر آرائش گیسو پریشانست
اثر از حیرت آئینه حیرتش نیست	خبر از زخم دل و جان گریانست
خط او شان و مقراض ندیدست هنوز	
از حیا دسم آن غیرت خوبان فرنگ	بچو آه و ردا از عشق هزاران فرنگ
خیر بدست هنوز از رخ رنگش رنگ	استطاری نکشیدست پیام از رنگ

خوش از دیده پارس بچکیده است بنور	
طرفه های ست که شکم صبح است شیش	بهر شعل کلفت استاده براه طلبش
طلب بوسه از آن لعل گنجدار اویش	روی دستی ز خط سبز نخوز دست لبش
پشت دستی بند است گزید دست بنور	
ای شهید از تو زید نمیش این حرکات	که براری بخی بیست صرف اوقات
آثر ناله محال است که آن گل مہیات	نشید دست نواخوانی بلبل نجات
به چو گل رنگ ز رویش پریدت بنور	
محمسن بر غزل واقف	
رفیق خود ترا دانسته بودم	دوای درد پا دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم	ترا من با وفا دانسته بودم
غلط کردم خطا دانسته بودم	
غمه دیدم ز تو لعل شوخ پر فن	که بند شیشه از سنگ و آهن
بنار و غمزه تابردی دل از من	گمانم بود خواهی دوست بودن
چنین دشمن کجا دانسته بودم	
نخ جانانه را بود چو یان	و لم کرد انتخابت از کویان
و لے در وادی بیداد پویان	تو رفتی از پی نامشته رویان
ترا من میرزا دانسته بودم	
ز عشق مهوشان بودم رسیده	ببخ غرلت خود آرمیده
ز خوابان خوبی طبیعت شنیده	دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر با چهره اداسه بودم	
که عشقت بود در دل آتش افروز براهت مهر ز پا کردن همان روز	نبود اندر جهان حسن جهان سوز نه امروزم بگویت بهره اندوز
که من مهر را زیاد است بودم	
ز ناکامی براهت می نهم گام مرا در خانه یکدم نیست آرام	ه از آغاز پیر و استی ز انجام مشرای تا سحر و صبح تا شام
ده گویت چهره اداسه بودم	
که خود را کرده ام خود وقف نامم هماندم کش یکف شمشیر دیدم	نمی ترسم از آن ابروی پر خشم کنون از چین ابرویش چه ترسم
سرم از تن جدا است بودم	
براه دلبران مشتاق ز نهار بکوی گلرخان آخر شدی خوار	نمی گفتم که بای نادان خبر دار بتواصلانیا ید راست این کار
من از اول ولاد است بودم	
قتلیم کشته آن چشم بادو ز فرستم کور کورانه دران کو	غریبم خسته تیر جفا جو شمیدم بسمل شمشیر ابرو
من آنرا که بلا است بودم	
که عاشق هم شود ناز و هم از عقل نگریگانه بودم آن دم از عقل	عده ی خود بودم مردم از عقل مداوم دل با و لای همدم از عقل
که او را آشنای است بودم	

زهر من چین دل سردی ای عشق	من این طرز صحر اگر دی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق	جهازم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم	
نهیسم شذر و زایلین دشت	چین دشت آهان شست زمین دشت
بروز حشر خیزم از چین دشت	دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم	
غنان از سینه بے حاصل برآمد	که در دنیا شش آخر دل برآمد
برآمد دل و سے بسمل برآمد	گاتم در حقش باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم	
چو دیدم عاقبت همراز بوسے	بمن در سیکته انباز بوسے
تو هم چون من شهید ناز بوسے	تو واقف رند و شاد باز بوسے
ترا من پارسا دانسته بودم	
مخمش بنعل حضرت امیر خورشید علیہ الرحمۃ	
ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری	روشن نگس من تو آینه پیغمبری
نور رخت را شتری هم زیره دم شتری	ای چهره زیبای تو رشک بتان فوری
هر چند صفت میکنم در حسن بان زیارتی	
نی حور دارونی پری با تو مجال هسری	از دلیران دل میری ختم ست بتو دلبری
تو خمر مهر خادری تو رشک ما و انوری	تو از پری چاکبانی وزیر گل نازکتری
وزیر چه گویم بهتری حقایق لب لبری	

آن طبل شوریده ام از بوی گل سنجیده ام	هر چار سوزالیده ام و چو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام	آفاق ها گردیده ام مهر تان ز زیده ام
بسیار خوبان دیده ام لیکن تو خیزی دیگری	
ای نور زده ان سر سبز از خلعت تو جلوه گر	ای خلعت بدت بر تاج حقیقتش بهر
شعل بکف گرداگر خورشید تابان در بدر	هرگز نیاید و نظر صورتش رویت خوبتر
شمس ندانم با قمر باز سرفه و یا شستری	
حق گوید تکی این حق جانانه برفن شدی	من تار و پود معرفت گشتم تو پیر این شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین نقش شدی	من جان شدم تو تشنه شدی من تو شدم تشنه شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
حق گوید تکی این حق جان به جهان شای	از نور من پیدا شدی در دامن نهان شای
من چهره معنی شدم تو صورت انسان شدی	من تو شدم تو تشنه شدی من تشنه شدم تشنه شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری	
خورشید نقش پا تو گردون چمن آرای تو	در هر سر سوزا تو در هر ولی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو وی عظمت مولای تو	عالم همه بقای تو خلق جهان شیدا ی تو
ای ز کس غمای تو آوردیم کافری	
در بارگاه مصطفی ای که داناترین صدا	کای شافع روز جزا وی خواهر بر دوسرا
سر تا پای محو لقا همچون شهید ی نوا	خسره و غریبت و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سو غریبان بگری	
مخمسین غزل ناصبامی	

صبا ز کوی نگارم آمد نماند برون جوی جا	میوی آن لعل غیر افشان باغ جان گشت پروا
شفقت عشقا علی غدار فرال صیر غراب بقوی	احشوی فی الی دیار بقیت فیها جمال سلسله
که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجان با	
براه شوقست ایستاده یکی سوار و یکی پیاده	بلی نشسته بذوق باده نمی حیرت پس گشاده
کسی نیاشد ز من باده غنیمت بر سنگ سزاده	بوادوی غم منم فدا ده زمام فکرست دست داده
نه بخت یا ورده عقل بسنه تن توانه دل شکستیا	
شوند یار در تو ساکن شوند یگانه از ساکن	چو شمع آتش بسینه مضمّن که شرح آنست غیر ممکن
اگر چه ایم طعن طعن بر آخضای طال باطن	ز سر عشق تو بود ساکن بیان ارباب تو لیکن
ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد اشکارا	
اگر چه تنگست عین بر جان آه فریاد زارنا	ز اشک مان دیده پر شد باغ و دل گشت سرد و کا
و هم جری نهان اندک کالیوقیت و اللاله	بکت عیونی علی شیدونی فشار حالی و لا ایا
که دامن آخر طبع صلت ایض خود را کن بدادوا	
ز در قفس بنیر وال تو آفتابست فردا طل	فرشتگان میزدند در دم بطوفان تقصیر منزل
کنند و صفت که از روی تو باغ بر سینه باطل	زهی جمال تو قبله جانیم کوی تو کعبه دل
فان سجدا الیک محمد و آل سعیدنا الیک سجدی	
رسیدم آخر زمین و آبی بر استانت پی گدا	چو سر نهادم بجهنم سانی بران در منظر حدائی
دلم فدایت چه در بانی که خود با آن کبریا	بنار گشتی فلان کجانی چه بود و حالت دین جبریا
مرضت شوقا و دست بجز اقلیف اشک و الیک سجدی	
مرا چو نقش قدم پیش نهاده است در کوچه تو بستر	بسجده است شدم بر پایه تو و با تو با هم بستر



نکوه اسم کنون که تا بمحشر م اینجای پای دیگر	اگر بجور دم بر آرد و گریه غم بنگینی سر
قسم بجانم که بر نذارم سر از اوت ز خاک این	
ز دوری آن بساط رنگین لم چو شتر فلک به پهلوی	چو شمع استاده پاک در گل آتش آغشته تا برانو
شهید که بگذری بدانشورین بگو کا کا ز خوشگو	بر لسانت کینه جایی مجال ماندن نه زان کو
بنج غریب شسته مخزون بوی محنت گرفته باد	

## محش

تو بی محبوب محبوب ای شاه عبدالحق	تو بی سلطان اقلیم بقایا شاه عبدالحق
تو بی شمع شب افروز دلایا شیخ عبدالحق	تو بی فرمانده سپرد و سربازا شیخ عبدالحق
در تو قبله شاده و گدایا شیخ عبدالحق	

تعالی اندرین حسن فراوانی که تو داری	فلک هر دم فدای فحش ثانی که تو داری
زین بر خویش مینازد زاریوانی که تو داری	ملک چشم شرف دارد و رویانی که تو داری
ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبدالحق	

چنین عرشیان از سجده کوی تو نورانی	منور همچو خورشید در خشان داغ بستانی
کمی سنگ خرف لگوهر و عمل بد خسانی	تو می کنشی بهر ناتوان قدر سلیمانی
تو سازی خاک را به کی یا شیخ عبدالحق	

فرغ مهر عشقت در دل بهر ماه جادارد	پرگاه از بهوای شوق جذب کمر با دارد
فلک آن بار قدر و شان تو پشت و توان دارد	بگویت ساغر دیروزه بر کف چون گدا دارد
که سازد از دست کس یا شیخ عبدالحق	

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان	سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان
---------------------------------	---------------------------------

عظام معدلت ایردالت حجت بر بان	بهارا حدیث مصباح وحدت سایه نردوان
عیان از روی تو نور خدای شیخ عبدالحق	
جمال تو نبودی گر چراغ افروز کیا تی	خضر حیران شدی وادی حیرت زنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز سیعائی	که بر گور کمن گر قم باذن الله فرمائی
زبان مرده بر نیزه صدای شیخ عبدالحق	
چو بر دار ندیکدم پرده راز تمان از تو	زواج عرش آفرش زمین گرد و عیان از تو
چمن از تو گل از تو بیل از تو گلستان از تو	زمین از تو زمان از تو مکان و لاسکان از تو
خدا را دانمائی بر ملا شیخ عبدالحق	
ز نور حسن تو بهر ذره مهر آسمان گردد	ز رخ فیض تو بهر قطره بحر پیکران گردد
به صنت عشه در نورگاه عرشیان گردد	فلک چون از ان کعبه گرد آستان گردد
نم احسان تو آب بقای شیخ عبدالحق	
تو فرزندان خود را تبه مجد و علای وادی	بهر کس پایگاه عالی و قدر و لادادی
فصوصا جان شین خویش تاج ضیاء وادی	چو او را بر بلندیهایی صد فقر جادادی
بشانش ای عرش استوای شیخ عبدالحق	
من آتش نفس از گوش گردون پریشانم	غریم مفلسم بچا نام نام سخت حیرانم
زور و بنیوانی چون جرس بهر خطه مالانم	شهبید تیغ یاسم کشته ششیر هر نامم
تو بخشی در دهرمان دوای شیخ عبدالحق	
محمش بر غزل ملا جامی	
طلوه نور خدایا روی ماه است این	معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عارض ستاین یا سحر یا مهر نور افروز است این	عارض ستاین یا قمر یا لاله خمر است این
یا شعلع نس یا آینه دلهاست این	
سایه ذات احد یا شمع بزم استخوان	آیت توحید حق یا رایت هدایت نهاد
قامت این یا قیامت یا لای فتنه زاو	قامت این یا الف یا سرو یا شعل مراد
یا مهر گلرسته یا غنجان راست این	
طلعت آباد غریبانست یا شام محن	یا کند گردن یا شمشیر پر شکن
دود آه آتشین یا نامه اعمال من	زلف نوزنجیر یا قلاب یا مشک فتن
سبیل تر یا سمن یا غنچه سارست این	
زهرن بهرست یا برهن بنیاد خلق	دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خوریز عالم هست یا جلاد خلق	چشم تو جادوست یا آهوست یا صبا خلق
یا دود بادام سیه یا ترکس شعل است این	
نار جانهار ابو و مضرب یا قوس قزح	خنجرست از خون دل سیلاب یا قوس قزح
یا رب این تیغ است آتش تیا یا قوس قزح	یا رب این طاق است یا محراب یا قوس قزح
یا طلال عید یا بروی ماه وامت این	
جادو جانست یا ستاره روح الامین	یا صریح محترم یا قبله ایمان و دین
یثرب ستاین یا فضا عرش العالیین	کوی تو کعبه ست یا فردوس یا قلدرین
یا گلستان ارم یا بخت لاد است این	
مهرکز پر کار جهان یا نقطه حسن صفات	کلمه معنی ست یا مهریست از و جهان و آ
خچرخ گل هست یا شهیدست یا قد و نبات	حقه لعل ست یا سرو چشمه آب حیات

یاد من یا هم یا طوطی شکر خاست این	
پرده دار نورزدان یا بهار صبح و شام	جو پیر آب حیوان یا دگر خاص و عام
یارب این سر یا پیا جان ست یا روح انام	یارب این خورشید تابان ست یا ماه و تمام
یا فستقه یار پی یا شوخ بے پروست این	
یا شهید مدح خوان یا فتمه سح گستان	همزبان قدسیان یا هم صغیر عرشیان
بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان	شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان
قمری بلخ جنان یا جامی شید ست این	
محمّدش	
شور پر خاست زستان زیارت طلبی	شب بهار که بر عرشین رفت نبی
مرحبا سید کی مدنی و مصرعی	مرحبا بادشاه کشور و الانسب
دل و جان فدای تو عجب عشق نقی	
جلوه حسن تو هم دل برد و چه جانم	گفت جبرئیل که در تو بود در مانم
من بیدل کجالت تو عجب حیرانم	چه کسے اے که بود عاشق تو یزدانم
الله العزیز جمالت بدین بولبعی	
لوح گفتا که می جانب من هم بنگر	قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر
چشم رحمت بکشا سوی من انداخت نظر	عرس جنید ز جا کای مه زیبا منتظر
ای قمریشی نقی یا شمی و مطلبی	
گفت رضوان که دلم با و بنام تو خدا	ناسوی روضه جنت گذر افتاد ترا
نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را	هم تن جلوه گر شان خدائی بسخدا

ترا که از عالم و آدم تو چه عالی نسبی	
کو در آن ره گزری دارد و من با کلم نسبت خود بسکت کردم و بس متفعلم	خوشتن را سب تو گفتم و لیکن خجلم ای فدای سب کوی تو شود جان و دم
ترا که نسبت بسب کوی تو شد بی ادبی	
ناسخ نسخه توریت و هم انجیل و زیور ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور	شد زبان تو بفکار خداوند غفور بسکه بودست بشیرین خفیهها مشهور
زان سبب آمد قرآن زبان عربی	
بشالی که پرازسیم و طلا گرد و طشت شب معراج عروج تو ز افلاک گشت	بلق چرخ زانوار تجلی پر گشت چون شیمی که بیالار و داند اس گشت
بقای که رسیدی نه رسیدی هیچ نئی	
چمن آرامی ازل گفت ز روی انعام نخل لیستان مدینه ز تو سر سبز مدام	هر شتر بسکه فرستاد و بنام تو سلام که بود در چمن از مننه تا روز قیام
زان شده شهره آفاق بشیرین بطبی	
خو استند از تو دیدن نغمه و آهنگ صفات ماه به تشنه لبانیم و توئی آب حیات	قدسیان شربت دیدار تو ای منظرات کای حدیث شکر ناب لب ت قد و نبات
رحم فرما که ز حد سگزر و تشنه لبی	
سیکشد و اسن و لکما اسیران از ناز بر در فیض تو استاد به صد بحر نیاز	شوق نظاره آن سلسله زلف دراز صفت به صفت منتظر یک نگه صبر گداز
رومی و طوسی بهندی بی و جلی	

بدی مانگر زشتی احوال میرس	کی زنده سبب پیشی اشغال میرس
مابدانیم ز ماخوبی افعال میرس	عاصیانیم ز مانیکه اعمال میرس
سوی ماروی شفاعت بکن بی سبی	
دوش بخواند شهید می به نیاز قلبی	کای گدای تو چه سلمان چه وحی قلبی
دی شفاخانه تو موجب رحمت سبلی	سیدی انت جیبی و طبیب قلبی
آمده سوی تو قدسی بی درمان طلبی	
مخمس بر غزل نظیری	
زود بدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن	انفسی نمی پسندد به رقیب باز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن	چه خوش ست از دو یکدل سرخ باز کردن
سخن گذشته گفتن گله دراز کردن	
لوازه شکستن شکری بلب گزیدن	آگهی از حیا حدیثی نه شنیدن شنیدن
لوی از نظاره هم گل تر نهفته چیدن	آگهی از نیاز پنهان نظری به دیدن
آگهی از عتاب ظاهر بخت نیاز کردن	
بی دفع چین ابرو کشش خم اندک اندک	از سر شکرت به بزم گان گذر خم اندک اندک
به تبسم پلجی که برو غم اندک اندک	از عتاب بردن دل هم اندک اندک
نه بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن	
به بدیهه آفریدن به فدا نیان نباید	به بهانه ساز کردن بجز خوش نماید
سخن حقیقت ستاین که تمام عمر شاید	نواگر بجز سوزی ز جفا کشان نیاید
بجز از دعای جاننت ز سر نیاز کردن	

شده آنقدر بی‌بیت تن جان طاق نکین	که درونم و بروتم ز تو دم زند چون سیرین
ز خودی خبر ندارم که تو خود رنای تو میکنی	ز چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن	
نسر در درگاهم سر و برگ سجده بست	که در آمدی بکارم سر و برگ سجده بست
ز کجا بسا غلام سر و برگ سجده بست	ز شمار می ندارم سر و برگ سجده بست
دل خاطر بر پیشان نتوان نماز کردن	
چو شهید عاجز آمد تو چاکنی نظیر	تو که خود تمام دردی دید و اکمنی نظیر
حق آشنائی نامه او اکمنی نظیر	تو بخویشتن چه کردی که بها کمنی نظیر
بخدا که واجب آمد تو احترام کردن	
محش بن غزل خواجه حافظ شیرازی	
ز خار خار غمت هسته گلخدا را اند	پیاده روی عشق تو شمسوار اند
اسیر حلقه زلف تو رستگار اند	غلام زر گس مست تو ماجدار اند
خراب باده لعل تو بهوشیار اند	
نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز	برون ز پرده دلها تنی فتا و این راز
لے چاکم ای گلخدا که آعتاز	ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
و گرنه عاشق و معشوق باز دار اند	
ز داغ مائل آگاهی آن مان چینی	که یک نفس چمن زار سینه نشینی
تو خود در ناگ غریبان شام مسکینی	بمیر زلف دو تا اگر گذر کنی بینی
که از زمین و سارت چه بقرار اند	

بد و حسن تو کمتر کسی بود بر زمین	که از غم تو تپا شد ملول خود از زمین
ز خستگان اگر نیست اعتبار و یقین	گذار کن جو صبا بر بنفشه زار و بین
که از طلا دل زلفت چه سوگوارانند	
فدا و گان رهش را بدعوی نسبت	بسجاک آن سر کو از ازل بود اکفت
نصیب هر کس و ناکس نیاشد این خلقت	رقیب در گذر و پیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند	
نجم خویش نداریم ما بر اس برو	حدیث عفو برون ست از قیاس برو
ترا چه کار که گوئی کلام یاس برو	نصیب است بهشت اسی خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند	
هوای شوق تو چید در سر هر کس	بدایع عشق تو بهر ازل در درست هوس
باشتیاق تو نهادرون کج تقض	نه من این گل عارف غل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف میبارانند	
بوادینی که منم منتقل ز ازل و طن	کسی به باد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و یار گناه برگردن	تو دستگیر شوای خنجر بی خسته که من
پیاده میروم و همزمان سوارانند	
حذر ز کعبه و خانه تا توانی کن	هر دم می خور و مستانه زندگانی کن
قدح نبوش و می عیش و شادمانی کن	بیاب میکید و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کاخ سایه کارانند	
بسیل خون شهید و به خنجر بیداد	بحق خانه بدوشان از خودی آزاد



چہ لطف شام غریبان مائل فریاد	خلاص ماقظ ازان لفظ تاباں
کہ بندگان کنند تو رستگارانند	
مخمس رخل عرفی شیرازی	
یاران زمی عیش کہ مستند حرام ست	جز دزدی غم صاف دراوند حرام ست
پایندی بابا ہوسی چند حرام ست	مارا بطرب نسبت پیوند حرام ست
ابراہیل محبت دل خرسند حرام ست	
زہرست شراب شکاری بی رخ و لبر	وز آب لبش زہر شود قند مکر
در مشرب ماختہ دلان بادہ احمر	در مذہب ماتشہ لبان شربت کوثر
انی چاشنی آن لب چون قند حرام ست	
پیوودہ و گر در پی آزار نگر وے	زہمار بگر و سہارین کار نگر وے
خواہم کہ تو آمادہ گفتار نگر وے	ناصح مکشالب کہ گنہگار نگر وے
در شرع ملاست زدگان بن حرام ست	
عشق ست کہ با کس ندیدایہ اکفت	جز دواع غم و شنگی و محبت و کلفت
در سحر مشو طالب اسباب سہرت	از وصل مجو کام کہ در بلخ محبت
چیدن تحرک بر و بند حرام ست	
از بسکہ شدم بخو و در ہوش بیوش	بیابانی دل سیکند امر و زہد بکوش
با آنکہ نگاہی نتوان کرد بسویش	دارم ہوس دیدن ماہی کہ بر ویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست	
در یک دل راہ عشق و محبوب نمیکند	ایں نگاہ چو سیدید غم چہرے دید

باز عشق خدا عشق پسر نیز پسندید	محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن نیدن زنده حرام است	
از شوخی خود شاعر گستاخ بر رسید	این بی ادبی فکر مینماید پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگردید	محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن نیدن زنده حرام است	
تعلیم بگیر دستم از مکتب خوبان	حرفی ز لطف زود و بر لب خوبان
یار چه جفا هست که در شرب خوبان	یار چه پلا هست که در مذہب خوبان
دشنام حلال است شکر خند حرام است	
در عشق جدا گانه بود مذہب و ملت	فرض آمد به بدل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشه دامان طریقت	زندانی غم باش که در شرع محبت
صدیدی که نشد شسته درین حرام است	
از نثار صہباز دماغش زود و بوش	بر کف نهند ساغر و نه خم بسرو دوش
مانند شہیدی که دو کرده فراموش	عرفی بود از یکده در دوق نوش
آلایه نوشد که گویند حرام است	
شمس بن غزل ملا جامی علیہ الرحمۃ	
چند نام در فراقش چند داویداکتم	تا بجای شہماز در دجہر یار بها کتم
کی بود یارب که طوف روضه والا کتم	کی بود یارب که رود در شرب بطحا کتم
که به مکہ منزل دگه در مدینہ جا کتم	
باہر رنج و غم از دل بر کشم یک زفر مہ	ہم بجان تالم ہم از دل بر کشم یک زفر مہ

متصل خون کریم از دل بر کشم یک مژنه	بر کتار ز مژم از دل بر کشم یک زعفر
وز دو چشم خون آن چشمه دریا کنم	
که بگرور و فتنه نور بگرورم بقرار	که نهم سراز تیا ز دل بیایم سهرنار
که بیاب الرحمة افتم از گناهان شرسا	که سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
که بیاب جبرئیل از شوق دایما کنم	
هم پری بگذشت و هم دی بارها مروز شد	ماه و سال از حد فزون بی انتها مروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا مروز شد	صد هزاران دی درین سودا مروز شد
نیست صبرم بعد ازین کار و زافر و انکم	
خود بفرما چند باشم ز استان تو جدا	حی طیم چون بی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا	یا رسول الله بسوی خود دهر اراهی ننا
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم	
ای زبوی تو شمیم باغ جنت منتقل	وی ز کوی تو بهار روضه رضوان کنم
من که میدارم هوا روضه در آتش گل	از زوی جنت الکا برون که روم زول
جنتم این بس که برخاکت ما و انکم	
راحت جان بخت گیسویت آمد یا رسول	غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول
تا دل سرگشته ما سویت آمد یا رسول	گر و صحرای مدینه بویت آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرانم	
مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان	در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین استان	خواهم از سودا پابوست نهم در جهان

یا بیایست سر بنم یا سرورین سوداکنم	
جای اشک دیده می یارم شرر هر خطه	شمع سان میسوزم از دل غم جگر هر خطه
چون شهید آتش از تنم زین نوره در هر خطه	جز دم از شوق تو معذوم اگر هر خطه
جای آسانانه شوق و گرانشاکنم	
محمّد بر قصید مولانا احمد جام علیه الرحمة	
ای شعل افروز بیل اے مقتدای رہنما	ای مالک گلزار دل و دلی ارض و سما
ای میدر بر جزو گل وی منظر نور خدا	ای صدرایوان بیل دی شمع جمیع انبیا
خورشید برج سلطنت جمشید سخت کبریا	
نقد بر بر گام تو وقت خرام رام تو	دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو
احمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو	طه و یسین نام تو انا فتح کام تو
قرآن ز حق پیغام تو ای فرشتی انرا	
فیضت مغلدا آمده جودت موید آمده	جسنت مجر و آمده مطلق مقید آمده
حمد تو بید آمده حکمت موید آمده	نامت محمد آمده محمود واحد آمده
دین تو سرمد آمده کینت ابوالقاسم ترا	
ای بادشاه اولیای قبله کا و آخرین	ای مالک چرخ و زمین و پیش اسد نشین
ای کعبه ایمان دین می صاحب تلج و گین	احکام تو جیل التین واجب تاروح الامین
ای رحمتہ للعالمین <u>سید</u> امام انبیا	
هم زخم دل را هر بی هم چاره درد و غمی	هم صل بر کیف و کمی هم راز حق را محرمی
هم کبریا را اهدی هم شمع عرش اعظمی	هم صدر بید را دمی هم تلج فخر عالمی

هم انبیا با غایتی هم مصطفیٰ هم محبت	
استاده پیش صف بصف چون ملک سخن وصف تو گویم با حلف باشد تحلف بر طرف	ای تاجدار بوشش ای آبرو بخش سلف تو گوهری آدم صدف تو بر سر بر نافلت
بر انبیا داری شرف چند آنکه بر مس کیمیا	
کردون ز عشقت سال و سه پیرانی دارو ای قدسیان را قبله گوی عشیان را باو	خورشید بر طرف کله از رشک سیدار و نکه انجم ترا خیل و سپهر بخر که تو قبه سر
طاق سهرت بار که عرش محبتش مشکا	
صدیق یار غار تو فاروق در سر کار تو عیسی علم بردار تو جبریل قدمتگار تو	عثمان ز دل غمخوار تو مشکلا شفا جنت سر آبار تو رضوان امانت دار تو
ای از گل رخسار تو فروس علی راضیا	
دل بسته لیستو جان خسته ابروی تو چشم جهانی سو تو آفاق در قابوی تو	باد صبا از کوی تو آرد بخت بوی تو ترک فلک بپندوی تو نور ملک بوی تو
والیل وصف بوی تو نعت جمالت	
ای دستگیر یکسان چاره در و نهان ای شمع بزم قدسیان مالک هر دو جهان	ای موجب هر کن فکادی جمع برین دم ای تاج بخش خسران و خاتم پیغمبران
هستی تو ای صاحبقران دین دنیا باو	
چشم تو رشک اغرست ابرو هلال دیگرست بوی تو از گل خوشترست سو تو شکست	دندان زیبا گوهرت لعل تو گلبرگت روی تو ماه و نورست را تو شمع فادرت
خلق تو آب زشتست تو دریای عطا	

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبر	تو گوی سبقت ببری در این آه و روپری
ای آسمان برتری دمی آفتاب سرور	برتر ز صبح و اختر می بهتر ز ماه و شمس
بر دعوی پیغمبر آمد ترا آهو گوا	
باشتم سفاک آمدی باز لطف پیکار آمدی	شاد و طربناک آمدی از رخ میبک آمدی
نوری و برقاک آمدی بر ترزا فلک آمدی	مقصود لولاک آمدی بس چست چاک آمدی
از عالم پاک آمدی مانها نثارت مرها	
ای شاه خوبان آفرین تو فراوان آفرین	از عرش سجان آفرین باغ عنوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین	بر دم هزاران آفرین بجد و پایان آفرین
بر جانت از جان آفرین شو پاکت از خدا	
کشف عیش غم توئی و صفا کفتم توئی	من هر چه بخوانم توئی دانم توئی دانم توئی
در جهان سوخته دم توئی روح سیاهم توئی	نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی
هم زخم را هم توئی هم درخت را زادوا	
شمس ای بد لبی نور الهی خیر البشر	شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای بر جبین ای مه آقا جاد و نکه جاد و نظر	تخت فلک جت قمر مهت علم جوا کمر
فتحت قرین یارت ظفر دست قد برخت قضا	
بان ای مه نسیرین بن ای نگار سیرین	بان بخت شیرین بن ای گل غنچه دهن
بان پرده از رخ بر فلک بنگر که اینک چو من	از شوق رویت در چین گل چاک کرده بین
بالکسوت مشک خن گرم زند باشد خطا	
لشکر با جاده چشم از روضه بیرون مقدم	لشکر با خیل و خدم از روضه بیرون مقدم

ای اختر برج کرم از در وضع بیرون نه قدم	ای شاه نام از در وضع بیرون نه قدم
تا از رخت چون پیچم گیر و همه عالم ضیا	
خورشید و ماه و مالوئی نور نگاه مالوئی	سماطال شاه مالوئی صاحب کلاه مالوئی
پشت و پناه مالوئی اقبال چاه مالوئی	عفوگناه مالوئی اسید گاه مالوئی
ای عذر خواه مالوئی در باب آخر کار ما	
ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان	ای مبتدا کفایتی منتهای ابن و آن
چون احمد جامی نمان دارد گناه سیرکان	این کترین استان یعنی شهید خسته جان
از حق سخاوه ای کامران عفوگناه این گدا	
یک سخت ناب کوثر ثانی کینه کجی کوشش	ریز آب حمت بر سرش عدت به یکا پوش
رسوا مکن در محشرش لژا کون باز سر درش	روز حساب قشرش در بارگاه داورش
طایع بدعت گسترش گوید ترا محمد و ثنا	
مشمس منیر سلیم طهرانی	
راکش چو سپیده جسته چند	این رخت حیات بسته چند
مستان تو اند خسته چند	بیگانه ز خود شسته چند
چون تو به خود گشته چند	
افتاده برنگ سبزه غافل	استاده چو غار پاسبان در گل
در کوک تو به چو مرغ بسمل	ناخواسته از طعیدین دل
بر فاسته و شسته چند	
نخیزند و ره فرار گیرند	خود را همه در کشتار گیرند

از بسته خود کنار گیرند	شاید بعد مقرر گیرند
چون ق ز خویش منته چند	
دل خرم و یاس درد و افسوس	بالقش مراد نیست مانوس
زال رو که یار گاه سانوس	دارم به بساط بهجو طانوس
آئینه رنگ بسته چند	
در بست و شکست غم نگارے	باید چو شهید فاکسارے
ای آنکه ز عشق و لقا گارے	کز ذوق سخن سلیم دارے
داریم شکسته بسته چند	
خشمش غزل خواجہ فاقطہ	
ساقی آفتاب روتازہ بتازہ نو بنو	ست رسید با سبوتازہ بتازہ نو بنو
بان غزل سیادوتازہ بتازہ نو بنو	مطر بخش نوا بگوتازہ بتازہ نو بنو
یا دہ دلکش بگوتازہ بتازہ نو بنو	
سر خوشی ست دولتی بزم نهار طاعتی	ایکے ز بعد مدتی یافته فخر غمتی
یکمنت نصیحتے اینکہ بیاد ساعتی	باصنی چو لعبتی خوش نشین بجلوتی
پوسہ ستان بکام از روتازہ بتازہ نو بنو	
چند ہوا دی خوری گرمی پی پی خوری	گرہ خراج ری خور مال شہان کی خوری
گو شکری پی پی خوری قند و نبات دی خوری	برز حیات کی خوری اندام می خوری
بادہ بخور سیادوتازہ بتازہ نو بنو	
بستہ ہوا بخور معنی آبرارے	جو ہر حسن روح ہوا بخور



در دل و جان چمن کند بهاری	ساقی سیم ساق من مست نمیدی
زود که برگم سیوتازه تازه نوینو	
یار من آشنای من عمر من بقای من	دلبر پیو خای من درد من دواي من
قاتل خوش ادای من مهر من دغای من	شاهد مه نقای من میکند از برای من
نقش نگار و رنگ پوتازه تازه نوینو	
قصه ضعف لاغری گز شهید می برک	جمله براه سرسری پرده کهنه می درک
کاشن بال با پری تا بکنیم رهبر	با وضبا چو بگذری بر سر کوی آن پر
قصه فاطش گوتازه تازه نوینو	
مخمس غزل خزن	
سرتاپا چو شمع گدازان فرو چم	در شعله آب گرم و آسان فرو چم
از خولیشن بجوشم و پنهان فرو چم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چم
خون دلم ز دیده گریان فرو چم	
زان پیشتر که مهر زخت جلوه گر شود	چون شبنم از بهوای تو دل بنخیر شود
یک قطره آب گرم و آبم گهر شود	تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چم	
چون شمع آتشم زده در دل فگار	جای سر شک یکچند از دیده ام شر
از جوش غم بسینه ندارم و گر قرار	آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار
لذول بر آیم و بر بیان فرو چم	
چون شبنم از بهوای تو ای مهر منه نقا	یک سخت صفت گریه شدم فرق تاپا

شب کہ رفت بسته ام از خوشبختی جدا	سیر تو دلیم بسفری زند
از ابرو دل بد اس گان فرو حکم	
تا چند چون جناب جگر خسته و تزار	باشم بدام شکست موج پے قرار
تا چند سوز و غم دل فستگی خار	نشان گذشت تشنه لبان ادا و انتظار
از بحر خیرم وہ بیابان فرو حکم	
در دم بود در اسیران دوا سی جان	سیجوش از بهار و لم نازمه و شان
عشق من ست جلوه معشوق را نشان	زنگین کرشمه ام زنگاه و ستارگان
مریم بیای زخم شہیدان فرو حکم	
صبحیکہ رخ بسوی گلستان کنم خرمین	خود را شہید جلوه جانان کنم خرمین
جان را درون زفرہ نہان کنم خرمین	تا آبیاری گل و ریحان کنم خرمین
چون نغمہ ترا ز لب مرغان فرو حکم	
ترجیع بند کہ حین واپسی از مدینہ طیبہ گفتہ شد	
الوداع اے مصطفیٰ محبوب رب	الوداع اے سند آرای عرب
الوداع اے سید عالی نسب	الوداع اے عالم امتی لقب
میشوم از آستان توجدا	
و ادریغا حسرتا و احسرتا	
الوداع اے زینت عرش برین	الوداع اے مالک چرخ وز مین
الوداع اے صاحب تاج و تاجین	الوداع اے رحمۃ للعالمین
میشوم از آستان توجدا	
و ادریغا حسرتا و احسرتا	

الوداع لے زینت افزائی حجاز	الوداع لے موجد ناز و نسیاز
الوداع لے خواجہ عالم نواز	الوداع لے بیکسان راجہ ہما
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے خواجہ بہر و دوسرا	الوداع لے والی ارض و سما
الوداع لے شافع روز جزا	الوداع لے دروہلہارا و و
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الوداع لے شاہ شامان الوداع	الوداع لے ماہ تابان الوداع
الوداع لے نور یزدان الوداع	الوداع لے سونسان الوداع
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق لے مقتدا ی اقبیا	الفراق لے مظهر شان خدا
الفراق لے شاہد زخمین ادا	الفراق لے شمع بزم کبریا
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا
الفراق ای صاحب چہر و علم	الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای مریح لوح و قلم	الفراق ای سونسان ائم
میشوم از آستان توجدا	وا در یغا حسرتا و احسرتا

دل زدوغ دور سے تو خون کتم	ویدہ را از بھر تو چگون کتم
اگر بمیرم آہ بے تو چون کتم	از تن فرسودہ جان بیرون کتم
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
رحم کن کے آفرینش را سبب	رحم کن اسی شہنشا و عرب
بنگر احوالہم کہ بار بچ و نعب	پرور خود بار دیگر ہم طلب
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
خویشتن را برورش دانم ہنوز	رستم و باخو و نئے نامم ہنوز
بیخود می بنگر کہ سے خوانم ہنوز	عرف رخصت بر زبان را نامم ہنوز
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
دل برنگب نیم بسمل بیقرار	می طپید از درد ہجر آن نگار
تا شہید خستہ می نالید زار	حاضران بودند از غم اشکبار
میشوم از آستان تو جدا	وادرینا حسرتا و احسرتا
تو جمع بند	
چارہ کار خود نمیدانم	عساکر ہم مفلسم پریشانم
روز و شب بتلائے عصیانم	بہر شد عمر من بکمر ص و ہوا

کہ بود رحمت تو در مانم بر تو پیدا است در و نہ نام سخت شرمندہ ام پیشیا نم ہمہ تن وقف دل غجر مانم در دم یکے ترا خوا نم	بادشاہ بحال من رحمت عاجت عرض حاجت نہود از گناہے کہ بر تو مخفی نیست تلخ شد کام من بنا کامے بیکس جزورت پناہم نیست
--	---

یا حبیب اللہ خدیوے

ما بجز سوک مستندے

دست عجز گدا بود کوتاہ خود رفت در کف فتادہ راہ ہست عذر گنہ پتر ز گناہ نامہ دارم چو روی خولیش سیاہ ہیچ کس نا اسید زین در گاہ خاص از بہر نشنگان گناہ نشہ گلزار حبیبہ اللہ	گو پیاس لوب دامن شاہ لیکہ دامنات از درازی جود اعتراف من از گنہگارے گرچہ از کثرت سیمہ کارے لیکہ مایوس نیستم کہ گشت میزند و ج بجز رحمت عام رحم کن جبرئیل بکامم زینہ
--	---

یا حبیب اللہ خدیوے

ما بجز سوک مستندے

عمر ہیودہ سید و دہر باد کے ازین فیہ غم شوم آزاد کے ستانم گھر ز شکل مراد	دور از ان در کہ از تو باد آباد کے ز کج قفس کنم پرواز کے فشانم گھر ز دامن جان
---	--

کے شوم چہ سہ سہ کوی و داد چند آتش ز شوم بدامن باد چند نالہ بخت طر ناستاد راہ گم کردہ سے کسم فسرپاد	کے گنہ گام جان و دل حاصل چند اشک شہر رخشان ریزم چند سوزم در آتش دوری چند گریم ز درد مہجوری
---	---

یا حبیب الالہ قذیبیدے  
یا بخت سواک مستندے

در بدر خواہ و خستہ و رسوا تو مگردان سگ و رخود را بہر فاروق عادل پکتا از برائے علی شیر خدا بادشاہ بحق و حسمہ بہر بطین و فاطمہ زہرا بچو دافتادہ ام برائے خدا	چند گروم ز آستانہ جدا از درخوشتن چنین مایوس بہر صدیق بحر صدق و صفا بہر عثمان کہ بہت ہی النورین دین پناہ بحر مت حبیریل رحم کن رحم بر من مشکین بچو نقش قدم بہ بستر خاک
--	--

یا حبیب الالہ قذیبیدے  
یا بخت سواک مستندے

بلبلیم وصف تو فغان من ست آستان تو آشتیان من ست سوختن شرح داستان من ست خود بفرما کہ آستان من ست	ملو طیم مع تو بیان من ست گر بر آنے ز در و گر خواہے نہ گدازم چو شمع سہر تا پا گر ز ایران من سوال کنست
---	---

گر ہرہ نیک و بدست شہید	مخ خوان من ست زان من ست
مروت من کہ محو حیرانیت	ہچو آئینہ ترجمان من ست
سرو را در حیات و بعد ممات	ہر دم این نعیم بر زبان من ست

یا حبیب الالہ خذیدی  
یا معجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ	از جور ظالمان ستہ کار الغیاث
وزکین حاسدان سیمہ کار الغیاث	توین صرصر لاکہ زہر چار سو وزید
چون بیلان کنیم گلزار الغیاث	از اوج بام تا بسماخیزد الالبان
در خانہ جو شد از ورودیو الغیاث	صیاد و ام مکر فرو چید و مے کند
ہر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث	یہ حجم بستہ است کمر بر ہلاک ما
ناحق قتادہ در پی آزار الغیاث	غیت پسند خاطر یاران پی نجات
مارا سلیقہ نیست درین کار الغیاث	ہر کس کہ پیش او رود از خویش مبرود
بر پامی او نمد سہر و ستار الغیاث	ادہر بکلاہ عجز سہر پائنی زند
گرہ دن کشد بہ نخوت پسند الغیاث	فاصل ازین کہ هست پذیر از یکسان
بر آستان حیدر کرار الغیاث	پیش زیر باد شہر دو جهان روم
وز سید بہ شہیم بنا چار الغیاث	کای چارہ سازد دروغ بیان ترحمی
وی شمع نرم احمد مختار الغیاث	

ما یکسیم و مہر کہ خوشنوار یا علی

## مارا بلطف خویش نغمه دار یا علی

ای مقتدای کون مکان علی مدد	مشکلهشای هر دو جهان یا علی مدد
ای آستانه نوز بد وازل بود	دارالشقای خسته دلالن یا علی مدد
آب توان زد دست تو بر پا فاده را	نار انما ند تاب و توان یا علی مدد
در وقت یکی مدی میرسد غیب	وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
تام تو تا به حشر بنام خدا بود	در روز بان پیر و جوان یا علی مدد
از نام نامی تو زین زمان پرست	نخواندند بس که اهل همان یا علی مدد
شهباز را گریاب کن آتش غصب	گویند چه عجز از آن یا علی مدد
در دشت شد امیر و پهلوان بدست غیر	جبریل نعره زد که بخوان یا علی مدد
از راه پاک دشمن اگر تیغ کین کشد	حصن حصین است همان یا علی مدد
نخ بر دست نشسته خون میرسد مدد	افتاده است در پی جان یا علی مدد
شایان و انتقام حقه آرا اشارت	وقت مصیبت آمده بان یا علی مدد

بایکیم و معرکه خو شواری یا علی  
مارا بلطف خویش نغمه دار یا علی

در یکی کسبم ترا یا دیار علی	خلقه بود بستم تو آباد یا علی
چه افتاده است دشمن من را که یخچین	باد وستان شاه مرا افتاد یا علی
از دل نمکنه رحمت ناسوری خرد	بریک ستم کن ستم را سب یا علی
فریاد کن بخت بر پا در هوای او	آفاق میرد دهم بر باد یا علی
برکنده گر نمیشود از تیغ ظلم او	عالم شود خراب ز نسیا دیار علی



در گنج آشیان خود آباد بوده ایم	آتش زند ز بهر چه صبا و یاسا علی
کامم ز بهر خنده اجباب تلخ شد	داد از ستم ظریفی خدا و یاسا علی
آکس که در خرابی مردم شیر است	ویران شود ز آل و زوالا و یاسا علی
آکس که لاف گرمی صحبت زند باو	دو رخ مدام خانه او با و یاسا علی
یک حکم تو هزار عدو را از جان کشد	تاخیر بهر چیست در ارشاد یاسا علی
دیگر رسید بر زده دامان بلای جان	فریاد یاسا علی جو فریاد یاسا علی

ما یکسیم و معرکه خوشوار یاسا علی  
 مارا بطفت خویش نگهدار یاسا علی

اسید پاس دوستی از دوستان نماند	نام وفا و مهر مگر در جهان نماند
از آتش نار اسید چو بیگانه آشنا	انسی میان اهل زمین در زمان نماند
بایندگر بگرود و فاخته گرفته اند	جزر کینه راه و رسم دگر در میان نماند
لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال	هم اینچنین نماند اگر آسختان نماند
ظلم ز ظلم خویش به مظلوم میرود	هر گاه این نماند بدای که آن نماند
بسیار دیده ایم که نفس چن تمام سوخت	آتش نماند شعله نماند و دخان نماند
دانند که میچسب نبود چاره ساز ما	فقد که در زمانه کسی قدر وان نماند
غافل ازین که سید مامر تضرعی علی	کز بیتیش بیادیه شیر زبان نماند
مارا بس است کز اثر یک نگاه او	در تیر راستی و کجی در کمان نماند
قلل های بهتش آمد بکائنات	غنقهای ظلم رفته و در آشیان نماند
شاهاد دیده اند سومی خصم و دوستان	مارا بجز در تو و دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خوشگوار یا علی  
 مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند  
 از بهر حیفه نعمت الوان گذاشتند  
 بر خویشش باریشت شیطان گذاشتند  
 که بهر من در شبه مردان گذاشتند  
 در ملک مورطک سلیمان گذاشتند  
 داغی بسینه مه تابان گذاشتند  
 ز روی بروی مهر و نشان گذاشتند  
 رو براه وار و عوی سیدان گذاشتند  
 تمکین قدر او چو میزان گذاشتند  
 بیچارگان که کارهیزان گذاشتند  
 تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

یاران طریق یاری یاران گذاشتند  
 دین را فروختند که دنیا خریدند  
 پوشیده اند جاسه تلبیس ازوغا  
 رفتند سوی کافر و صد شکر که دکار  
 شای که در زمانه جود و سخای او  
 ماهی که روز خلقت حسن طبع او  
 مهری که پیش و بدنه جاه اوزرعب  
 شیرینی که از نیب سگ کوی او یلان  
 بشد پله فلک بو ابله اش بارض  
 روی نیاز سوی نجف اورند و بس  
 گای و شگیر هر دو جهان بهر مصطفی

ما بیکسیم و معرکه خوشگوار یا علی  
 مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

در تن بود روان دران حکمران توئی  
 ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی  
 باغ است دو جهان دران غیا کوئی  
 امر و ز بادشاه زمین و زمان توئی

جسم است کائنات دران جسم جان توئی  
 جسسه که میچسب خنجر در کاروان برو  
 باشد چمن طرازی اسکان زرقیض تو  
 فردا کلید روضه رضوان بیست تست

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ بو گرفت هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج تو منظر فدائی و عام ست فیض تو روح القدس بروج لطیف تو هم نفس ای مالک رقاب اُمم نائب نبی در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو جز استانه تو بفر ما کعبه رویم	ایمنه وار حکم بهار و خزان تو نی مغنوتی و قرق و غده عاشقان توئی همان لامکانی و دور هر مکان توئی امیدگاه قافله قدسیان توئی حاجت و اسیر ملک انس و جان توئی مرهم نیر جراحات دل خستگان توئی ای جان مصطفیٰ چو کس بیکسان توئی
---	--

یا سیکسم و معرکه خو بخوار یا علی  
یا راه لطف خویش نگمدار یا علی

یا مرتضای بخت شهبان کربلا یا مرتضای بخت لب تشنه حسین یا مرتضای بخت باران شاه دین یا مرتضای تشنه آل مصطفی یا مرتضای بیکه رهروان غم یا مرتضای بدل غل خستگان درد یا مرتضای بصیر و شکیم ستم کشان یا مرتضای بکشته تسلیم اهل بیت یا مرتضای بخت دل بضعه النبی یا مرتضای بابل پایان ره نورد	یا مرتضای بحر مست سلطان کربلا یا مرتضای بدر و غیبیان کربلا یا مرتضای غربت مهمان کربلا یا مرتضای اشک یتیمان کربلا یا مرتضای سناک بیابان کربلا یا مرتضای بقید اسیران کربلا یا مرتضای هزار می طغیان کربلا یا مرتضای شدت طوفان کربلا یا مرتضای یوسف کنعان کربلا یا مرتضای سواران کربلا
--	---

<p>یا مرتضیٰ انگاه شمسیدان کربلا</p>	<p>یا مرتضیٰ انگاه ترحم بحال ما</p>
	<p>ما بیکسم و معرکه خونخوار یا علی ما را بلطف خویش بخمدار یا علی</p>
<p>آرزوه ام همین دل نالان خویش و بس تا آفتاب گرم بتابد ز پیش و پس هر چند را نیم زرد خویش چون گس تا چون سپند در شن مرارست یک نفس داد و دهست بر هلاکت ما خدمت عس وان دشمن ست و محبت غماز بوالهوس چون دشت بشعله جانسوز بنفوس سوز و خودش در آتش بیداد همچو خس آزادگان عشق کجا و حب آفتوس دانی که نیست چاره گری جز تو یکس روحی فدایک زود بفریاد ما برس</p>	<p>شاه نجف بکوی تو امروز چون جرس قاده ام چو سایه دیوار در رهت بر خاستن بذوق نشستن بود مرا ما نیم و در ره تو فغانی ست نا توان این طرفه ترک عالم سفاک درو را دست من ست و امن سلطان اولیا چون شعله شد بباد سبک خیز بهمنان تا باد و آتش ست مینا بود که خصم بایند دیگران کن ای من فدای تو دانی که یکس نبود همچو من کس شکستبار خدا بهر مصطفی</p>
	<p>ما بیکسم و معرکه خونخوار یا علی ما را بلطف خویش بخمدار یا علی</p>
<p>از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم خود دیرا فر و ختم و محبت نهمیده ایم رنگ نمودیم ز رخ حیرت پریده ایم</p>	<p>بجرم آنکه کید و نفس آریده ایم یاران کنند فخر بهال و سنال و ما ممنون سنت پریر دانه ستیم</p>

چون اشک گرم از سر مرگان چکیده ایم آب کشیده ایم و گریان دریده ایم پنوس تلیم خود و از خود بریده ایم از بیب خود و چون گشت گل سر کشیده ایم یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم بے منت نکه رخ جانانه دیده ایم دامان او به پنجه مرگان کشیده ایم از خاک با که بر در دولت رسید ایم	محتاج سنی پانصدیم و یکوش عشق منت پذیر دست بگشایم بچو گل مانند سراج خانه بدوشیم در وطن بر دوش دیگری بفلک بریم بار خوش شبنم صفت بپای گل افشاده ایم بلب آئینه ایم از همه تن دیده نیار بے پرده خود بدیده در آمد جمال او کای عین نور مصطفوی دانی کنش
--	--

ما بیکسیم و معر که خوشخوار یا علی  
ما را با لطف خویش نگه دار یا علی

محتاج این در اندیشه سالار و چه سپاه ز آئینه قلوب در یک صیقل نگاه تقدیر سکه زو بر زو سیم مهر و ماه بر پای عفو تست بنراران سرگناه با جذب کمر با چه بود زو بر برگ کاه یعنی بروی شعله سوزان دید گیاه از سینه و امنود خط همکشان که آه هان ای امیر بر دو جهان جهان پناه بر جرم ماست زشتی اعمال ناگواه	ماجت به تو برنده انجام چه مهر و ماه آن که زنگ کفر و ضلالت زدوده آن که بهر نام تو از شرق تا بغرب دامان تست دست تنای عاجزان عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش دو رخ ز رخ کرم تو جهان شود روزی که دید رفعت ایوان تو سپهر هان ای وزیر بادشاه عرش بارگاه بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
---	---

عیب ست عرض مل که اور حضور شاه بر آستانه تو رسیدیم دادخواه	پیدا بود در صورت ماصورت سوال شایا بجرم مانگر دست با بگیر
	ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی
ای عاشق زبان پیب زبان تو شان بزل آید رحمت بشان تو ای عین جسم و جان بی جسم و جان تو از فرش تا بعرش معلی ازان تو تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو تیرے بود قضا که جدا از کسان تو جز کعبه هم فدای پسند و مکان تو جبریل ریزه چین کراست بخوان تو رضوان چین طراز جنان غبان تو مذاح تو غریب تو از آستان تو راحت فرای جان پر میر سبحان تو	جان میدد بن لب معجز بیان تو تو از برای رحمت عالم رسیده بر وحدت تو کجک کجی گواه من ملوک خاص تو ز تمک تا ستمت بود لوح و قلم بدست امر تو کار کن دست قدرت علم تو خوشه چین ای بولد تو کعبه و نام تو نام حق کوثر بیل خود و سخای تو شبنم بتان سرای جاه و جلال تو بهشت خلد خبر تو کرا بخواند و دیگر کجا رود در مانده ایم و خسته در بخور و مفلسیم
	ما بیکسیم و معرکه خوشخوار یا علی ما را بلطف خویش نگهدار یا علی
پیش تو دست بسته چو فرمان قضا از معجز لب تو عیان قدرت خدا	لے پر در تو خاسته تقدیر جبهه سا در سایه قدر تو نهان روح اولیا

آنکه نظر جمال پیر بدید نیست  
آئینه خداست نبی جو هر شایسته  
برده است پیر صرخه بر یوزه از دوت  
در یاب پیش تو پی اظهار فقر خویش  
ثبت شد از ستاره و اگر دش فلک  
تا جذب شوق را ندی رخصت کش  
ما شک آستانه والای حضرت ایم  
دم چون زخم بهر تونی ماه و من کمان  
اوداک حال شاه گداز ضرور نیست  
استاده ایم بر در شاه بخت شهید

گویند قدسیان که نبی شان کبریا  
مشکل بود کز آئینه جوهر شود جدا  
از هر دمه دو کاسه و یک بیلگون بود  
بر روی آب گسترده از معج بویا  
بی رخصت تو دانه نمی ساید اسیا  
گاهی تخی میر کاسه به کاسه بیا  
مارا چگونه خصم جفا جو برد جا  
پی چون برم عشق توئی شاه من گدا  
جز آنکه بر در ایستد از بهر العبا  
فریادمی کنیم چو املی بسد بکا

ما یکسیم و معر که خوشخوار یا علی  
مارا با طفت خویش نگه دار یا علی

ترجیع بند

این چه درویش است که صد فتنه ز دوران قضا  
این چه روزیست که ظلمت شب می ماند  
و شمنی عریده جو تا بجفا بست کمر  
جمعی از ویدن او خسته و حیران نشست  
شهر سوخته پدید که پی تعلیمش  
کردم از خضر سوا که چه پیش آمده است

این چه شوریست که از عالم امکان رخ فاست  
این چه نویستی که آتش زان جان فاست  
صد بلا از پی او سلسله چنان فاست  
قومی از آمدنش خرم شادان فاست  
خضر بیتاب سر خشمه حیوان فاست  
گفت بشیار توان که طوفان فاست

فتم آن کیست که خجیر بکیت آمد بغرور فت آن دشمن این زمره سگینان است فت این فرقه غماز براه تر ویر فت این ماه نقایست بغنا شاهیست تا دوست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر گرد این ماه عرب باله صفت حلقه زدند	دین چه جمعی است که باحال پریشان برخت گفتم این قجم چه قوم است که خندان برخت آنقدر دیر ششستند که شیطان برخت کز پی چاره غمهاست گدایان برخت باقضا قدرت او دست و گریبان برخت شور فریاد زهر آبر و مسلمان برخت
---	--

و شکیر و جهان قید ایمان مدونی  
غوث الاعظم بن بی سر و سامان می

بر قدم جست حدوث تو کمال تقدیم شور سیانک ما اعظم شانک خیز و رفت خیز تو عرشین وید و هنوز شب معراج ازان پیش که آنی بظهور گردن جاو تو زیر قدم پاک رسول گرنوت نشدی ختم بذات احمد بله فیض تو بر ماه شب افروز محیط علم چون نقطه کن دانش تو دامن خون تو دای دل رنجور نکوسیدانی صورت چشمه تصویر نه آسم نه مراب میشوم سایه صفت باخود و از خویش	ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم بگذری گریبوی شنین شان عظیم سر کشیده هست بیالابر برای تعظیم مصطفی افیمه تو وید بدرگاه کریم قدم پاک تو برگردن اهل تحکیم عار بودست ولایت بتور و تقسیم مهر در دانه حکم تو چون نقطه ریم کائنات است سفیدی کرمست حلقیم ایک از خاک درت زنده شود عظم ریم صفت یگ روانم نه مسافر نه مقیم میروم قطه زنان سو تو چون اشک تیم
--	---



سیکندرم چو رگ شمع بخون گرمی غم

حال زارم صفت نبض علیل رسته

دشگیر در جهان قبله ایمان مدد

غوث الاعظم برین سر سامان مدد

حاسدان در پی جان اند به راه غنیم  
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد  
گفت لاحول و لا قوه الا بالله  
تا سوی خصم پی غیبت مروح رفتند  
بیگمان همچو کمان اند که از عجز خستند  
گر نشیند گس و ارشک ز هر شود  
خطر از الفت اینها که نفاقست صریح  
لیکن از کینه این قوم عی نیست مرا  
هر که جاد و بکش و در که شاه ست اورا  
بسی از گرمی بازار جسد و انم نیست  
خود کند چاره در دهن محتاج و غریب  
رخ کیم جانب بخت داد که شایان سر یاد

صفت دود که سر کشد از ناز مجیم  
خویشتن را بگدازد برای زر و سپه  
عادت کینه شان دید چو شیطان چیم  
گفت البیس ساء الله ازین فعل دیم  
تیر هستند چو خیزند بر اس تعظیم  
خواری حالی رحیم ست بیک نقطه نیم  
خدا در محبت اینها که عذابی ست الیم  
که بود حامی من صاحب شخت دیم  
و گراز دشمنی سگ نشان ست چه بیم  
آتش کفر گلستان شده برابر ایم  
که امیر این امیر ست و کریم این کریم  
داد از پنجه پیدا و حسودان لیتم

دشگیر در جهان قبله ایمان مدد

غوث الاعظم برین سر و ایمان مدد

لله الحمد و تسادی بیا بود گذشت

آب تشویر فروخت رومی غماز

از سرفتنه خود حاسد مرود گذشت

بیج طوفان نشده و از سرش افزود گذشت

روای این تیره درون تیز نیگشت که درین	زانش آه غریبان بفرنگ دود گذشت
سوزش های مسودان سر تنهای شکست	سی بیوده ظالم همه بی سود گذشت
فصم میداشت سر سرکشی شعله زده	افگر ب بود که بر خاک نیا سود گذشت
در جهان نوبت سوانی غماز رسید	بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت
ایکه دیشب ز غم سوز جگر نالیدم	شیع را از مرده اشک شرر آلود گذشت
مژده روح قرار در ممدوح رسید	کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بر شفاعت بر قاست	فتنه نبشت و غم ماسد و محسود گذشت
جوش زور حمت حق فتنه امید شکست	موسم عیش بهار است خزان بود گذشت
پیر میران بعد دگاری ارباب نیاز	بپذیرین معرکه بارایت مسعود گذشت
از قضا میرسد این را اجابت بلید	این دعا بطلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مدو  
غوث الاعظم برین سر مسلمان مدو

پرده از روی تو بر طور اگر دگر دو	لن ترانی ازنی گوید و موسی گر دو
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز هیچ	بر سر هر که نمی دست یسیا گر دو
حسن خود را بفروشد بخیرداری عشق	یوسف مصر براه تو ز لینا گر دو
آسمان گر کند از در تو کسب ضیا	مهر ب نور تر از نقش کف پا گر دو
باد تو تو گر در خم گردون نبود	ماه بقدر تر از پنبه مینا گر دو
در کف جو تو دریا همه تن قطره شود	قطره از پر تو فیضان تو دریا گر دو
ید بیضا بهت ذره صفت دست نگر	ذره از فیض نگاهت ید بیضا گر دو

گوهر از شتم تو در چشم صد فاشک شود داغ عشق تو گراز مهر چرخ افروز سیر که امروز بد لغ غم تومی سوزد روز محشر که ضرورت تماش مطلوب من هم از خاک بیا و تو سری بردام	اشک در دیده بلطف در یکتا گردد دل پر آبله از نور ثریا گردد همچو سن فلج از اندیشه فردا گردد هر کس از خواب عدم خیزد و بجا گردد هر سر موی تنم ز غم پیرا گردد
--	--

دستگیر و در جهان قباله ایمان شد

غوث الاعظم برین سر و مان شد

قد جان بر دوت از جلوه کنان بر خیزد مردن از لبیکه کوی تو حیات بدست عالی را بود از لبیکه ز تو چشم نجات گر با عجز سوی خود طلبی مرغ کباب آتش از غضبت گر شر افشان گذرد گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار حسن در راه تو چون عشق در دجانه صبر هر تیروی تو از جان تو انم بر خاست کوه جنبش کند و صبح زگر دش ماند کش بر خاست چون اسب بران گزیده جستم از جا و شستم بمقین بر در تو شکل مرصه چو کشد کلک تصویر چین	هر کجا سایه قدر روح روان بر خیزد خضر لب تشنه نشیند که ز جان خیزد مرد و از خاک بسویت نگران بر خیزد سر ز آتش کشد و بال فشان بر خیزد شعله از برف و ز کافور دغان بر خیزد برق فواره صفت قطره چکان خیزد گر چه همتاب نشیند چو کتان بر خیزد هر که چون سایه در افتاد چنان خیزد این بفرمان تو بنشیند و آن بر خیزد گرم بر خیزد و لیکن سنجیان بر خیزد اسخه خیزد ز من امروز گمان بر خیزد از لب غنچه تصویر فغان بر خیزد
--	--

<p>دستگیر دو جهان قبلہ ایمان مددی غوث الاعظم بہن بے نرسمان مددی</p>	
<p>الغضا</p>	
<p>جس نام بر و فراق را ہی افتادہ بخواری و تباہی در حسن زماہ تابساہی از مہر عنبر و سحج کلاہی بہر ذرہ ہے وہد کواہی خوشتر ہزار بادشاہی افکند سرے بغد خواہی در جیب نسیم صبح گاہی از شرم گناہ بنے گناہی کلمہ بسر شک زو سیاہی دل برد ز من بخوش نگاہی</p>	<p>با شد رشتہ نشینت الہی جانی کہ ز رفتن دل من جانے کہ فتاد شہرت او ما ہے کہ برد شکوہ جنبش مہرے کہ بر آفتابے او یارے کہ گدائی ذرا و ست سروے کہ بیای او قیامت حدیثے کہ فشانہ زلفا و شک خون شد جگر پستہ سن این شہر بلوچ دل رقم زد کای چشم فسون کہ تو گساح</p>
<p>بے فتنہ و مراجبہ نہ کرے بریکیم نظر نہ کرے</p>	
<p>وز دوری آن نگاہ افسوس گل کرد ز نو بہار افسوس بر حال بن نزار افسوس</p>	<p>افسوس ہجر پار افسوس پیش نظر خزان بن گاہ امروز قضا کند ہجرت</p>

نظارہ چکد چو قطرہ اشک یاران کلنم کہ بے رخ او پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش تار نظرم بسا دھڑگان آن لذت اشتیاق صد حیف اکنون چه کنم چه چاره سازم در کوچه آن نگار سرست ای باد صبا ز من پیامے	از دیدہ اشکبار افسوس خون شد دل میقرا افسوس زان طرہ تابدار افسوس در دیدہ شکست قار افسوس وان حالت انتظار افسوس دل نیست با اختیار افسوس از من نرسد غبار افسوس کامی ماہ تقابن افسوس
--	--

رفعی و مرا خیر نہ کرے  
بر سیکسہ نظر نہ کرے

دیشب بطریق ہجر جاگاہ در حالت گریہ خواہم آمد میگویم اینکہ زود بر خیز در یاب کہ شدیری گرفتار صد حیف کہ موکشان ندش خواہد کہ بدر تو بمید زین قصہ دل حزن آشفست بارنگ پریدہ خود پریدم محرومی من بدین کہ فرستم	دل بود رفیق نالہ و آہ دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ معشوق بیاید از ہمین راہ در پنجہ جور و لوگراہ او خود زود مگر بہ اگر آہ خود را فکند بہ بحر یا پاہ رنگ رخ من پرید ناگاہ طوے کہ بکھر با پرد کاہ راہے کہ توفتی از ہمان راہ
---	---

از تو بقاء سے و گذر گاہ برخواست فغان دل کایا	لیکن اترے یافتیم حیف اینب که جمال تو ندیدم
	رفتی و مرا خبر نہ کردی برہیکسیم نظر نہ کردی
چون اشک ز چشم تر چکیدم چون رنگ ز روی خود پریدم چون سایہ ز خویش تن رسیدم پیرا من خویش تن دریدم اندر چمن دفنا وزیدم چون بلبل ناتوان طپیدم کز باغ مراد گل پنچیدم اینبچا پیر دیدنت رسیدم از ہر کس و نا کس شنیدم آبے دل خضرین کشیدم صد حیف کہ من ترا ندیدم	چند آنکہ بکوسے تو دویدم ہر دم ہوسے دیدن تو ہر لحظہ ہشتیاں کویت چون نکمت گل بخت جویت مانند نسیم جھجکا ہے دانی کہ چہ سان در آرزویت لیکن چہ کنم ز بخت و آرزون یعنی کہ بدیدہ تنہا تا کہ خبرے ز رشتن تو بر خاک فتادہ از غم تو افسوس کہ تو مرا ندیدے
	رفتی و مرا خبر نہ کردی برہیکسیم نظر نہ کردی
وے تازہ بہار در بانی از کشتہ خویشتن چرائی	ای گلبن باغ آشنائی زینگونہ چونا ز خویش غافل

<p>ای عیسی کشتگان بجائی دیدار چهر آئے منائی بے تو نظر م به بینوایی چشم شده کاسه گدائی مترگان شده پنجه منائی بیگانه مشو که آشنائی تایا هم ازین نفس ربائی اینک منم و غم حیدائی بیدردی و سخت بیوفائی</p>	<p>جان میدد از عمت غریبی دل بردی و باز از سر مهر یالوس بدیده باز گرد در یوزه گری کند لختا هم خون بسکه ز دیده می فتانم جان میدهم از برای ت امروز جان از تن برون نیاید تنها تو مرا گذاشتی حیف زینگونه گمان نه بود ز نهار</p>
	<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نگردی</p>
<p>داغ غم عشق تو مرا بس چنینم بره تو قرش طلسم در بند تو مرغ جان محاس تو خود بو فایدا من را رس کار من خسته جان ازین پس گو طالب وصل تست هر کس درمان دل شهید بیکس از طره تو ادا تنفس</p>	<p>در سایه کنبد مقرر نس هر جا ز بیاض دیده خویش کیسوی تو دام طائر روح پیش که کنم شکایت تو دانم که بغیر سوختن نیست پروانه شمع تو چو من نیست در دغم عشق تست هر دم خیزد ز مشام صبح بوئے</p>

<p>نازک قمری بہ از تو نورس وصل من و تو چو شعلہ و خس گفت انجہ بتو رقیب کس</p>	<p>ورنخلہ ندیدہ ہست رفوان در چشم زدن گذشت آخر ہیہات بخاطر تو حبا کرد</p>
	<p>رفیقہ و مرا خبر نہ کر دے بر بیکسیم نظر نہ کر دے</p>
<p>آخر ز من غمین چہ کر دے با جان دل حنین چہ کر دے جان میدہم اینچنین چہ کر دے بر گفتہ ہم نشین چہ کر دے بر یاد من استین چہ کر دے ای غیرت حور عین چہ کر دے با من دم واپس چہ کر دے زان طرہ غمیرین چہ کر دے غار نگہ عقل و دین چہ کر دے از چشم و قابیل چہ کر دے ای من بغداد است این چہ کر دے</p>	<p>اے دلبر نازنین چہ کر دے چون نقش قدم نہ خیرم از جا رفتی و بدر دورے تو آزادہ شدی ز عاشق زار بے جرم و گناہ بر فشان دے وز آتش دوز خم فگندے جان دیدم و روی تو ندیدم سودای تو سوز دم شب و روز یکبار ز من جدا شدی حیف این چشم و جفا نبود از تو کردی ز جفا ہر آنچہ کردی</p>
	<p>رفیقہ و مرا خبر نہ کر دی بر بیکسیم نظر نہ کر دی</p>
<p>بستہ ہست مگر کہنم امروز</p>	<p>نالان ز دل خیریم امروز</p>



ہاں میکشم غم جدا کے	دور از بیت نماز میںم امروز
دیوانہ صفت ز خاک راجش	بہر دم خس و خوار میںم امروز
وحشت کشدم بسوے صحرا	کہ خیزم و گشت میںم امروز
چون شمع گداز دم سراپا	یا درخ آتش میںم امروز
برخیزش بزنگ عشق بیجان	زان طرہ غبیر میںم امروز
تو وعدہ خود وفا نہ کردی	جان میرود از ہمیںم امروز
آزردہ مشورگر یے من	کز دوری تو غم میںم امروز
جان رلب و لب بنا لہ و ساز	از ہجر تو این چنینم امروز
جان میدہم و بوقت مردن	ورد کہ ترانہ میںم امروز
خود گو کہ شکیب و صبر آرام	بے تو بچہ سال گزیم امروز

رفتی و مرا خبر نہ کردی  
بر بیکسیم نظر نہ کردی

افسوس کہ چشم یار بر گشت	چشمش کہ روزگار بر گشت
جان تا لیم آمد از برایش	و ز یار ہزار بار بر گشت
غم نیز سجال خویش کہ دید	بیچارہ کہ غمسا بر گشت
بر گشت چو آن نگار از من	در باغ گل از ہزار بر گشت
بر گشتن او چہ بد بلا بود	کز سینہ دل فگار بر گشت
دروادی غم ہنما مرا	از آبلہ نوک خار بر گشت
قلم چو پیکو سے اور افتاد	تا د سحر از غمبار بر گشت

تبع تو شد نصیب زخم بی روی تو نارسیده در باغ تارفتی ازین دیار ویران جان لیم آمد و همین شغور	لب نشسته ز چوینار برگشت حسرت زده صد بهار برگشت کار از دل و دل کار برگشت بر خوانده بهیزار برگشت
---	---

رفته و مرا خبر نکرده  
بر یکسیم نظر نکرده

مثل تو سبا و سیبج دلدار بر کشتن خلق چست و پالاک بهنگام جفا چو برق سفاک در بهر بکار عهد و پیمان در وقت وفا و عهد خاموش بر جان وصال منت خویش دل پر دن خلق سهل و آسان در عیش وصال خفته کتر زین حال که دیده بودم از تو لیکن چه گفتم که بود با من با آنکه چو آمدی بصد عهد	در بند شکران گرفتار بر وعده خویش ست و ناپاک در وقت وفا چو نقش دیوار در وصل بر نگ عکس بیکار در بستن عهد گرم گفتار الزام مفارقت به اغیار دلدار ی خویش سخت دشوار در پنج فراق گریه بسیار بودست مرا ز وصل انکار اندر طلب توار تو اقرار بیدر و بگوچر ادگر بار
--	---

رفته و مرا خبر نکرده  
بر یکسیم نظر نکرده

<p>بوده است یقین که دانه خوشتر لیکن دل خون گرفته ام بود اندر شیب وصل تونه ترسید نی خوف ز دشمنان غماز نی دغدغه حسود بیدین هر دم خردش نصیحت و پند یک ذره نکرد مهر تو کم هر لحظه ز عشق تو خرد را آخر بشکر که مهر درویش بگذشت شب سپیده صبح تو با چو میوه شبنم تا گاه</p>	<p>روزی نغم تو آیدم پیش مشغول بنوش غافل از نیش زین روز سیه که بود در پیش نی یم رقیب کوه اندیش نی وسوسه عدوی بدکیش میگرد که از خدا بیدیش هر چند که شد ملاقاتش پیش میراند زختم و قهر از پیش گردید و بال جان درویش پاشید نمک بسینه ریش از خانه من بجای خولیش</p>
--	---

رفنی و مرا خبر نه کردی  
بریکسبم نظر نه کردی

<p>ای هر خم زلف تو کس که هر بنده که شد اسیر این بند جز فعل لب تو در تبسم با نخل قد تو در گلستان از عشق تو اسنچ بر دل آمد جان میدهد از غم تو امروز</p>	<p>هر حلقه موی تست بست آزاد بود ز قید پست بر زخم نمک نیت بست پست چو سایه هر بلست ز آتش ز سید بر پست مسکین و غریب و مست</p>
---	--

<p>بے رحم بیا دگر نہ میر و  میگریم و دوستان چو دشمن  زیگوند روانو و ز نهار  تا خون شود از غم تو جا غم  برگفته ہند مان بے مہر</p>	<p>بیمار غم تو بعد چہ  برگریہ ز مند زہر خستہ  آزردن جان در دستہ  تا بردل من رسد گزندے  تا گاہ بو خلع ناپسند</p>
<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی  بریکسیم نظر نہ کردی</p>	
<p>دل بود شریک درد با من  تن خستہ داغ و سینه ام ریش  تو درد دل مرا چہ دانے  در عشق تو گشتہ ام چو مجنون  گریان برو تو و خستہ دل  اور فتنہ و در غمش فتنہ دم  تا دزد کنون غبارم  پر خویش چو گرد باد پیچید  بچنے کہ بدیدن تو دیدم  یعنی کہ ز خاک خستہ من  انصاف کن کہ تو شکستہ</p>	<p>ز نو نیز فتنہ ام جدا من  مرہم بنم کجبا کجبا من  بیدرد تو گئے و مبتلا من  بیگانہ ز خویش و دشمنان  میرفت بہ پیش و از قفا من  بر خاک برنگ نقش پا من  او ہم نتوان رسید تا من  پرسم خبرش گرا ز صبا من  زان بہ کہ ندیدے ترا من  از ناز واد اکشیدہ دامن  پیمان وفا سے وعدہ یان</p>
<p>رفتی و مرا خبر نہ کردی</p>	<p>بریکسیم نظر نہ کردی</p>

افسوس کہ شد ز من جدا دل	سکین دل و خسته دل جدا دل
خون گشت بداغ و دوری تو	بیچاره اسیر و بست لدا دل
بشکست ز رنگ جور اعدا	چون آئینه از هزار چاد دل
نال و زغم اسیری خویش	اندر خم طره دو تا دل
بیگانه نمط ز من گریزد	گو یا که نبود آشناد دل
من نیز کنون و مشت خویش	یکدم نه نشینم آه بادل
وین طره که من شوم گیزان	از پیش چو سایه از قفاد دل
یاران مدد که در پی من	سیر سخط فتاد چون بادل
رفتم که دے بی بوی زلفت	در باغ شود چو غنچه وادل
بے روی تو در چمن قبا را	سیکر و برنگ محل قبا دل
وین نغمه درد و یاس میخواند	از حسرت و یاس باغداد دل

رفتی و مرا خبر نه کردی  
بر یکسیر نظر نه کردی

تو در دمراد وانه کردی	بیدر و بگو چرانه کردی
برودی دل زار و لطف و رحمت	بر عاشق محبت لانه کردی
صدره بلیم رسید جانم	یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم	بر جان حزن چها نکردی
دلدار و لطف و عنکساری	ببندہ بے نوا نہ نکردی
از جان اسیر زلف تا بود	باقی رقیه رہا نہ نکردی

<p>فکر من آشنانه کردی اندیشه خونبسا نه کردی بر حال من گدانه کردی خوف از غضب خدا نه کردی ای سنگدل این دغا کردی</p>	<p>بیگانه نمط گریختی حیف خون من خسته ریختی مفت یکبار نگاه مهربانی آزردن دل کجبار و ابود گوئی که نه کرده ام دغا</p>
<p>رفتی و مرا خبر نه کردی بر یکسیم نظر نه کردی</p>	
<p>مجنون فسانه تو لیلیا سرکشه گوی تو تمنا حیران جمال تو تماشا یوسف بره تو چون زلیخا حسن پری و جمال حورا وی عیسی کشتگان شیدا چون شمع گدا ختم سراپا بر خاست ز خاک شور و غوغا بر دند ترا بزور اینخت مجبور شکر ز جور اعدا دارم گله اینقدر که تنها</p>	<p>ای کشته ناز تو سیجا عشق آبله پای وادی تو نظاره خراب دیدن تو دیدار ترا بجان خریدار پروانه شمع عارض تو ای سونس بیکسان رنجور زود که بدایغ دوری تو هر جا که فتاد سایه من دانم که نبود اختیار میل سفت نبود ز نهار لیکن ز تو ای نگار موش</p>
<p>بر یکسیم نظر نه کردی</p>	<p>رفتی و مرا خبر نه کردی</p>

تا چند بجاک غم طپیدن در گوزنخواهم آرمیدن اشک از مره طاقت چکیدن رنگ از رخ زرد من پریدن چون زلف تو نائل خمیدن پنهان چونکه بچشم دیدن چون نقش قدم بساط چیدن دامن ز من خرم کشیدن دیگر بسوی قفا ندیدن از وحشی خویش تن سپیدن جز حسرت و یاس لب گردیدن	تا کی ز تو پیر من دریدن و در از تو به هجر که بمر دم از کثرت ضعف دل ندارم در واکه دیگر نمی تواند تن گشت بضعف و ناتوانی اکنون شده ام بنا توانی نخچه بزه تو در دلم بود بیوجه چه بوده است حاصل دل بردن و راه خود گرفتن زیگونی نبوده است زیبا اکنون چه کنم ز رفتن تو
---	---

رفتی و مرا خبر نه کردی

بر یکسیم نظره کردی

لیکن غم تست سنگ راهم شر منده اجل شد و قضا هم هر چند دو اکم دعا هم برق تو چه خواهد گیا هم کاباده قتل شد ادا هم ناحق نکشتند بیگنا هم	هر چند که مرگ خویش خواهم صد بار ز سخت جانی من یاد تو نمی شود فراموش ای آنکه مرا نمی گذار این عشوه بکشتنم چه کم بود با هم نفسان تو که گوید
---	--

<p>امروز گشت هر چه خواهند در دام فریب تو در افتاد از مکر و فریب تست لالان امید و فایز تو دلم داشت تا سنگد لالان برون تو</p>	<p>داووم ندید مگر خندایم دل در نه پلست بوجایم هند و پسری و میر نه ایم آخر تو گذشت مرا هم و امن بگرزدند با هم</p>
---	--

رفتی و مرا خبر نکردی  
بر یکسیم نظر نه کردی

<p>من ریاد زیوفای دل زخم بگرستن است هر دم چون آئینه هر سجاکه باشم چون قبله نما شنب روز در بحر غم تو ز ورق دل کشتی و نشد که دست شو قم جان تالاب من ز سینه آید اکنون منم و دل ست فریاد ای گل ز رخ تست در خون ای از خم ابروی تو کایید ای حمله نشین طربد نیسان</p>	<p>که خیم عشق هست بسمل لش نه آب تیغ و تامل با عکس رخ تو ام مقابل سوی خم ابروی تو مائل شد غرق و ندید و کما مل در گردن تو شود و حائل طی کرده ز صد هنر از منزل فریاد که مردن ست مشکل سرو از قد تست پا در گل مانند بلال ماه کاریل بر ناله ناز بسمه محمل</p>
--	---

رفتی و مرا خبر نکردی  
بر یکسیم نظر نه کردی



آتش زده بمنز جانم	خون بچکد از رگ بیاغم
ای شمع بدلغ دوری تو	چون موم گداخت آتخونم
گلکم شده رشک بنض بیبار	گرم ست ز بسکه داستم
مشکل که تراز من خبر نیست	من چاره درد دل ندانم
چون اشک زجای خود بخیر نم	از بسکه ضعیف و ناتوانم
بی روی تو رنگ لاله و گل	سوز دهن و خوار تنم
هرگز زسد جوش آن گل	فریاد شهید خستم
ای باد صبا بیرپایم	کای در کف عشق تو عنانم
تاکی ز غم تو زار تا لم	تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من	از دوری تو نم تو انم
گفتن بجز این که تا دم مرگ	هست این گل که تو بر زبانت

رفنی و مرا خبر نه کردی  
بریکسیم نظر نه کردی

سیدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم

پس هر که در چنان گذر که ز شیشه بگذرد و نظر	نه باز رفتن ره اثر نبوی غم نه بجان
نه بجان می نه ز دل خبر نه ملک سید و بی بشر	تو عروج پایه او نگردد که کجا رسید به یک نظر

بلغ الله بکماله کشف الله بکماله  
حسنت جمیع خصاله صلوات الله

چو رسید خواجه در آن مکان بهره از گشت بر عیان	چو عیان گشت بر وی چو نهان که بود به عیان
--	--

پس ده خلق انس جان بسرو وصل ششمان	نیز بر آفریم بیان بملک اشاره کند که بان
بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع فضاله صلوا علیه وآله	
ز بهار حسن رخ کنو چمنی شده همه کوکبو چو میسر آمده آرزو خنجر بگفت خدای او	نه اشارتی و نه گفتگو نه سراج راه و نه ستجو که پس بیل بکن و نه پیرسان نوید بچار سو
بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع فضاله صلوا علیه وآله	
چو نوید مقدم شاه دین سید بر فلک بزمین ملک با بشرف ملک زمین شادمان طرب گزین	پی جده قدم بین نه و مهر شد به تن بین لب چیزین بگذارین که جناب سید مرسلین
بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع فضاله صلوا علیه وآله	
اول جان من بقدر آلوده و دیده وقف هوا تو ز سهر تا سراسر ای تو همه نور شد نصیبای تو	چو کسی که بهر قای تو شده اشتیاق فنا تو چو داسکان شده جا تو دل پر گرفت خاک تو
بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع فضاله صلوا علیه وآله	
بگفت غنچه چین چین چو شنید نکست پیرن زبان نیرس از دهن کاین سخن مگر این سخن	شده ز رشع در آئین چو بدید پیرن که ز پرده فلک کهن به پیرن آید کهن
بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع فضاله صلوا علیه وآله	

چو فادۀ غافلۀ برسا که قریب آمد مصطفی چو ملک حور و چه انبیاء تری بان زری دعا	خضر مسیح برهنه پا بدید پیش که مر حبا لب هر فرشته جدا جدا بهمین ترانه شاد آشنا
	بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه آله
شب و صبح قند و لکشا چو کشاده از رخ بانقرا نظر و نظاره و لریا دل و بهکناری مدعا	ز خودی گذشته و خویش از خودی نرسیده بخدا چو نصیبت درین بقا ز فلک بلند شد این صدا
	بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه آله
دم صبح ملک سخن بهر چو سپرد و نعمت و لکشا بس تو از در کبریا برسد زمر حمتش بهرا	شده است سعدی خوش تر از شایب گفت که مر حبا که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام
	بلغ العلی بکماله کشف الیج بکماله حسنت جمیع خصاله صلوة علیه آله
مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم حجره عایشه یا بود از در شک چمن یا بهم بود شب روز به جانانه سخن	یا همان حجره شد امروز مرا در آمدن یا بلند است از ان خانه بهر سو شنیدن
	حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار بهر زمان پیش نظر بود رخ لیل و نهار	خار بشت غمش و در دل اصحاب کبار چون تالار کنون صفت لیل زار

	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
تیره شد دیده نرگس پریشان نظری قمری از سر و بر افتاد پی نوه گری	آپوشید رخ اندر چین آن بشک پی خاک می بخت بر کوچه سپیم سحر می	
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
مهر و ماه از پیش دو دو جگر می جوشید بلبل خسته که از طرف چرخ نالید	پیر گردون ز غمش جامه ماتم پوشید جگر لاله ازین واقعه خون می گردید	
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
سیر و جهان زین فتن جان چه کنم اگر نالم صفت بلبل نالان چه کنم	گفت صدیق گر اکنون ندبم جان بکنم محل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم	
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
رفت و بر خویش به چید پیرنگ سنبل باسنبل شده تو نیز بنال ای بلبل	حال حیران پریشان شده همچون کاکل گفت بر هم زده آرام من آن غیرت گل	
	حیف در چشم زدن محبت یا آخر شد روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد	
روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب	مقبل شده باد و دالم عیش طرب	

از غمش جامه دیدند چو خونبان عرب	کعبه گردید سپهر پوشش قفان و به تعب
حیف در چشم زدن محبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
اندین افعه آرزو ز جان گشت بال	بود پروانه آن شمع شبستان جمال
سبب نیکیش بود حضور می وصال	گفت اکنون کجایان لیکنم هست مال
حیف در چشم زدن محبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
یکطرف باشته آتش زدی از ناله کجایان	یکطرف فاطمه زهرا از یمیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر لب صبیق و عمر شور و فغان
حیف در چشم زدن محبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
یونان دیده گرفتار او پس قرنی	در غمش بادیه پیا از غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد و گار ندانی	نفره سیکر و بصد جان کنی و سینه کنی
حیف در چشم زدن محبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد
گاه بونی ز نسیم سحر می طلبید	گاه برخو و صفت بید ز غم میل زید
کز حسرت بسوی شیرب بطحا سیدید	گاه بے ساخته از دور و جگر می نالید
حیف در چشم زدن محبت یار آخر شد	روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

## فی المنقبت

ای عیان نور خدا از دست تو	قبلہ ایمان ما برو سے تو
ای نگاہ پاکبازان سو سے تو	نا تو ان افتادہ ام در کو سے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا	اے بہار بوستان اولیا
اے چراغ دودمان مرتضیٰ	رحم کن بر من بے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

آیت رحمت خدایکوی تست	رایت وحدت قدوس جوی تست
بجہ گاہ ما غریبان کوی تست	بیکسان راتکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

گزروم بعد از فنا و زیر خاک	از عذاب قبر نبودی ہج باک
اندر ان وحشت سہرا ہولناک	بر زبان را خم بدینسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر  
دست من گیر ای شہر روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ	رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے طحی ہر شاہ و گدا	رحمے اے مولای اہل اقتدا

	غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر و شفق ضمیر	
الغیاث ای غوث دوران لغیاث الغیاث ای شاہ حیدران لغیاث	الغیاث ای پیر پیران الغیاث الغیاث ای فوج طوفان الغیاث	
	غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر و شفق ضمیر	
الغیاث ای سید عالیجناب الغیاث ای مرشد راہ صواب	الغیاث ای رہنمای شیخ و شہاب الغیاث ای خواجہ و مدت آب	
	غوث الاعظم قطب عالم دستگیر دست من گیر ای شہر و شفق ضمیر	
مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہداء علیہما السلام		
پدر از بار غمش می لرزید اشک از دیدہ ترے بارید	بر خود از تاب الم می پیچید بر سر نقش پسرے نالید	
	ای پسر زندہ گورم کردی رفتی از دیدہ و گورم کردی	
بے تو خون شد جگر م و اوایل بے تو شام و سحر م و اوایل	بے تو سنگ ست و سرم و اوایل تیرہ شد در نظر م و اوایل	
	ای پسر زندہ گورم کردی رفتی از دیدہ و گورم کردی	

دلبرای نام و نشان بابا	راحت روح روان بابا
برده تاب و توان بابا	لے قرار دل و جان بابا
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیدہ و کورم کرے
دل بدر و آیدہ در مان چه کنم	بخیه چاک گریبان چه کنم
یشکبید دل سوزان چه کنم	از غمت گر ندہم جان چه کنم
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیدہ و کورم کرے
پدر و مادر از اندوہ پسر	ہر دو کردند بیا صد محشر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر	یک طرف گرم فغان گشت پدر
اے پسر زنده بگورم کرے	رفتی از دیدہ و کورم کرے
مسند در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی	
این چه عمر بود کہ شد مہر فلک برہنہ سر	ہیچو شفق بہی چکر خوان جگر چشم تر
خضر رسید نومہ گرفت ماتمی بیر	گفت کہ واسعیہ تا کرد از پنجہاں کفر
حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی	منظر کبریا علی سرور اولیا علی
غنجہ قباہی خود قبا کرد کہ دانش کفن	لالہ پنجاک خون طہیر گلین رید پیر مہن
بہل از آشیان دہر سر خاک نعرہ زن	آہ ہلکا دوان خست کشید زمین چین



سرمدیقه قدم صاحب لافقی علی مالک روخته ارم خسرو بل اتی علی	
گشت سپهر نیگون مانی ابو تراب چون چکید بگ خون اشک دیده سنا	زلزله بر زمین نما در زه بجان قباب حیث که ناگهان گرفت بر رخ خویش تنها
مهر بوج مکرمت شاه همه فاعلی ماه عروج منزلت شاه خدا نما علی	
رشته جام همتش غیرت آب سبیل سدره نشین نعتش شیر غم حیرت	شهرت نام نعمتش دعوت قاصد طلیل گوشه گزین غلوتش جلوه خالق حبیل
نام خدا بنام او بچو خداست یا علی تا بخدای خود رسید هر که رسید یا علی	
دوش سروش غیبیان کز بگو شوم این خدا ماحت هر شه و گدا بشود از علی ردا	کای چو شهید بنوا در غم و در مبتلا بهر خدا و مصطفی بر و مر کفیه بیا
وقت دعا شود قضا تا جعفر علی بهر حصول دعا هر که بگفت یا علی	
مثنوی که بر عنبران نامه آبی راجه باقی بقلم آمد	
سپه فکرم سفر اندر وطن داشت هوای آب آتش رنگ بیکر و دینی آبی بدون از خانه رستم یه ساقی کفتم لای جانانه بر نیز	دل من غلوتی در انجمن داشت خمارش عرصه بر جان تنگ بیکر و سوای میخانه بیتانه رستم بجامم یاد و معنی فرو ریز

و بان شیشه ام بختا سے یکسر  
 نمیتے بادہ در پیانہ ام کن  
 سخن سرگرم شوق از سینه خیزد  
 زمی لب زگر دن ساغر من  
 زمی پر نور کن پیسانه سخن  
 زمی شو حیره پر داز بستان  
 میم ده تا گد از از سینه جوشد  
 میم ده تا سخن ناز و زنا هم  
 میم ده تا بدل اندیشه رقص  
 مراست دو عالم کن ازین می  
 صفا جوهر کز بهر آبش  
 ازان می عقد سربسته و اکن  
 ازان می تازه گردان آبرویم  
 ازان می در تن من بویج و دم  
 بگفتا کین شرابم در سبب نیست  
 نباشد از بهارش تازه باغی  
 خرفان دها خورند و رفتند  
 بگفتم سر و تر گفتم چنین حرف  
 هنوز آن ابر رحمت در نشان نیست

در آب خشک من ریز آتش تر  
 فروغش را چراغ حسامه ام کن  
 ز کلمه شعله حل کرده ریزد  
 که جوید خضر آب از کوثر من  
 که شمع جان شود پروانه من  
 ز طبعم گل کند رنگ گلستان  
 میم ده تا صفا از آئینه جوشد  
 میم ده تا فقر غنقا بد اسم  
 میم ده تا پری در شیشه رقص  
 که همچون خون دود اندر گدایی  
 نه زید ساغر جز آفتابش  
 ازان دارد و علاج در دما کن  
 که آب رفته باز آید بچویم  
 که داردیش بود در مان در دم  
 نشانیش در یار حبیب نیست  
 بر پیش ترنگر و دهر دامی  
 تخی خیمه نسا که دند و رفتند  
 که آبی در میان می بار و این خمر  
 زبان از بهر گدتن در دهان هست

نبوت نیست معنی آفرینی  
 بگفتا اسخه گفتی راست گفته  
 و لیکن نغز گوئی نعمت است  
 در پناه تا دیگر کشا دهند  
 معانی پروران گشتند و نانی  
 کمالش آنقدر شهرت گرفت  
 چه دانم کز شایسته خوانیش گویم  
 زبانش داد طرز خسروی داد  
 ز دستش رتبه نظم قطامه  
 سر و پیش کلیم از خوش بیانی  
 نه تناسله و دو سالک بگویش  
 فغانی بر درش استاده خاموش  
 به پیش طرز گفتارش لسانه  
 کتد از فیض او مطلب چنان گل  
 بود در سوکب جاه و جلالتش  
 چه باشد پیش رایش را صاحب  
 نیرزد با نسیم گلستانش  
 ز خوان نعمت ادفان عالی  
 زلالی بیند اوصاف بیانش

که بعد از مصطفی دیگر نه بینی  
 مسلسل گوهر انصاف سفتی  
 که هر کس را بقدر قسمت است  
 به باقی اسخه باقی بود و دادند  
 از دو باقیست کنون خوش بیانی  
 که فردوسی سوی فردوس رفت  
 مگر خاقان خاقانیش گویم  
 کهن راحلت حسن نوی داد  
 ز کلکش رشتنه در جام جامه  
 کلاش را غرور لکن ترا سانه  
 غنی محتاج آید و برایش  
 او ب تعلیم فرمودش که مخروش  
 نه بکشاید زبان جز بی زبان  
 که طالب طالبش آید ز آمل  
 تجل مشعل افروز از کمالش  
 نیکرود طرف حاضر نه غائب  
 یک جو عطر عطار دو کالش  
 را باید ز آله شیرین معالی  
 ز غیرت آب گرد و در و پانش

از دگر رونق نمی یافت  
 سخن از فکرش آن شوخی اندوخت  
 کلامش از و کش سحر حال است  
 ز مهرش بدر و در کسب کمال است  
 نه تنها دگر راهست مهر  
 ملول اندر غمش شادی نخواهد  
 سخن را غامضش با نقش نوبست  
 چنان دل می برد اندر مستش  
 کلامش یک قلم تصویر حال است  
 نزاکت بین که در نازک خیال  
 لطافت بین که در فکر معانی  
 فصاحت بین که از وی در وستان  
 بلاغت بین که طبعش از پیان  
 گل از رنگش بر نیکی هم آغوش  
 معانی از بیانش گشته ممتاز  
 چو لطف باقی از ساقی شنیدم  
 سر خود را بر آبش گام کردم  
 قدم از بخودی بر پیش رستن  
 دلم تا که دانه گت حضور

بجز بے رونقی صر فی نمی یافت  
 که رشک را بر شک میتوان سوخت  
 چو الی اهل این امر محال است  
 بلا سله را چه گویم خود بلال است  
 زمین بوس درش آمد سپهر  
 اسیر از و امش آزادی نخواهد  
 به تاثیر و اثر هر دو گر بوبست  
 که دل دل میکند بیدل ز دستش  
 طراز یکدیگر هر دو کمال است  
 مبالغه هست از بجزش ز لاسه  
 چکید از گلش آب زندگانی  
 فصیحی از آموزد چو طفلان  
 به سحران در فرستاد معانی  
 بهار از طبع گیش چمن پوشش  
 سخن را از زبانش ناز و نیاز  
 خیال خود شدم سوشش دیدم  
 ز رنگ رخ پریدن دام کردم  
 بکار آمد مرا از خویش رستن  
 با و نزدیک شد با صفت دور

<p> نفس ابریشم این ساز گردید  ز تو روشن چرخ چشم بنیش  ملاحظه نمک پرورده تو  چمن در غنچه دل تنگ گنج  نبیچند سر ز فرمان تو طغرا  برفت بر تر از تو فتنه نیست  شناخوان تو در حکمت ثنالی  میایته مرده شوق ثنایت  پیش تو سر افکنده در پیش  بمانا خویشتن را خود نظیر  چمن پیرای گلزار معانی  کجا طے کرد واقف این واقف  گر از انصاف می پرسی بهینست  عیان ست از سواد نامرسته تو </p>	<p> ترنم از طرب آفت از گردید  که لای در جلوه گاه آفرینش  نمک اندر کلام آدرده تو  به تنها از تو در گل رنگ گنج  توئی در ملک سینه کار فرما  بذات نسبتی را نسبت نیست  مریض شوق اشعارت شقای  سبک کشته تیغ ادایت  تلویری از تلور جلوه خویش  کجا باشد نظیر تو نظیر  حزین از تو بود با شادمانی  توئی از موقف هر علم واقف  شهید از خرم تو خوشه چینست  نگارش لای نضر فامه تو </p>
---	---





# واسوخت

<p>جان بلباده از دست جفاکاری دل صرف شد عمر غریزیم به پرستاری دل کیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل</p>	<p>دوستان سخت بجان آدم از داری دل تو اسم که کنم چاره بهیاری دل پیش ازین چند کثمت ریج گرفتاری دل</p>
<p>من ازین خانه بر انداز بجان مده ام زین شهر بچو سپندی بفرمان مده ام</p>	
<p>بیل ز گشتان شد و بیمار ساخت بسمل تیغ نکه گشته و خونبار ساخت در شب صل خواب آمد و بیدار ساخت</p>	<p>گاه در زلف بتان بر دو گرفتار ساخت بدن تیر بلا گشت دل افکام ساخت روز بهجران شده دیوانه و بشیام ساخت</p>
<p>پاسن دلشده صدر و دغای بازو رخنه در کار من شیفته می اندازو</p>	
<p>که سوی باغ برد گاه بسوی دریا ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا</p>	<p>این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا تا به بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا</p>

غرض این خانه بر انداز سیران بها	از خیال رخ زیبای بستن رونا
خوشتن را بهرم رشک پی افغان کند	تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند
گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کس گاه بسمل شده از خنجر ابروی کس از جفا میکشدم گاه به پیلوی کس	که اسپر آمده در حلقه کیسوی کس گاه رحمت کشد از زنگین چای دوی کس گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کس
گویدم گاه کزین کوچمه نخواهم رفتن	تا نه نیم رخ زیبای نگار پر فن
چه نگاری بت زین کمر عیاری دلبره تنه مزاج صنیع نگاری ز بهرن دشمن جانی و جهان آزاری	ترک جادو نظری سپهر دلداری موشی کلکلی شوخی و خوش گفتاری گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری
ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر	جان پس او صفت گرد روان شد آخر
تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه تا فریادم دهد و دل برد از چشم سیاه عمدی بست بمن اینک شهید را و الله	نه چنین حسن او ابونه این عزت و جاه بر ره می آمد و سیرفت بهر شام و نگاه تو بهر جا که روی با تو بهانم همراه
شمع سان روشنی خانه ویرانم بود	سراغیار نیندخت و مهانم بود
خسک اندم که دل من اینکار نداشت	خسرم خوش غم آن بت عیار نداشت

کار باغچه خوبان جفا کارنداشت	خبر از درویشان دل افکارنداشت
غنچه سان رنگ جان نزنش خازنداشت	پس پویدیل هوس ندین گلزارنداشت
سو ختم سو ختم امروز چه گویم چه کنم	مرگ دست تو ای عشق بنجوم چه کنم
بسکه آرزو ده ام آرزو ده ام از جان امروز	میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم بدف ناوک مرگان امروز	کشم از دست خود آن گوشت دانا امروز
تا شود آن بت گل چهره پشیمان امروز	بر یکی زین دوشن طے شود افغان امروز
یا دل شیفته را باز ستانم از دست	یا غلط میشود این عشق و گمانم از دست
دل پر شفت ز گفتار من عاشق زار	که نزدیکه از غیبت جانان زار
موکشان بروم اسوی نثار عیار	گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس زویدن بیکار	نه بلحی و شکایت نه بدل صبر قرار
صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش	لیکن از غصه دل من بی شکوه و بچش
چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست	طلب از چهره عیانست طلبکار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست	بیگانه سوخته حسرت دیدار کیست
سینه او هدیه ناوک خود بخوار کیست	گفتش من بی پرسی که گرفتار کیست
من هانم که ترا دلبر رعنا کردم	خویش را بر رخ زیبای تو شنیدم



یاد ایام که بیمار تو من بودم و بس	یاد ایام که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبکار تو من بودم و بس	یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و غمخوار تو من بودم و بس	کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس
در زمانیکه چنین گری بازار نبود جز من خسته تر از هیچکس یار نبود	
پیش ازین یار و گران کار نبود دست ترا	میل خاطر سوی اغیار نبود دست ترا
دل میبرد و جفا کار نبود دست ترا	چشم خونریز و دل آزار نبود دست ترا
سرم آزار و من زار نبود دست ترا	ای پنهان جور منبر و ارباب نبود دست ترا
که دل ازین می و یار رقیبان باشی بهر قلم همه جا بر زده دامان باشی	
پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو	روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه و روابو د میان من و تو	همه چه بود دست رضا بود میان من و تو
و خل اغیار چرا بود میان من و تو	من و تو نیز کجا بود میان من و تو
یار اغیار نبود دی و من کار تو بود خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود	
زینت کوی تو شد و باغ جبین بائی من	فتنه آموخته چشم تو ز گویائی من
زیب رعنائی تو گشت و انانی من	صورت تو شده آئینه بیکتائی من
شوکت من تو افزود ز رشیدانی من	شهرتی یافتی از شهرت رسوائی من
خلق میگفت بهر کوچم من این را	که فلانی ز بهمن بود و دل و جان را

رفته از خاطر تولدت آن بوسه کنار	صحبت باغ گل سیکشی لیل و نهار
لب لبب سینه بسینه من تو مخو خمار	می نیاسود دل دیده زویدن ز نهار
چیت آخر بسبب عشقش من اغیار	چه باشد که کنون نیست خیال من نهار

یابان شورش الفت که نباشد چندان  
یاباین بے نکیها که ندارد یابان

جان من من دل داده رسیدن نسزد	واسن از خاک من خسته کشیدن نسزد
بے چاانه هر بزم رسیدن نسزد	باده و صحبت اغیار چشیدن نسزد
کلام از لب هر غله شنیدن نسزد	از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر هاست خیال من دیوانه ترا  
از برای چه بود خوابش بگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیفت	مثل میگانه بدینگونه نمی شاید حیفت
و ششم روه ز رخسار تو بکشايد حیفت	لاف بخیز زنده و قدر خود افزاید حیفت
لب خود لب بخوار تو می ساید حیفت	از من شسته ترا شرم نمی آید حیفت

کز بزم رفتی و با غیر نشست آخر  
عمر و پیمان که بمن بود شکست آخر

آخرین سرم داد که تو داری ز کجاست	نیک و ریاب که این جور و جفا از کجاست
چشم پوشی ز من خسته فکر عین خطاست	تو ندانی که چنین شوکت حسنت از کجاست
پس چنین سخوت پندار سر اسیر است	که ترا میل نمانست غم عشق از کجاست
قصه کوتاه که یاران تو کر اغیارند	بیخ غم نیست که خوابان کر اغیارند

<p>آخر لعل عهد شکن دل بتوانم تا چند  دیدۀ عشق بروی تو کشادن تا چند  زار نالیدن و بر خاک فسادن تا چند</p>	<p>بر رهت نقش قدم دارم فسادن تا چند  چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند  سنگ بر سینه رنجور نهادن تا چند</p>
	<p>دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی  دل رنجور ز تو بازستانم روزی</p>
<p>طبع نازک نشد پس این صبر و رضا  اشتیاق تو نمادست بجا نم اصلا  جای تنگ است که معشوق بگویند ترا</p>	<p>می رمدار تو دلم همچو غزال رعنا  کی کند خواهش پروا چنین بی پروا  عاری آیدم از دیدن رویت بخدا</p>
	<p>بعد ازین هیچ خیال رخ و چو نم  گردت قبله شود سجدۀ بانسو نم</p>
<p>تو مرا یافته خسته و مجبور چنان  چینه طاشد که دل خود بتو دادم از آن  تا بگویم همه کویچه و بازار که بان</p>	<p>که کسی به ز تو معشوق نیامد چنان  قد این گوهر از نده ندانی تو بدان  می فروشم دل سودا زده را بس از آن</p>
	<p>بر دل من همه خویان جهان گردیند  همدگر میل خریداری آن فرمایند</p>
<p>یکی از بهر خریداری آن عشوۀ فروش  یکی استاده شود خنده زان تشنه فروش  یکی از ساغر مل گرم نوائی کنهوش</p>	<p>و گرازان ز پی صیل کشاید آغوش  و گرازشم بدیده نگار بی خاموش  و گرازه لوله حسن خدا داد بکوش</p>
<p>من حیران بیان همه حیرانی</p>	<p>که بدست که فروشم بچند زانی</p>

دلبری زانهمه با قامت جاد و طراز	که قدت بر قدش سجده نماید نیاز
نگمش عین بلا باشد و سرمایه ناز	نگمت راضفت سر به دهد سوز و گداز
رخ گل رنگ که گردیده بروساگر باز	رنگ از چهره رنگین تو گیر دیوار
گردش چشم بود ساغر بخوارش چشم مستان تو بر خطه بلا گردش	
کرده صورتش آینه حیرانی تو	زلف بچیان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره او آب پشیمانی تو	شوخی دفته او خجلت و نادانی تو
غره حاصلش موجب حیرانی تو	گفتگویش بیرون قدر غر بخوانی تو
گر برقرار کند میل او ابالایش صفت زلف قد عشوه تو برایش	
بروش کز غم عشقش مه نوخم باشد	بهر من عید براس تو محرم باشد
صید تیر مرده اش طائر جانم باشد	نشتی در رگ جانست همین غم باشد
خال رخسار که فارتگر عالم باشد	مردم چشم ترا جاسه ماتم باشد
نور در جلوه پریشانی او مایه بینی اش بینی و از شرم سر پاییه	
قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو	بطرافت دهد الزام به زیبائی تو
کز ند طعنه برین زمره پیرائی تو	فاش در بزم شود موجب سوئی تو
پیش لعلش زنده دم لب گویائی تو	دهنش تنگ کند جاسه رعنائی تو
سلک ندان که تویی شبهه گهر چادر	صورتش بینی دندان بگر افشار

درد هاش صفت برگ گل تازه زبان	که فراموش کنی از غم آن نطق بیان
گیرش وین لیش آن شوق نهان	کاب که دو بد بخت ز سر لذت آن
چاه غنچه که آلت غوطه زند نغمه زبان	نتوان که ز رس زلف برای آسان

رسد از سبب قن انقدر سبیل  
که فدی کم از آن عافیت جان شگل

صورت صفت کلم که رسد برب او	بیتوان دید که اینست نمایان زنگو
تو باین حسن نزاکت نرسی یکسر مو	باشکند ساعد او حسن سخت از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نگو	ضطرابی که دل تو طپ اندر پیلو

کنم از دست خود آن گل خود حاصل  
که تو بر سینه زنی دست بیتابی دل

شکم او بصف غیرت آینه حور	عکس پستان بنمود آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین تر از آب رخ حور	غرق که آب عرق شور حجاب موفور
در خیال کمرش و هم تو گرد و معذور	لاجرم کم کنی از غصه خود را محذور

خس فراز زده و دشت همه جای پی بس  
از پریشان نظری ست بغل پی بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند بس	نتوان کرد که نگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر کنم دار کس	که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من او شیر و شکر هر دو خواهم بس	در دولت سر ز نش بهیده نماند بس

ساقی در ساق و دریم زبان بدان

تولب خشک خود ترک کنی از آب جان	تو پس پشت بخاری که زبری صورت این خود در خلد نمی باید و انسان زمین زرد گرد و درخ فلگون که ندیدیم چنین	سر و هم که ز قلم زمرنه وصف نمیرن انجیم او یافته از حسن او آوا تمکین اگر نگاه تو فتد به کف پای رنگین
کف افسوس بیهالی که خنای بودم رشک سازی که سن این ماه تقاضی بودم	روز آمد به سرین که بدتن آمد جان عهد بستم که دیگر دل ندبم با خوبان رفتم از خویش بگفتم که دلم رفت پان	با چنین چنین شمای که درآمد به بیان گفت بر غیر بگفتم که برو به زه مخوان لحظه کرد و بخت دید و بفرمود که بان
چه کسی ای که بخت بر وار جان بن صبر بهوش خود و طاقت ایمان بن	نی دل زار بجای مانده و نی تاب و توان دید ای آتش که مرا می برد آن آفت جان تو پس پشت بصد حسرت صحران گمان	غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان صفت سایه شدم و پس خوشید روان صید لا غر که ز دام برون جستن پان
دلت آلوده حسرت که چه کردم ایوا نغمت گرم اشارت که شهادت باز آ	زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا فرقش کردم که من تو بفاشند بخطا پس مر و ت نه پسند که گذارتی تنها	من با و میروم و این بصد الحاح و بکا ایقدر سنگدلی از تو نشاید املا گرچه آزرده شدی یک صبر شد هر رضا

من دست تقایبم از چرخ برین نشستم نشستم که چه میگوید این	
این چو دریافت که تاثیر نه بخشد این غم گریه کرد که از سنگ بر آید شبنم یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم	بهین وضع به راهی او میرفتم تا برین شعله پی دو درند آب کرم از پی آنکه شود رفع تنازع با هم
بجگر داری مجنون شررباری او بفسوس سازی لیس و ستگاری او	
بسزا تر سی یوسف بر و کفانش بطلبگاری شیرین و ذریوانش بغم بلبل و بیچارگی و افغانش	به تمنای زلیخا و غم پنهانش بجگر کاوی فرهاد و بکجاش بگل دایوان و چین بتانش
بشررباری شمع و جگر پروانه بخبر داری بشمار و دل دیوانه	
بدل داغ اسیران قفس کسرو پا به پیمان ملول از وطن خویش جدا بشهادت جگر افکار خود بے پروا	بسیر آبله پایان سیاهان بلا بغم دور و غریبان ره جو رجفا به فوجان دم خنجر نسیم و رشنا
که مرا غیر تو کس و نس و غنوار می نیست جز تو با هیچ کسی بیج سرو کار نمی است	
عشقم افشا نذر و غضب آب تشویر شد و گر پاره پای من مجنون زنجیر	تا باین عجز شد آماوه غدر تقصیر بسکه شد چندان و سلسله این تقریر

گفتم ای خانه بر انداز بتان کشمیر	آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر
هر چه در جوش جنون گفته ام از راه خطا	چون ز دوسکه بدل الفت دیرینه تو
در نه معشوق دگر لائق دیدار کجاست	آنچه در شورش دل من زنده از سینه رواست
از رخ شمع گداز دل پروانه کجاست	رابط هم در دل هر عاشق معشوق سزااست
صورت گل ز کجاست شورش پروانه کجا	عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا
به چنان در غم تو خسته شدم خوار شدم	به چنان در پی ازار دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم	باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانه آن طره طرّار شدم	باز آشفته شدم باز گنگار شدم
پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید	بد بلائی ست غم عشق نه گفتن شاید
رباعی در لغت	
این حمد که وضع شد بر انی معبود	بوده از ان اسم محمد مقصود
تألب ز علاتش مگر چسپید	میم دگر از جمال مطلق افزود
ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین	



شمع حرم لم یزلی را کشند	پروردگار آغوش نبی را کشند
کردند خراب خانه دلسارا	نور دل مرتضیٰ علی را کشند
ایضا در نعت	
با قامت چون الف رسیدی بجهان	وزهای تو گشت حب توحید بیان
احمد احد است پیش ارباب نظر	چون سوی کرد جو دهم است زمان
ایضا در نعت	
آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در محرم جان و دل شمر اندوزند
کافور ز صبح ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی اندوزند
ایضا در نعت	
هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سر گرم ادا شود براحت طلبی
پروانه جو پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بے ابوی
ایضا در نعت	
در محفل میلاد کمر بستد و شمع	تا بادل بیداران به پیوند و شمع
از سوز و غم فراق و از عشق وصال	می سوزد و میگردد می خندد و شمع
ایضا در نعت	
این شمع که دامن بخرم زده است	از داغ بگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	بکسر گل افتخار بر سر زده است
ایضا در نعت	
این شمع که وقف آتش از سر تپاست	در محفل مولد ز سر جان بر فاست

میسوزد و خود ز دست دلغ و دلخیش	هم صورت انگشت و هم انگشت ناست
ایضا و نعت	
بیاد مجلس تان که رشک گلشن است شب	ز عشرت گلستان کنی خرمین است
تجلی گل کند از محفل میل و پیغمبر	تماشا کن که شمع طور آنجا روشن است
ایضا و نعت	
در مجلس میل و شیر عرش پناه	زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار دران و سوء شیطانی است	لا حول و لا قوه الا بالله
ایضا و نعت	
این شمع که نخل تازه کافور است	سینش همه بهنشین شمع طور است
سینش به شیم رشک لاف حور است	عینش همه عین نور چشم نور است
ایضا و نعت	
کافور اگر چه فخر جان شمع است	سر گرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالدهم	گل کرده بهار از خزان شمع است
ایضا و نعت	
آتش نر جان تن بیان شمع است	خون گرمی دل بدستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله	افسانه نعت بر زبان شمع است
رباعیات و غایه	
اقلیم و کن که هست دارالاسلام	از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا نتم رسل هر دو سلامت باشند	در ملک بحق آل و صحاب کرام

## رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بخیاد	ببخشد شه و وزیر با خلق مراد
ملکه که بنام حیدر آباد بود	دانشم بادا بحق حیدر آباد

## ایضا

آنکس که غایتش اعانت فرمود - دزد و سفر	لطف کرش که ز کام بکشد - از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد - مختار الملک	و ظن تمام تو باشد خوشنود - با فتح و ظفر

## قطعات

در بزم گاه مولد میگفت شمع امشب	پروانه را که سوزان وصل من چرانی
گفتا که چاره خود جز ترک جان نه بینم	نی تاب وصل دارم فی طاقت جدائی

## ایضا

شمع در مجلس میلاد شریف	کز غم عشق سراپا سوزد
هست تعلیم بر آینه دل ما	کاین چنین سوز و دهن سوزد

## ایضا

در مجلس مولد پیوسته	هر شمع که می شود فروزان
نورست بدید پاس عشاق	نارست بچشم تیره روزان

## ایضا

شب ز پروانه شمع می پرسید	که چرا بافتان نه دساز
گفت پروانه بشنوای جانان	انچه فرمود بلبل شیراز
عاشقان گشتگان عشوق اند	بر نیاید ز گشتگان آواز

رباعی

بہر شمع بوقت شرب ان شد باگر شمع سوز  
در روز ز چشم خلق تنہاں شد نہ سوز  
این شمع چو مہر و ماہ تابان شمع بی فکر کن  
در محفل صدیق مسخران شد در نہر شمع

## قطعه تاریخ وفات امرا و خانم

بست چون امرا و خانم ناگمان  
زین جہان رخسار حیات ستار  
نہماے کز گلستان مراد  
گل سنجید و بزد از دلہا قرار  
مادرش بیچارہ فرزند می نداشت  
پرورید اورا چو دل اندر کنار  
از قضا او ہم نہ ساند و ماند ازو  
نقش غم بر لوح دل یادگار  
خامہ تاریخش بخون دل نوشت  
ہاے پامال خزانے شد بہار

دیگر

اول و آخر نقطہ امرا و  
بگر و بندہ ہفت نگار  
نقطہ فاکہ بہفت ست عیان  
از پے صفر بود آئینہ وار  
چل ہر دو الف باز نویس  
و و صد از بندہ دو و پندار  
پس ز خانم الف دیگر گیر  
کہ ہمان یک بعیان ست ہزار  
سال تاریخ و فالتش پیدا  
بے تکلف بود از روی شمار

## قطعه تاریخ وفات حکیم نور الدین مخفوق

مشرف افاق نور الدین حبیب مصطفی  
سر و باغ مرقی مقبول رب العالمین  
سید عالی نسب آئینہ انوار حق  
عالم والا حسب لخبیۃ علم الیقین  
آن طلبیہ خستہ حالان چارہ بیچارگان  
آن مسیح روح پرور خستہ حق افسرین

آشکارا شد مشرق با مغرب نور دین از غمش تا تم سراسر هر دل اندوکیدن نور از فرش زمین میرفت آتشین آفتاب لیا پنهان شده زیر زمین	ذات پاکش بود خوشیدی که فیضان کرد در ملت زنجاران بهر گلگشت جهان بر زمین رحمت به تقبال می آمد زرش سال تا تاریخ وفات او زرش غیب گشت
--	---

قطعه تاریخ دیوان نادر

کار فرما شد که در جوشش با تم قاصدست مونس جان سخن تر با کلام نادرست	نادر بکیتا پی ترتیب یوانی دگر گفت با تن در گنجاهم فقره تاریخ آن
---	--

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر بکار - چون قند و گلاب  
وال و الفش بدانکه هشت ست و چهار - از روی حساب  
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ - از بهر کتاب  
گفتم ز تخلص مصنف بنگار - نیکو در باب

قطعه تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

زاهد و عارف حقیقت بین کامل و متقی و حامی دین بهر گلگشت باغ علیتین همه چون نام خود ستوده ترین اظهر و اظهر اندور تحسین بود هشتاد و سال گوشه گزین	آن منظر که بود طالب حق حافظ و حامی و فقیر و فقیه رخت بر بست چون زوار فنا چار فرزند یادگار گذاشت بس مظهر مختیر اند بخلق زهد او را نکر که در همه حال
---	---

از وفاتش بیستم اهل نظر	تیره گردید آسمان و زمین
	با لطف غیب گفت تاریخش زنده دل باد در بهشت برین
قطعه تاریخ تعمیر روضه حضرت شاه بند نواز گیسو در انار رحمة الله عليه	
که آستانه او دم زند ز عالم نور	در و خطیره بگردم قرار خواجها ما بنام وید الله شاه عالیجاه
	قلم رقم زده تاریخ سال تعمیرش مدام گل کندش از زمین تجلی طوبی
	و دیگر
گدائی در او نوشت از شهنشاهی رو بسکه دارد از اسرار غیب آگاهی که بر فلک بودش دعوی گذرگاهی	بگردت پر نور خواجها که بود ضلیقه اش که ید الله نام نامی او در و خطیره زسیم و طلا بنا فرمود
	سروش غیب بفرمود سال رخیش بین بطلعت او صنعت ید الاهی
	و دیگر
که هست خاک درش آبروی ظمیرین نگر خطیره رشک نگار فانه چین که دست قدرت او ریخته ست طمع کزین	جناب خواجها گیسو در ازینده نواز بگردم هر قدر الای او زسیم و طلا بفخر پایی ید الله میتوان بوسید

مستقل فخرانی <sup>۱۴۰۰</sup>	سروش غیب چه خوش گفت سال رخسار ببین قبول فرارش مشکب سیمین
و یکم	
در حضرت خواجه حیدر ان سجاده نشین او دید الله از سیم و طلا چه خوش بنا کرد	سر زینل مستر بان طلاق سرمایه علم و حلم و اخلاق زینت در روح و حظیره و طاق
تاریخ بنای آن سروشی گفتا که در فیوض آفاق	
و یکم	
ای که تاریخ عمده می جوئی عشر آتش دو چند کن اول بعد از آن کن دو حصه احادش آنچه از پس نوشته نصفش	من ز جای نشان و سهم که برادر رقم پشت با سلم بسیار هر دو را قبل و بعد آن به نگار یک الف باشد آن در آخر آرد
خبر از زمانات الوف این دو نقش پسین بیا بشمار	
تاریخ وفات مولوی انعام الله	
شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف گشت با اهل جهان مثل گلگشت بهشت	خوش خصالی که عدلیش جهان ددیم یادگار اب اجداد کریم ابن کریم تا بروی که رسد مرده برای تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تارخیش بود اول انعام کند سیر گلستان نعیم	
و دیگر	
نیک خونیک روش نیک نهاد مثل او مادر گیتی کم ز اود زین گذرگاه قنابے بنیاد کوه غم بر سر اجاب فتاد تا بساند بغر زانش یاد	شیخ عالی نسب انعام الله آنکه در وصف نکوئی بجهان رخت بر بست سوی ملک بقا آه از رحلت آن معدن فیض سال تارخ و فاش جستم
ها تقی از سر انعام گفت دائما خلد برین چایش باو	
تاریخ کتاب حبیب الاوراد	
این نسخه بر مینمای عرفان در دوش همه در و راست درمان گنجینه رازهای ایمان بفتح کمنوز ستر نهان روشنگر اختر درخشان تابنده بر آفتاب تابان خمیازه فریاد سحر عمان در دامن صفحہ گوهر افشان	لیف حبیب اہل معنی ست حفظش همه حرز جان عشاق آئینه رو نساء دین ست صبح رموز حسن پیدا هر حرف بنور حق پرست هر نقطه بحبلوہ تخت هر سطر چو موج در سلسل باشد قلم مؤلف او



جستم ز سر و ش پناں تارنج فرمود و طیف نزرگان دیگر	
تا ملک حبیب طالبان ارشاد تارنج سر و ش غیب گفتا کہ بگو	بنوشت صحیفہ صحیح الاسناد سیر مایہ مکرمہ است حبیب الوداد
تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور	
پیر کامل تقی علی ولی عالم با نسل گمانہ عصر یادگار کمال جدو پدر پاہنہ بی ہمنہ پسر می برد وطن اندر سفر بوطن ایجنمن را از خلوتش زینت جملہ عمر شریف او بجهان از خدا دانی و قدا بین خوانم ارشمہ کمالش رخت پر بست تا گمان زہان با عسل و نبی بعزت و جاہ گر بخوا نم کہ بود مہر سپہر ذرہ در شہار باشد آن	رہبر و رہنمای اہل یقین در اصول و فروع شرح عین افتخار اکابر پیشین جملہ اوقات را بطریقین شغل او بود با صفات گزین خلوتش را در انجمن تزلزل صرف شد در ہدایت و تلقین بود در اعتکاف عرش برین در مکنجہ آسمان و زمین بہر گلشت باغ علین گشتہ اندر بہشت صد نشین ور ہدا نم کہ بود در شین قطرہ از بکار باشد این

از قضا مرون آرزو پاکر و چه عزیز و چه از مریدانش قدسیان نیز مویه گر بودند شرح این درد داغ فامه من کز غمش حشر شایا و فتاد سال تاریخ ز حلتش می جست	هر که دید آن جنازه با تمکین همه از ورود و ویش تمکین مبور ایشان بسان ابل زمین نتواند نوشت ییش ازین آسمان بر سر کمین و مهین از دل پر تعب شهید خرمین
--	--

گفت هاتف که بسیر و پاستد  
کرم و فضل و هم شریعت دین

دیگر

جنید زمان شایع عهد خویش بهار از گاستان اوست فیض شب و روز بر فقر خود می شنید جهان را بهشت و بیایغ بهشت بنامش سلام رسول کریم و دم فکر سال و فالتش ز غیب	لقه علی مرشد اهل دین محل از خرمین فیض او خوشه چین هزار آفرین از جهان آفرین رسید و بهار بر شد بهشتین رسانید از سر ره روح الیقین رسید این ناکای شهید خرمین
--	---

منزدر بگوئی بتاریخ او

جنید آمده در بهشت برین

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان موم	چون مظفر حسین خان موم
صاحب علم و علم و نیک نهاد	

آنکه در بهشت و سخا و کرم  
 آه رخت حیات خود بر بست  
 نو و دو و یک هزار و دویست و صد  
 گوشت از پنج عاشق شوال  
 از هجوم غموم مویه گران  
 دوستان را ز داغ رحلت او  
 با مقتید سجافت ماتم  
 ماهمه پر خروش او خاموش  
 بود در زندگی وصیت او  
 لاش من سوی کربلا می شریف  
 لاشه او سپرده شد بنزین  
 شد بوی ران گنج عیش نمان  
 یازده ماه و سیصد و روزش  
 آخر از مدفنش بر آوردند  
 نو و دو و یک هزار و دویست و صد  
 پس به یوم خیمس و ماه صیام  
 العرض سوی کربلا می شریف  
 خلف او ابوالحسن که بود  
 لوح سنگی نهاد بر مدفن

بود یکتا بعالم ایجاب و  
 زین سپنجی سر لای بے بنیاد  
 سال رحلت شمرده داریب و  
 جان ز تنها ر بوده و جان داد  
 بر فلک رفت شیون و فریاد  
 رفته لذات زندگے بر باد  
 او ز قید غم جهان آزاد  
 او همه شاد و ماهمه ناشاد  
 که تنم زرق خاک بند باد  
 برساند غریزے از او لاد  
 بهر یک سال مدت و میعاد  
 مهر گوئی که بر زمین افتاد  
 بهم در اینجا گذشت از تعداد  
 تا کنند اسنجه کرده بود ارشاد  
 خب که داد از چنین روداد  
 رخصت نقش اتفاق افتاد  
 رفته تابوتش از رو بغداد  
 چون پدر ابل بهت و جواد  
 که ادب گاه مردمان ماناد

تا بران بر زمین بیاس ادب خامیہ ہر دعا کے منقہ ترش یا الہی بحق حب حسین یا الہی بخلد جایش وہ	نہ قہ پائے پیچ کس زعباد از رو صدق دل زبان بکشد روحش از رحمت تو باشد نشاد باسنے و آلہ الامجاد
---	---

بہر تصریح حال او این نظم  
یادگار از شہید محزون د

### قطعه تاریخ وفات مولانا بخش تاجر

تاجر خوشحال مولانا بخش رنخت بر بست سوی دار بقا	آشنای زمانہ نیک نهاد زین تجارت سرے بے بنیاد
---	--

ہاتھ غیب گفت تاریخش  
کہ بہ جنت مقیم شد دل نشاد

### قطعه تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہاؤ

باسعید عالم فیاض عالم گزینا حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند تہنیت صد پیر بہن لید بر خود زین سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا	ادویدارد نظیر خویش بر روزین ماہ طلعت ماہ پیکر مہ نقا و مہ چین قلب بر سر و جوان شد در جہا عشر شکرین ز در قم بر صفیہ دل کلک معنی آفرین
--	---

فکر تاریخ دیگر کردم سر دس غلبت  
نوبہار عمر فرزند سعید العالیین

تاریخ عطا شدن سیاحت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کشنر

## پرسید ناصر علی خان بهادر ذو القدر

<p>این ساعت سعد و نیک منظر          دورش به تسلسل است این از          از پرده صبح بختندش          از تاب جمال خویش بیتاب          در شیشه پری نهفته بنگر          گویائی و بے زبانیش بین          گرد و شب و روزی کم و بیش          زنجیر بسیار حلقه و گونش          هم با نفس روان روان است          در کوکشدن بساز بابل          پیوسته بزرگشغل است این          سحره سنان بر فرین          بنجیده صفت نکته دانست          یعنی بهتر حق کورش بهساور          در جائزه و فاسه شایان          آورده زانسان ارمغانی          ناصر علی آنکه در فضائل          این ساعت خوش بارکش باد</p>	<p>هر بخت ادا بخت اختر          گرداب موج گشته و سیار          در قالب مهر ریختندش          خود شعله آتش است و سیار          می رقص و نغمه میدید سر          خاموشی و نغمه خوانیش بین          چون دایره گرد و نقطه خویش          وز خانه بقیع و خانه پرورش          هم مرجع کار کاروان است          گرم است و به پرده گل          یک لخت طبع گردل است این          سر بر خط او نه بد جوسوزن          بنجیده صفت که زمانست          از بجهت کرم گران بهادر          شایسته اقتدا است اقران          از بهر میر نکسته دانی          فردست و دقیقه سنج کامل          هر ساعت از سخن کند یاد</p>
--	---

سردم بدعاسه جاه و تمکین	آمین گوید چو مرغ آیین
تاریخ خطبه شریف	نقوشیم سلام باه و خورشید
تاریخ وفات احمدی خانم	
دختر خواجه فر دوسکان خدالدین	احمدی خانم ازین دار فنا که دهر
خو استم صورت تاریخ وفاتش بد و لفظ	بالت غیب بگفتا که وداع دختر
تاریخ تیار می سندر گهاٹ	
<p>جائیم ووران و جید العصر سندر لال</p> <p>سحر گفتار و سخن سیخ و معانی آفرین</p> <p>تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت</p> <p>خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک</p> <p>را بی از بھری به پیافرق خود اگر کنیم</p> <p>گفت سندر گھاٹ بسین با و جائین جیل</p> <p>حرف اول لفظ آخر پاشعری بچمین</p> <p>بھری و فصلی شود از صبح اول عیان</p> <p>و بایری حرف لفظ گھاٹ با اندر ستا</p> <p>گر یکے زان کم کنی فصلی شود و تصویر</p>	<p>ثانی او نیست در جود و تحاوت پنهان</p> <p>شیر ز علمش قابلیت در زمانه نادر</p> <p>چو شایبنا که داین مکان حانظر او ستور</p> <p>فیت کن بر صفی صبح وید بیضا بر آر</p> <p>حمد از در که با و فیض با تف گشت یار</p> <p>بهر سمت جمله را بی لفظ جائیش خوان بار</p> <p>گر بود از بهر دو وضع در نگاه بهوشیار</p> <p>سمت دهم عیسوی از صبح ثانی بر آر</p> <p>پس کنی تکرار عشرت ناقش راسته یار</p> <p>بر اعاوش گرد و افغانی از بھری بشار</p>
ایوانش گر بغور و فکر در باب شهید	بشست تاریخ از همین یک قطعه گرد و آشکار

## منتخب

منشی سبذلال ایرخت شوق بجز سنا  
سال تار بخش بقید ستمت هجرتی شهید

تا بنا کرد این مکان نظر از او استوار  
از سرش غیب جستم تا بهانیدار

در این کتاب  
تاریخ  
تاریخ  
تاریخ

گفت سندر گنجایش بس سیاه جانش معذیل

بهر ستم جمله را بی فقط جانش خوان و بیا

تاریخ انتقال مرزا اسر فر از علی پسر مرزا اعظم علیضا اعظم

قابل و صاحب و خسته سیر  
یافته سر فر از ی از حیدر  
از غم او ختم ست تا محشر  
رخت بر بست از قضا و قدر  
عالمی تیره شد به پیش نظر  
بدتر از مرده گشت حال پدر

داشت اعظم علی جوان پسر  
نام او بود سر فر از علی  
نوجوانی که پشت پیر فلک  
زینمان فنا بملک بقا  
دوستان راز داغ دوری او  
زنده و رگور مادرش گردید

سال تاریخ رحلتش هستند

پدرش گفت با کخت جگر

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

توبیا به مجلس مططفه اصول علیه السلام  
چکنم بیان خصائصش حفت جمیع فضائل  
که تجلی شمس و جان کشف بحاله

چو رحمت الله از خدا بر سید مرده که مرجا  
همه نیک بود ثنائش که رسول داد فضل  
به تقاسید و جهان همه نور شد دل جسم و جان

که بپا جذب سر کرم بلغ العلی بحاله

ز شهید خسته در غم شد سال رحلت و دم

	ایضا	
<p>که نامش عینِ حمت بود بر حق علوم از سینه اش گردید مشتق گرفت از قرأت نباش رونق بشرح معنی آیات معلوم که سازنده به اهل الله ملحق اجل آورد پیغام مؤثوق نه از برگ عتب آب مروق ز بی جانِ او نه از شوق موفوق وصال حضرت معبود مطلق همان در بحر رحمت گشت مقوق</p>		<p>امام اهل عرفان سمت الله چو دانش مصدر علم بود است سواي لفظ قرآن علم تجوید بصوم تنیزه بعد از تراویح برای خود دعای مغفرت کرد بدرد سینه شد ناگاه رنجور نه معجون طلب کرد از طبیعی ز تنها جان عالم پر و جان داد دل او می طپید روز و درینخواست همان بوی زور و سینه بر خاست</p>
		<p>شهید از سال تا بخش خبر داد که رحمتها بر وحش باد از حق</p>
		<p>تایارخ تصنیف کتاب مصنفه نادر</p>
<p>بیا بشنوا ز من سخنهای نادر بیا و بخوان این سرلایمی نادر می ارغوانی زمینای نادر سر خود دهند بر سر پای نادر چپا گفت نادر سر پای می نادر</p>		<p>الای سخن دان شناسای معنی اگر نیک داری سر عشق بازی صلاده بستان که نوشند صدر قلم حین تحریر وصف سراپا سروش بفرمود تایارخ سلس</p>



تاریخ طبع کتاب مذکور	
اسیر ذی بهم نادر که هر جا همایون بهشت مصروف گردید سرایا نسخه رنگین رقم زد هزاران آفرین بر وی که بخت ازین تشریف عالی منت او بر لے شاعران شد لوح تعلیم	کلام او بود مقبول و لسا پے تصنیف دیوان سراپا که باشد یادگار او بدنیسا به محبوبان چنین تشریف نیا بود برگردن خویشان رعنا جزاه الله فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش یفرود

سراپا دلفریب راحت افرا

تاریخ چاه سراسی گدھا

آسمان شان شوکت افتاب کبریت منبع بهت مهاراجه بنایک را و آنکه طرح چاه نوز حکم او دو عالم نختند کالذکیط صفا ذی شان عین عدل داد کو تو ال شهرقا در بخش چون اصرار کرد کابل الف پناه و دیگر دو صد و شصت	بهر عمان سخاوت ابر نیسان بم از کف خورشید گیر و غم او چتر و علم کز شمار افزون بود و شمشان چن موج بیم وان گرو تو تهر بهادر صاحب سیف فیم غوطه زد در بحر فکر سال بگری فامام از سر الهام صوری معنوی دریا فتم
---	--

عیسوی جسم شهید اخضر بایی گفت

باد جاری دامن این شیشه فیض و کرم

تاریخ شهادت برادر عزیز مولوی شاه امیر الدین شهید

## مرحوم و مغفور

<p>شاه و الانبیا میرالدین حق شناسی که مایه ایام جان نثار ره رضای خدا اعتبار حقیقت آبا آنکه در گلستان عالم بود حمد کردی که فی سبیل الله تاورین عهد کافران اود مسجد کهنه را بر افکندند آن جمیل الشیم که بر جانش از سر جان خویشین بر فاست گفت ویران کنیم خانه خویش اهل دولت شریک او نشدند پس نزدیک و دور جمعی چند باو شه از اطاعت انگیز هم وزیرش ز راه ناهمی مانع آمد که اینچنین پیستند گفت ما را به باد شاه وزیر پایه تعمیر مسجد می کوشد</p>	<p>حامی دین و صاحب شاد مثل او اندرین زمانه نژاد مرد صاحب دل و خسته نهاد افتخار طریقت اجداد صفت سرور خودی آزاد نقد جان عزیز باید داد از ره کفر و بدعت و الحاد بهر ترویج کفر بے بنیاد تا دم حشر رحمت حق باو که حجب بست بهر جهاد تا شود غایت حرا آباد از امیران لکھنو فریاد آمدند از ره خلوص و داد گشته آماده به دفع فساد دید در انتظام خویش کساو که رود ملک مملکت بر باو نه سر دودست بود نه غاو یا حرا خسته و بد بجاو</p>
--	---

<p> سَم و انتقام این بیداد  عهد بستن از پی امداد  که حکم بدست حکم جهاد  نکشید از ره و کمر نکشاد  گفت لعنت بکار شیطان باد  باوشاه و وزیر فرمان داد  شکر شه مقابلش افتاد  خسته بودند تا بدریا باد  گفت برخیز هر چه بادا باد  ره سپرد بسو فیض آباد  از ره ظلم و از ره بیداد  بر کشید زرد و بهم سرداد  خبر از چو کر بلا سیداد  از جفا یزید و ابن زیاد  خوش مطابق پیروی افتاد  کاین بلا همچو کر بلا روداد  رفت در وادی بلا جان داد  رفت بر تاقه داد این بیداد  گشته مذبح خونخوار فو لاد </p>	<p> سَم و خون کافران لعین  واعظان اهل علم و صاحب وعظ  سر کشیدند و اینچنین گفتند  لیکن آن یکم تا ز پای طلب  عرضه دادند بهر مال و زر  لاجرم بهر قتل آن جان باز  هر کس با خیمه توکل زد  اینچنین تشنه شهادت را  شبه آن سینه ریش با دغ بایش  صددم با جماعت اسلام  بار نوا نکه بود افسر فوج  تیغ و توپ تفنگ تیر و کمان  جنگ آن نابکار دشمن دین  کم نبوده است این جفا هرگز  ماجرای غلام با موسی  نیک بنگر که بود وقت نوال  تشنه هم بود و هم گرسنه که آه  سرا و نیز پیش حاکم عهد  با تن چند آن فقیر غریب </p>
---	---

<p>         آه ذکر حسین تیره درون          رقص می دید کافر و بیگفت          با گمان خون بیگناهی چند          با کلام مجید آن کردند          کافران یازوند بر مصحف          بهماندم نتیجه اش دادند          می نویسم کتاب باحوالش          فخر سال شهادتش کردم       </p>	<p>         که سیه کار بود ماور زار و          کشتن مومنان مبارکباد          ز سینه راز و جور و فساد          که غمش شعله برکش ز قواد          که بخود داشتند ازل جواد          که همان رفت سلطنت بر باد          بعد ازین گرزمانه فرصت داد          که زمن در زمانه ماند یاد       </p>
<p>         گفت با توف که بے سرو پاشد          فضل و شرف و کمال علم و مراد       </p>	
<p>         تاریخ محسن هفت بند کاشی حسب فرمایش مصطفی شهید          محمد محسن خان بهادر ذوالقدر       </p>	
<p>         محسن نکته سنج سحر بیان          خامه اش از پی قبول کلام          آخر از بارگاه شاه بخت          کام جان یافت از نبی و علی          تا دو مصرع هفت بند گرفت          حسن به هفت بند از تضمین          در گره بست مغنی و لکشی       </p>	<p>         طرفه راه نجات خود پیود          بر درم آفتابین فساد          در کف آورد گوهر مقصود          شادمان شد ز رحمت معبود          با سه مصرع خویش پنج نمود          خوش به هفت فکر خود افرو          گره از شعر هفت بند کشود       </p>

دور تر نیست که کند پرواز بر بیا فاش سواد نظم نگه از فصاحت که ختم شد بروی از بلاغت که بود حصه او معنی سهل متبع اینست فاش داد کلام او سید این محسن شش جبت شب و روز گشته مقبول بارگاه علی اول حاجت مراد دل یابند	پیش این نظم زنگار و حسود از دمار عدد برآرد و دود حیرت خامه دبیر افروزد گوی سبقت ز بهر ان بر بود که کس در جواب لب نکشود کاش کاشی درین زمان میبود میزند پنج نوبت مقصود ای خوشا بخت و طالع مسعود گر بخوانند با سلام و درود
---	---

سال تاریخ آن سرورش غیب  
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ کناح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته اند عطر یزیدت درین بزم شام احباب همدمان دست و گریبان که حریفانند تا نگردد یاد اسنت محبوب خدا	چشم بکشا بهتاشای کناح محمود هر دم از نکبت گهای کناح محمود مدگر دست به خرمای کناح محمود شرح را بود تنهای کناح محمود
--	---

سال تاریخ جو حسین سرورشی فرمود  
ببدا عقد طرب زای کناح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن الکبر آباد

<p>که برو حتم بود نصرت دین          مرجع خلق و صاحب تمکین          زینت افزای آسمان زمین          یادگار حکیم نور الدین          بود هر نسخه اش زردای زمین          بود هر در و در او ای بهین          دالی تو تک و منظر تمکین          ناگه از در و سینه گشت غمین          از عزیزان نشسته بر بالین          از پے سیر باغ علیین          تیره شد در نگاه اهل یقین          ماتمشل کرد هر کمین زمین          آسمان زد کلاه خود بر زمین</p>	<p>سید فی هم نصیر الدین          معدن خلق و مخزن الطاف          ذات او بود چون نه خورشید          اقتضای جمیع اهل کمال          نسخ نسخه های شیخ رئیس          چون مسیحا حیات بخش جهان          حساب اصرار جده نواب          رفت آنجا و از قضا و قدر          جز رفع الزمان نبود کس          رخت بر بست از جهان افسوس          اکبر آباد بے جمال او          لاشه او بسنه آوردند          آخر از ناله های مویه گران</p>
	<p>گفت تا نسخ رحلتش یافت          ز جهان رفت آفتاب زمین</p>
<p>دلبر خوش او احسین مقوم در حسیلین          طور تجلی خدا سایه کبریا حسین          مالک انجی هست بود بانی بهر نیلین</p>	<p>شاهد سره قها حسین یوسف و لربا حسین          پور علی مرتضی نور بنی مصطفی          شاه طره وجود نازده چهره شهود</p>

<p>شیخ قرار فاطمه زین کبار فاطمه راحت جان مصطفی روح روان تفت تاج قبول بر سرش خلعت نود و پرش منظر ذات کبریا افسرخیل اولیا جوهر تیغ لافتنی گوهر تاج بل لای چاره دل شکستگان هم زخم خشکان در غم شاه جزو کل خون دشمنان چل ای سه نوز در قبادی همه جلوه خدا</p>	<p>بغ بهار فاطمه نور جان نغمه حسین زین نشان اصطفا رونق ارضی حسین مهر کینه پاکرش ماه کجا کجا حسین دلیر جمله انبیا رهبر و سنا حسین انقر بجز انما نیر و انصاحی حسین جان بخون نشستان کشته کربلا حسین وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین بسمل فخر رضا وقت رو خدا حسین</p>
--	---

هر علاج درو با چند دود شکسته یا  
دست شہید بنوازد و بگیرد حسین

اشعار متفرقات

در احوال ماه رمضان شریف

<p>من غم تو مبتلا و احسرتا ماه صیام دل گشت پامال خزان احسرتا ماه صیام از چشم تر خون سختم و احسرتا ماه صیام اینک فرو دی حسرتی و احسرتا ماه صیام گفته صدیغ احسرتا و احسرتا ماه صیام رفت از دلم تاب تو ان احسرتا ماه صیام رفتند در زیر زمین احسرتا ماه صیام</p>	<p>تو میشوی از من جدا و احسرتا ماه صیام تو میری و این شان همچو بهار گلستان من خاک بر سر سجتم سو د از دل ایچنم بر صائمان هر ساعتی بوده است از نور اکثر حبیب کبریا یعنی محمد مصطفی از رفتن تو نگه مان آمده و یادگار رنگان در عید فشی پیش ازین بودند با پنهان</p>
--	--

<p>آخر فنا آخر فنا و احسرتا ماه صیام          خاکم خم خواهد شدن و احسرتا ماه صیام          نورید پیا کجا و احسرتا ماه صیام          یوسف کجا یعقوب و احسرتا ماه صیام          رخت مغربست از جهان احسرتا ماه صیام          آرزو شد مہمان من احسرتا ماه صیام          وصلت کجا و ما کجا و احسرتا ماه صیام</p>	<p>دنیا نبیدار و بقا نقش بر آب است          ہم تار تار این کفن ہم عضو غریب          آدم کجا خوک کجا عیسی کجا موسی کجا          عاشق کجا محبوب کجا طالع کجا مطلوب          شد بہر شاہ و مرسل این زمین آسمان          در کلبہ احزان من از کثرت غصیان          یکسالہ رحمت شد ترا مرگ ستارہ و قفا</p>
<p>توبرہ تاب تو انی احسرتا ماه صیام</p>	<p>یک شہید خستہ جان از رحمت ہرمان</p>

میشود از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 گریہ کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 راحت جان ہی ہی تاب تو انی ہی ہی ق نہان ہی ہی  
 لطف عیان ہی ہی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من  
 محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 ای بہ مجد و علائے شہ فخر نقاد حق تو بار ہا  
 گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 طالع مسعود من قبلہ مقصود من با عیش بہبود من  
 ای بہ تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 رسم و مہنوی یافتہ از تو وی دین شدہ از تو قوی



حیف چنین میرود ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 آنکه جان ما صیقل عسیان ما رحمت رحمان ما  
 جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح تو طلعت زدا شام تو راحت قرار و زده تو دلکشا  
 شافع روز جزای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 آید شان نزول مایه فیض قبول اختراجه وصول  
 گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 صبح صفای تو شام طرب موی تو ماه نوای تو  
 چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع  
 مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غم تو تا کجا  
 نو که کم جایگاه ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

## در تمهید وفات شریف

<p>بسکنا رخنده گل گریه شبم بین          زین رنگی را بیک رنگی رفیق هم بین          در بر شام غریبان جامه ماتم بین          طره ناز بتان را در هم و بر هم بین          اندرین گلزار آن هم دیده اینم بین          روز سیلا دو وفات سیر عالم بین</p>	<p>برج و راحت را بگلزار جهان تو ام بین          طلعت نور آمده آئینه دار روز و شب          بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر          از پریشانی و دهر جمعیت ظاهر خیر          بر بهار زندگانی مرگ می آرد خزان          شادی غم تو امست از بد و فطرت در جهان</p>
--	--

قطعه تیارخ طبع کلیات از اسوه مخور این لانا محمد حامد علیان قلم مصحح  
 مطبعه مذاق طبع حافظ غلام علیان رئیس شاه آباد ضلع بیرون علی تلمیز شیر علی  
 حضرت امیر مینائی لکهنوی قلم نهم

چو گوشت طبع بفضل خدا عزوجل بحکم منشی عالی بهر کم بهتالشیر غریب پرور و لائش رفیع الشان نو لکشور که صیت نوان بخشش او بعز و شمت اقبال تا قیام قیام بفضل خالق کون مکان شود محفوظ بوقت طبع بالطف از من ناچیز منم که بخیر او جاده سنجیدانی مگر بموجب ارشاد و محبتش کردم بماند نام شهید و کلام او باقی الهی افسر ما هم بسا لها ساند چو گوشت طبع بفرمود هر که دید شنید بسال طبع بهنگام طبع اے حامد	کلام پاک شهید غریق رحمت باد تراز و ماورایام و هم مستخواهد زاد رئیس پاک طبیعت امیر نیک نهاد بزور شور با فواه مردمان افتاد خدا کند که بماند درین جهان آباد ز زخم چشم حسودان خانمان بر باد برای صحت این کلیات شدارشاد منم که قام طبیعت هم کم استعداد بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد بروزگار مگر او نماند نیک نهاد بحق احمد مرسل و آله الامجاد بخیر با در انصاف هم مبارکباد غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد
--	--

سید  
 محمد قاضی محمد علی  
 صاحب کتابت مطبعه  
 دارالکتاب

نوشت خاندن نگهبان بنقطه

که جمله اهل سخن را پسند خاطر باد

تقریبات مطبوعه سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب  
الازم او و صاحب اخبار شاگرد و سرخواجگان جناب خواجہ غریب الدین صاحب غریز

سپرس از ذوق گفتارم که از لب خون جگر اینچا  
زبان خود میکشد شمشیر و خود گرد و شهید اینچا

حمدش را غار و روی سخن گفتن بر عنوان بیان خولیت تهمت آب رنگابی  
بستن است چه قاره رنگیت که حسن اثر صفاتیش اثر حسن بهادریش چون  
نور و شنان چراغ سحری است و شنایش را طراز لوح نسخہ گفتار دانستن گویم  
معنی بنگ بے ادبی شکستن است چه لوح خود چیریت که رنگ  
نقش زیبایش نقش رنگ دل آرایش رنگ رنگ گل سرسبز  
پس در آئینه خیال و در اندیشم و نشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیده  
اداشناس نزدیک تر جلوه پیرے شهو دست اینست که محمدش را ازینشت  
بنای ایوان سخن انکارم یا نقطه پر کار این طارم کمن نگارم بهر چه منخور را  
پای پر عرش برینست لیکن سخنور نیست که نگارے ایوان او صفاتش  
بس رفیع و میدے ناپید اگر ان حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم  
اندازه عقل و فهم نیست نه حد اوصاف او و هر چه در شنایش زبان آرم نه حد  
نطق و گفتار نیست بلکه عین الطاف و چشم بد و در از نور ظهور با فغان گزین  
آئینه ذات انسان را چون نجم جلوه گاه پر تو به باے هر صفات خلیفتن  
گردانید و نور آگین ذاتی را شمع آن سخن کرد که بهر تو مهرش از ماه تابی  
بفروغ بدایت رسید و ذره که بهرش تا بدخورشید به ذکریش شتابد

و دیده که بنیانش خوابد نور دو عالم بچشم خوش در یابد روشن  
 روان کسانیکه دیده بهما شایه چالش دوختند و گلشن سینه شقایق  
 بهمنای وصالش سوختند شاید این مقال یکی از خست و لالان نغمه جگر  
 حضرت شهید است که چکیده های خاموش کام دل تشنه گامان شراب  
 شوق را بیندست و چون نباشد که از در دسر دولت دنیا سر کشید تا جگر  
 از شراب دین چشید یعنی با آنکه بشیر و داری و دایرگاه های گوناگونی  
 اش برگزیده بودند اما بستی صهای آن ذوق که در ساغر دهرای دیوانگی  
 همان شوق که در سر دشت رشته تعلق کشید و داری از بهیم کسبخت و  
 دل کبل التین عشق محمدی را آویخت چنانکه تازیت نباشد وقت که سیل و طغیان  
 بود و دیده دلش محو آن حال با صفا به کام ذکر نبی صورت قاشش نمی حال دشت  
 زبان وقف گفتار و دیده محو جمال دشت در هر دیار که گذارش افتادی  
 بچشم اغالی و اکابرش تو گویی دشتین بیکر آرزو بود که بیک ناگاه  
 رونماید و بسوی هر آن بختی که رونمادی هر کس از آن بخت بدین غالب  
 کشودی که یارب بسرو چشم ما جاساز و با جمله ناله با ذوق انگیزش و در افتادگان  
 منازل شیرین بطحار صد اجبر است و نواها شوق آمیزش شوریده سران اهل  
 مهر و دل را فریاد رس و یوان رنگینش آسمان نیست پر از شفق و کلام شیرینش  
 خوانیست طبعان طبع ملاوت شیرین و پنهان کام و زبان شیرین نمود  
 که با و صافش لبها از هم نتوانم کشود تا بکام جان آن با خیر خیر چهار که باشد  
 که بکمال یا خبر خوشستن را بنحیب گویاند و تا از باز پرس جهانی خطا از او

و بهر جهانی غلام خوش خواند لفظی ممالک مغربی و شمالی و  
 او و در امیر منشی بزرگ و رانشا و میرزا منشان سواد عظیم هندوستان را منشا  
 بعنوان طرازیش چون شیرازه کمر بست و کجین سعیش نقش در را پیش برتری  
 نشست و او بخش بے نوالی من بینوا و سر و سامان ده بی سرو پا من  
 بی سرو پا قدر شناس سخن شناسان سرپا شعور عالی منزلت منشی نو لکشور  
 صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع او و اخبار آنکه پند میرزا  
 هنگام توجه طبع بذر و تذکره مطابع و آتش را بچندین اولوالعزمی داشتند و نفس  
 چند آئینه حسن تدبیرش بود و ضرورت سواد و روحی افلاک بنگر که بمشاهده  
 صفای سنگهای مطبعش هر شب قطرات ستارگان اوراق خویشین را بنم  
 رسانده آب بر روی کار آرد و تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ را اینهمه  
 نور زن در فشار سودن در داده سواد روشنی چشم دارد که بقبول برداشتن سیه  
 باشد شاید بخش را نامزم که سرمه این او پنجم خویشین کشید یعنی آن کلیات و نما  
 عنوان با یما حضرت خیر سابق ازین بمقام لکھنؤ در مطبع آن والا گھر موسوم به  
 او و اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خویش شائقین باتمکین در شاخ مطبع  
 موصوف الصدور واقع کانور کجین انصرام منصرم کامل منشی بھگو اندیال صاحب  
 عاقل که همه مایک گرد آورده کھسار این مطبع است بار اول بجا که گشت نشاء مطبع شد  
 تا اوراق لیل و نهار خوانا و سنگ این مطبع باه و آفتاب ناماست سواد این  
 نسخه توتیای دیده اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ  
 حوادث روزگار برکنار باد -

زبان ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نوید کی۔ فاضلی غزلیات شہید اور توکی  
مبتدا میں۔

رباعیات عمر طریام۔ محشی رباعیات مثل  
دو اوین اور استادون کے کلام کے اعلیٰ  
درجے کی سندی ہیں۔

اختراع جدید۔ مصلح شعری میں نادر کلام  
از جلیوہ زور طبع ناکش کمار گیس مصلح مراد آباد  
کلیات حزین۔ یہ مجموعہ نواد روزگار سے  
جو حسین چند رسائل ہیں۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔ ۲۔ تاریخ  
سلاطین۔ ۳۔ قصائد نقیہ۔ اسکا اظہار اسلام  
۴۔ دیوان مصنف۔ ۵۔ تنزیلات صفیہ  
۶۔ حیات انجمن۔ ۷۔ غزلیات خرابات۔ ۸۔ غزلیات  
۹۔ تذکرۃ العاشقین۔ ۱۰۔ قصائد شامیہ  
وحدید النہر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی حسین قصائد عربی و فارسی  
وغزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی اس  
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس  
مصلح میں محشی ہو کر مصلح عالی افشاری کو جلد  
میں چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات میں  
چار کتابیں ہیں۔

کمر بستہ

۱۔ دیوان بیدل۔ غزلیں بہت ہی نئی۔  
۲۔ غامض بیدل۔ ۳۔ مقامات بیدل۔  
۴۔ مقامات بیدل۔ تہذیب طبع شاعرانہ خیال  
مرزا عبد القادر بیدل قتل۔

دیوان بیدل۔ نقطہ نقل السنہ و ستی  
محروکہ ولایت الہیہ۔  
کلیات سعدی شیرازی حسین رسائل  
ذیل ہیں۔

۱۔ دیباچہ کلیات۔ ۲۔ کریم گشتی۔  
۳۔ گلستان غشی۔ ۴۔ بوستان غشی۔  
۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و رباعیات  
۶۔ طلیات۔ ۷۔ جہان و خواہم و غزلیات  
قدیم و مقطعات و مصاحبات و مشوات و قطعات  
رباعیات و مقدمات و غزلیات از ساجد طبع حضرت  
مصلح الہیہ سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب  
دلہوی۔

انتخاب کلیات غلام خسرو۔ حسین دیوان  
۱۔ دیوان نثر۔ ۲۔ قصائد و غزلیات کا کلام ہے۔  
۳۔ دیوان سلاطین غزلان و غزلیات کا کلام۔  
۴۔ دیوان غزلت الکمال جو کمال جو کمال  
چالیس برس میں فرمایا۔

۵۔ دیوان نقیہ نقیہ۔ کلام ہنگام پیری۔

کلیات الیہ انتاب و دیار دیوان و شمس  
الصبح و نور صاحب کمال لقب و طوطی حسن  
حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی  
کلیات نظیری - نیشاپوری - (دعوت مکرری  
ملا نظیری نیشاپوری)

کلیات طبری فارابی - تصنیف صدر الکما  
ابو نصر فارابی -

قصائد حنیئہ نظام - نواب نظام الدولہ  
محمد مردان علی خان -

قصائد مفتوح ان - مصنفہ مولوی عبداللہ  
قصائد پر فواند - مصنفہ منشی محمد علی صاحب  
سبیت مخدوم -

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین  
عرفی شیرازی -

قصائد بدیع چاچ محشی شیخ زکریا علی  
ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السجدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بخارا - شعرائی نامی ایرانی متقدمین کا  
تذکرہ مولانا نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی  
شبیہ مخدوم -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض شعرا

از مولوی عبدالغفور خان نسخا -  
تذکرہ عامرہ - تصنیف سید محمد بن لاکھو چغتای  
غنیہ سخن عطا حاصل کی ہے مولانا حضرت  
مولوی امیر غلام علی آزاد بلگرامی -

جو اسیر الہائے - ذکر زمان شاعر کا ہے  
مستند اسکندری بن ہریری مشہور استاد ہے  
عبدین ہمدانی شاہ ایران کے - تذکرہ الیہ  
مقام سندھ و ہندو اکبر شاہ خواہ ہند کے لکھو  
از افغان خدیوچا -

تذکرہ حسینی - زاد تذکرہ سے ہی مولانا  
سیر حسین دوست شہسولی -

کلیات اردو

کلیات الشہداء اللہ خان - تہ طبع نادر  
باز شہزادہ اللہ خان اللہ شاہ مخدوم نواب  
سادت علی خان دہلی جیسے قرب حاضر و ابھی  
کلیات نسخا - عددہ کلیات حسین نادر نادر  
ریاض شامل ہیں -

۱ - شاہد عذرت - ۲ - سخن شہزادہ - ۳ - تخلص  
نسخا - ۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بمسال

۶ - گنج تواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قند  
پارسی - ۹ - زبان ریختہ - ۱۰ - قطبہ منتخب

از مولوی عبدالغفور خان بہادر -





5725  
PC

1915017

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

--	--	--

